



گریزاز مرگ

ایریش جانسون
ترجمه شهناز مجیدی

گریز از مرگ

نویسنده: جانسن

مترجم: شهناز مجیدی



نشر علی

تهران، ۱۳۸۳

Johansen, Iris

جوهانسن، آیریس، ۱۹۳۸ - م

گریز از مرگ / آیریس جوهانسن؛ مترجم شهناز مجیدی. - تهران: علی،

۱۳۸۳

۴۰۵ ص.

ISBN 964-7543-15-8

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

And then you die.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای مکزیکی - قرن ۲۰ م. الف. مجیدی، شهناز (حمزه‌لو)، ۱۳۲۷

۲. مترجم، ب. عنوان.

۸۶۳/۶۴

۴ب۹ج/PZ۳

ج۸۷۷

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۲۳۵۰-۸۳

کتابخانه ملی ایران



گریز از مرگ

نویسنده: جانسن

مترجم: شهناز مجیدی

ویراستار: تکین حمزه‌لو

حروفچینی: فرهنگ ماهرخ

لتیوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبان

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری

طرح: کانون تبلیغاتی شیوا

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

شابک: ۸-۱۵-۷۵۴۳-۹۶۴

کلیه حقوق مادی این اثر برای ناشر محفوظ است

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب - بین ۱۲ فروردین و اردیبهشت، خیابان روانمهر پلاک ۲۰۸

طبقه اول. تلفن ۶۴۹۱۲۹۵ تلفن فاکس ۶۴۹۱۸۷۶

فروش شهرستانها: ۷-۲۶-۶۹۶۷۰

مقدمه

نوزدهم سپتامبر
دنزرا، کرووات^۲

سگ‌ها زوزه می‌کشیدند.
یا حضرت عیسی، آرزویش بود که صدایشان قطع شود.
تنظیم کن.
بگیر.
حرکت کن.
این جا خیلی تاریک است. روشنایی را تنظیم کن.
بچه‌ها...
اوه، خدایا، چرا؟
درباره‌اش فکر نکن، فقط عکس بگیر.
تنظیم کن.

بگیر.

به فیلم بیشتری نیاز داشت.

بث^۱ وقتی در دوربین را باز می کرد، دست هایش می لرزید. فیلم تمام شده را بیرون آورد و فیلم جدیدی به جایش گذاشت.

گروهیان بروک^۲ که پشت سرش در درگاه ایستاده بود، گفت: «باید برویم خانم گراد^۳». لحنش مؤدبانه ولی نگاه خیره اش سرد بود: «آنها درست بیرون دهکده اند. نباید این جا بمانید.»

تنظیم کن.

بگیر.

خون. سیلاب خون.

- باید برویم.

یک اتاق دیگر.

دوربین از دستش افتاد. گروهیان بروک با رنگ پریده جلوش ایستاده بود. گفت: «شما دیگر کی هستید؟ یک جور هیولا؟ چطور می توانید این کار را بکنید؟»

نمی توانست کار بکند. دیگر نمی توانست. درونش داشت متفجر می شد. ولی باید این کار را می کرد. خم شد و دوربین را برداشت و گفت: «در جیب منتظرم بمان. زیاد طول نمی کشد.»

وقتی گروهیان او را تنها گذاشت هنوز فحش هایش را می شنید. البته کاملاً هم تنها نبود.

بچه ها...

تنظیم کن.

1. Bess

2. Brock

3. Grady

بگیر.

می توانست این کار را به پایان برساند.

نه، نمی توانست.

به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

بچه ها را از نظر دور کرد.

سگ ها همچنان زوزه می کشیدند.

هیولا را نمی توانست بیرون کند.

هیولاها، دنیا پر از هیولا بود.

بث کارت را بکن. بگذار همه هیولاها را ببینند.

چشمانش را باز کرد و به طرف آخرین اتاق رفت.

فکر نکن. به زوزه سگ ها گوش نده.

فقط دورین را تنظیم کن.

بگیر.

حرکت کن.

فصل اول

بیست و یکم ژانویه
ساعت ۴:۵۰ بعد از ظهر
مکزیکو.

باید آن زن را می‌کشت.
امیلی با تبسم گفت: «می‌بینی؟ به تو گفته بودم. این هم کار در خارج
است.»

بث در حالی که جیب در یک دست‌انداز دیگر افتاد، خود را کنترل
کرد و گفت: «از آدم‌هایی که می‌گویند «به تو گفته بودم» بیزارم و ممکن
است این لبخند لعنتی را پاک کنی؟»

- «نه، من خوشحالم. تو هم می‌توانی باشی، باید قبول کنی که من
کاملاً حق داشتم ترا وسوسه کنم تا مرا همراه خودت بیاوری.» امیلی به
طرف راننده که روی صندلی کنارش بود برگشت و پرسید: «چقدر مانده،
ریکو؟»

- «شش، شاید هفت ساعت.» لبخند شادی صورت سیاه پسرک را روشن کرد: «ولی باید جایی توقف کنیم و برای شب اردو بزنیم. باید نگاهی به جاده بیندازم. از این جا به بعد کمی سخت می شود.» دست انداز دیگری جمله اش را ناتمام گذاشت.

بث، با اوقات تلخی گفت: «می خواهی بگویی الان سخت نیست؟» ریکو سرش را تکان داد: «دولت به خوبی از این جاده مراقبت می کند. جاده ای را که به سمت تناجو می رود، هیچ کس تعمیر نمی کند. برای این کار افراد کافی وجود ندارد.»

- ساکنین چند نفر هستند؟

- «شاید صد نفر. چند سال پیش که آنجا را ترک کردم، بیشتر بودند. ولی حالا بیشتر جوان ها رفته اند، مثل خودم. کی می خواهد در دهکده ای که حتی یک سینما ندارد، زندگی کند؟! از بالای شانه اش به بث که روی صندلی عقب نشسته بود، نگاهی انداخت و ادامه داد: «فکر نمی کنم در تناجو چیز قابل توجهی برای عکس گرفتن پیدا کنی. هیچ چیز ندارد. نه خرابه باستانی، نه آدم مشهوری. چرا به خودت زحمت می دهی؟»

بث توضیح داد: «عکس ها را برای یک سری مقاله درباره اماکن کشف نشده مکزیکو برای مسافری می خواهم. بهتر است چیزی در تناجو باشد وگرنه افراد کانده نست^۱ خوشحال نخواهند شد.»

امیلی گفت: «یک چیزی برایت پیدا خواهیم کرد. معمولاً هر شهر مکزیکی یک بازار و یک کلیسا دارد، ما هم از آن جا شروع می کنیم.»

- اوه، واقعاً. حالا برای عکس انداختنم هم جا تعیین می کنی؟

امیلی لبخند زد و گفت: «فقط همین یک بار. من این برنامه را تأیید کرده ام. این فکر را که آدم از صحنه های زیبا و آرام عکس بگیرد به جای

این که ابلهان دیوانه به او شلیک کنند، دوست دارم.»

- ولی من از کارم لذت می‌برم.

- منحصراً رضای خدا، تو بعد از دنزار در بیمارستان بستری شدی. کاری که می‌کنی برایت خوب نیست. باید دانشگده پزشکی را تمام می‌کردی و با من سر جراحی می‌آمدی.

- به قدر کافی حُسن نیستم. هر لحظه امکانش هست که بچه‌ها در اتاق اورژانسی بمیرند. نفی دادم تو چطور این کار را می‌کنی.
- پس حتماً گار تو در سومالیا کار راحتی بود و سناریو برای تو به خوشمزگی یک تکه کیک بود؟ کنی می‌خواهی بگوئی که در دنزار چه اتفاقی افتاد؟

بث خشکش زد: «تو کارم دخالت نکن، امیلی! جدی می‌گویم. من نیاز به قیم ندارم. نزدیک سی سال دارم.»

- در ضمن خسته و هلاک هم هستی و هنوز هم به آن دورین لعنتی وابسته‌ای. از وقتی که سفرمان را آغاز کرده‌ایم آن را از گردنت بیرون نیاورده‌ای.

دستان بث بی‌اراده به طرف دورین رفت. او به دورینش نیاز داشت. قسمتی از وجودش بود، بعد از این هفده سال، بدون دورین انگار کور بود. ولی توضیح دادن این احساسات برای امیلی فایده نداشت. امیلی همیشه همه چیز را سفید و سیاه می‌دید. همیشه اطمینان داشت که درست و غلط را تشخیص می‌دهد و سعی داشت بث را به کارهایی که فکر می‌کرد صحیح است، ترغیب کند. بیشتر اوقات بث می‌توانست تحمل کند. ولی دنزار او را خرد کرده بود، و همین موضوع غریزه خنایت‌گرانه امیلی را بیدار کرده بود. بث باید خود را دور نگه می‌داشت ولی مدت‌ها بود که امیلی را ندیده بود.

و از آن گذشته او این زن رئیس‌مأب را دوست داشت.
در آن لحظه حس خواهر بزرگتری امیلی در اوج شکفتگی‌اش بود.
وقتش رسیده بود که قبل از اظهارنظرهای دیکتاتوروارِ بیشتر، موضوع را
عوض کنند.

- امیلی، چرا سعی نمی‌کنی با تام تماس بگیری؟
ریکو گفت: به زودی از هر آنتنی دور می‌شویم.
همانطور که بث حدس می‌زد امیلی فوراً حواسش پرت شد.
شوهرش تام و دختر ده ساله‌شان جولی مرکز وجود امیلی بودند. امیلی
گفت: «فکر خویه.» و تلفن همراهش را بیرون آورد، شماره گرفت و ادامه
داد: «ممکن است این آخرین فرصت باشد. آنها دارند به حیات وحش
کانادا می‌روند. نه تلفن، نه تلویزیون و نه رادیو. تام می‌خواهد مهارت‌های
حیاتی خود را به وارثش انتقال دهد.» گوشی را نزدیک گوشش نگه
داشت و با علاقه گوش داد. سپس اخم کرد: «خیلی دیر شده، خبری
نیست. چرا یک دهکدهٔ متمدن را برای همراه بردن من انتخاب نکردی؟»
- من انتخاب نکردم، طبق قرارداد به این‌جا فرستاده شدم و در
ضمن تو هم دعوت نشده بودی.

امیلی کنایه را نادیده گرفت و به طرف ریکو که مؤدبانه بحث بین دو
خواهر را نادیده گرفته بود، برگشت و گفت: «حالا می‌توانیم توقف کنیم؟
هوا دارد تاریک می‌شود.»

ریکو گفت: «به محض این‌که یک محوطهٔ باز پیدا کنم، می‌ایستم.»
امیلی سرش را تکان داد، بعد به بث نگاه کرد: «فکر نکن تمام
حرف‌هایی را که می‌خواستم بگویم، گفته‌ام. گفتگوی ما هنوز تمام نشده.»
بث چشمانش را بست: «اوه، خدای من!»

- «آنها برای گذراندن شب توقف کردند.» کالداک^۱ دوربین دو چشمی اش را پائین آورد و گفت: «دارند اردو می زنند. ولی شک ندارم که می خواهند به تناجو بروند. می خواهید چه کار کنید؟»

سرهنگ رافائل استبان^۲ اخم کرد و گفت: «از این بدتر نمی شد. ممکن است بساعت مشکلاتی شود. کی منتظر رسیدن گزارش از مکزیکوسیتی هستی؟»

- یک تا دو ساعت دیگر. من به محض این که امروز صبح آنها را دیدم دستور را فرستادم. ما حالا می دانیم که مجوز به نام آژانس سفری لاروپز^۳ ثبت شده است. فهمیدن این که آنها کیستند و این جا چه کار دارند، وقت می برد.

استبان زیر لبی گفت: «بدبختانه، من از گرفتاری بیزارم. همه چیز داشت خیلی خوب پیش می رفت.»

- پس این مشکل را هم حل کن. مگر برای همین منظور مرا با خود نیاورده ای؟

- «بله!» استبان لبخند زد: «تو خیلی کار گشته ای! پیشنهاد تو چیست؟»

- آنها را از بین ببر. ترتیب این کار دادن مثل آب خوردن است. بیشتر از یک ساعت برایم طول نمی کشد و مشکل تو هم حل شده است.
- ولی اگر تورست های بی گناه نباشند چه؟ اگر با افرادی ارتباط داشته باشند چه؟

کالداک شانه اش را بالا انداخت.

استبان گفت: «این مشکل کار با افرادی مثل تو است. خیلی تشنه به

1. Kaldak

2. Rafael Esteban

3. Laropez

خون هستید. تعجبی ندارد که هابین^۱ مشتاق بود ترا با من بفرستد.»
 - من تشنه به خون نیستم. تو یک راه حل خواستی و من آن را گفتم.
 هابین هم اعتراضی به خونریزی ندارد. او مرا با تو فرستاد چون با من احساس ناراحتی می‌کرد.

- چرا؟

- پیشگویی به او گفته که من مسبب مرگ او می‌شوم!
 استبان زد زیر خنده: «گاو احمق.» به کالداک نگاه کرد و خنده‌اش پایان گرفت. آن صورت... اگر دیوهای اهریمنی چهره‌ای داشتند، یقیناً چهره‌شان شبیه کالداک بود. می‌توانست بفهمد چرا یک خرافاتی احمق مثل هابین ناراحت می‌شود: «من از پیشگو استفاده نمی‌کنم. کالداک، و مردانی بدتر از تو را از رو برده‌ام.»

- «اگر این طور می‌گویی، باشد.» دوباره دوربین را جلوی چشمانش برد: «دارند کیسه خواب‌هایشان را پهن می‌کنند. حالا وقتش است.»
 - «گفتم که صبر می‌کنیم.» البته چنین چیزی را نگفته بود، ولی نمی‌خواست کالداک او را به عجله وادارد: «به اردوگاه برگرد و وقتی گزارش رسید آن را برایم بیاور.»

کالداک به طرف جیبی که چند متر دورتر پارک شده بود، رفت.
 اطاعت فوری او باید باعث اطمینان استبان می‌شد ولی نشد.
 انگیزه این اطاعت ترس نبود بلکه بی‌تفاوتی بود، و استبان به بی‌تفاوتی عادت نداشت. او بی‌اراده برای دفاع از موقعیتش حرکت کرد: «اگر باید کسی را بکشی، گالوز^۲ است که مرا آزار می‌دهد. وقتی به کمپ برمی‌گردم اگر بینم او مرده است ناراحت نمی‌شوم.»
 - «او ستوان شماس است. وجودش هنوز هم مفید است.» کالداک جیب

را روشن کرد و گفت: «در این مورد مطمئنی؟»

- مطمئنم.

- پس ترتیبش را می‌دهم.

- کنجکاو نیستی که چرا مرا ناراحت کرده؟

- نه.

استبان به آرامی گفت: «به هر حال به تو می‌گویم. او مرد خیلی احمقی است. از من پرسید که در تناجو چه اتفاقی افتاده. او زیاده از حد کنجکاو است. تو این اشتباه را نکن.»

- «چرا بکنم؟» چشم به چشم او دوخت: «وقتی که لعنت هم برای تناجو نمی‌فرستم.»

استبان وقتی او را دید که با جیب از تپه پائین می‌رود، لرزه‌ای از نگرانی را احساس کرد. حرامزاده! صدور فرمان قتل به کالداک باید همان برق آشنای افتخار را برایش می‌آورد، ولی نیاورد. کالداک هم باید به موقعش راه گالوز را می‌رفت. در آن لحظه او به تمام گروهش نیاز داشت تا این قسمت از کار را کامل به انجام برسانند.

ولی بعد از تناجو...

امیلی نجوا کرد: «تو بیداری؟»

بث وسوسه شد که جوابی ندهد، ولی می‌دانست که فایده‌ای ندارد. در کیسه خوابش غلتی زد و رویش را به خواهرش کرد: «بیدارم.»

امیلی یک لحظه ساکت ماند، بعد گفت: «آیا تاکنون کاری کرده‌ام که به نفع تو نباشد؟»

بث آه کشید: «نه. ولی باز هم این زندگی من است. می‌خواهم اشتباهات خودم را داشته باشم. تو هیچ وقت این را نمی‌فهمی؟»

- هیچ کاری ارزش این ماجراهایی را که تو از سر می‌گذرانی، ندارد.
چرا این کار را می‌کنی؟
بث ساکت بود.

امیلی ادامه داد: «نمی‌توانی بفهمی که من نگرانت هستم؟ من هیچ وقت ترا این طوری ندیده بودم. چرا با من حرف نمی‌زنی؟»
امیلی نمی‌خواست به تنهایی بحث را اداره کند و بث خسته‌تر از آن بود که با او بجنگد. با تردید گفت: «این... هیولاها هستند.»
- چی؟

- هیولاها ی زیادی توی دنیا هستند. وقتی بچه بودم، فکر می‌کردم هیولاها فقط در فیلم‌ها وجود دارند، ولی آنها همه جا هستند. گاهی مخفی می‌شوند، ولی یک فرصت به آنها بده و آنها از زیر صخره‌هایشان بیرون می‌آیند و تو را تکه‌تکه...
خون. سیلاب خون.
بچه‌ها...

او دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. دربارهاش فکر نکن. بدون اطمینان به حرف خودش گفت: «ما می‌توانیم هیولاها را متوقف کنیم، ولی بیشتر ما کسل و ثنبل یا زیادی گرفتار هستیم. بنابراین وقتی هیولاها بیرون می‌خزند، وظیفه یک نفر هست که به همه نشان بدهد آنها وجود دارند.
امیلی نجوا کرد: «خدای من! کی ترا استخدام کرده، خر دجال؟»

بث احساس می‌کرد که گونه‌هایش می‌سوزند: «انصاف نیست. می‌دانم که مثل دیوانه‌ها به نظر می‌رسم، و مثل خر دجال شده‌ام. تمام مدت می‌ترسم.» سعی داشت به خواهرش بفهماند: «این جور نیست که من دنبال هیولا بگردم، ولی در شغل من گاهی پیش می‌آید، و وقتی این اتفاق افتاد، باید کاری در موردش انجام دهم. تو هر روز زندگی‌ها را

نجات می‌دهی. من هرگز نمی‌توانم این کار را بکنم، ولی این کار را می‌توانم.»

- من می‌خواهم سعی کنم ترا از دست خودت نجات دهم. بیا درباره‌اش حرف بزنیم و ببینیم چه...

- این کار را با من نکن، امیلی. خواهش می‌کنم. حالا نه. خیلی خسته‌ام.

امیلی دستش را دراز کرد و به آرامی گونه‌اش را نوازش کرد و گفت: «به خاطر کارت است. تو خیلی زود برانگیخته می‌شوی و زیادی فعالیت می‌کنی و آسیب می‌بینی. آن سفر به دنزار تقریباً مثل ازدواجت با آن ظاهر فریب‌گرا^۱ فاجعه بود.»

- شب به خیر امیلی.

امیلی شکلکی درآورد: «اوه، خیلی خوب، دو هفته وقت دارم که تو را متقاعد کنم!» پشتش را به بٹ کرد و کیسه خوابش را دورش پیچید: «مطمئنم که بعد از تناجو خیلی بیشتر حرف گوش می‌کنی.»

بٹ چشمانش را بست و سعی کرد آرام بگیرد. از ماشین سواری در جاده پردست‌انداز خسته بود و نباید برای خوابیدن دچار مشکل می‌شد. اما کاملاً بیدار بود.

او خسته و بیمار بود و به فشار اضافی از طرف امیلی نیاز نداشت. گیرم چند اشتباه هم کرده باشد. ازدواجی ناموفق، چند شروع به کار بی‌نتیجه. زندگی شخصی‌اش هنوز فاجعه بود، ولی حالا شغلی داشت که آنها دوست داشت و زندگی خوبی درست کرده بود، و مورد احترام دوستان و همکارانش بود. اگر خارهایی بود که گاه و بیگاه موجب آزارش می‌شد، باید وجودشان را قبول می‌کرد. دنزار، یک تجربه بود. ممکن بود

دیگر با وحشتی که آنجا با آن روبه‌رو شده بود، مواجه نشود. تنها چیزی که لازم داشت دو هفته آرام‌بخش بود که عکس‌های ملال‌انگیز از میدان‌ها و مغازه‌های خواربارفروشی شهر بردارد، آنگاه آماده بود که دوباره به میدان کارزار برگردد.



وقتی کالداک به اردوگاه برگشت کامیونها و تجهیزات، رسیدند. گالوز داشت تجهیزات را بین افراد تقسیم می‌کرد. کالداک بی‌صدا او را نگاه کرد تا گالوز کارش را تمام کرد و به طرف او برگشت. گالوز لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: «بهتر است خودت هم مقداری از این آشغالها را برداری مگر این که بدون آنها هم بتوانی کار کنی، کالداک می‌توانی روی آب راه بروی؟»

- بعداً مال خودم را برمی‌دارم.

- می‌دانی چی هستند؟

- قبلاً هم دیده‌ام.

- ولی نمی‌دانستی که این جا به آن نیاز داری. استبان سعی کرد آن را حتی الامکان مخفی نگه‌دارد، ولی من می‌دانستم که چه دارد می‌آید. کالداک فکر کرد: «استبان حق داشت.» گالوز نمی‌توانست دهانش را نگاه دارد به او گفت: «استبان مرا فرستاده تا گزارشی را که از مکزی‌کوسیتی رسیده، بررسی کنم.»

گالوز سرش را تکان داد: «هیچ چیز نرسیده، من دستگاه دورنگار را پانزده دقیقه پیش بررسی کردم. فقط دو تا از هابین و یکی از موریسی^۱.»

- موریسی؟

- «او همیشه از طرف موریسی دورنگار و تلفن دارد.» گالوز ابرویش

را بالا انداخت: «تو چیزی از مورissy نمی دانی؟ شاید آنها خیلی هم به تو فکر نمی کنند.»

- شاید نه. استبان منتظر گزارش است، ممکنه دوباره سری بزنی؟
گالوز شانه بالا انداخت و داخل کابین شد. کالداک تا کنار دستگاه دورنگار دنبالش رفت.

گالوز گفت: «هیچی.»

- مطمئنی؟ شاید کاغذش تمام شده. حافظه اش را نگاه کن.
گالوز روی دستگاه خم شد: «به تو گفتم که این جا هیچی نیست.
حالا، برو...»

بازوی کالداک دور گردن گالوز حلقه شد. فقط یک چرخش سریع
برای شکستن گردنش کافی بود.

بیست و دوم ژانویه
ساعت ۱۲:۳۰ ظهر

استبان با قدم های بلند به طرف جیب رفت: «گرفتی؟ خیلی طول
کشید.»

کالداک دور نگار را به او داد: «هیچ ارتباطی با مأموران دولتی
ندارند. دکتر امیلی کورلی^۱ سی و شش ساله، متخصص جراحی اطفال در
دیترویت است. شوهرش، تام، مقاطعه کار ساختمان است. یک بچه دارد،
جولی، ده ساله.»

- و آن یکی؟

- خواهرش الیزابت گراد^۲، بیست و نه ساله، مطلقه و عکاس

1. Emily Corelli

2. Elizabeth Grady

روزنامه است.

استبان اخم کرد: «روزنامه نگار؟ خوشم نمی آید.»

- آزاد کار می کند.

- باز هم خوشم نمی آید. چرا تناجو؟

- او در استخدام یک مجله سیاحتی است.

- ولی چرا حالا؟

کالداک شانۀ اش را بالا انداخت.

استبان با دقت چراغ قوه را روی عکس پاسپورت ها که به وسیله دورنگار فرستاده شده بود، انداخت. دوزن شبیه هم به نظر نمی رسیدند. موهای قهوه ای تیره کورلی به عقب کشیده شده بود، قیافه اش عادی و خوب بود.

دهان الیزابت گرادی گشاد بود. چشمان فندقی اش گود رفته، چانه اش مربع شکل، و موهای کوتاه و فر فری اش به خاطر تابش نور آفتاب از موهای خواهرش خیلی روشن تر بود.

- کی قرار است که برگردند؟

- «دو تا سه هفته دیگر.» کالداک مکث کرد: «هیچ کس حداقل تا یک

هفته دیگر دنبالشان نمی گردد. آنها یک تلفن همراه دارند، ولی فعلاً از دسترس هر ماهواره ای خارج شده اند. از تناجو معمولاً خیلی کم تلفن می شود، بنابراین شرکت متوجه نمی شود که سیم های دهکده قطع شده است. شاید یک هفته دیگر هم طول بکشد تا کسی برای درست کردن سیم ها بیاید.»

- نظرت چیست؟

- مشکل را از بین ببر. چرا بگذاریم آنها به تناجو برسند؟ تا وقتی که

کسی شروع به تحقیق کند، من آنها را به جایی می برم که کسی نتواند

هیچ وقت پیدایشان کند.

- تو خیلی سمجی.

- بگذار همین امشب ترتیبش را بدهم. این بهترین کاری است که می توانیم انجامش دهیم.

استبان گفت: «من باید تصمیم بگیرم که کدام راه عاقلانه است. آدم نمی داند که با چه چیزهایی درگیر است.»

- و من علاقه ای به تحقیق ندارم. نمی خواهم عاقبتی چون گالوز داشته باشم.

استبان به چهره کالداک نگاه کرد: «تو کارش را ساختی؟ به این زودی؟»

کالداک متعجب به نظر می رسید: «البته.»

خوشحالی به وجود استبان دوید. او کنترل دفاعی را به دست آورده بود. ولی حتی آن احساس فوق العاده قدرت با دیدن بی تفاوتی کالداک ضایع شد. استبان صفحه دورنگار را مثل تویی مجاله کرد و گفت: «فعلاً کاری نکن! می گذاریم که به تناجو بروند.»

کالداک ساکت ماند.

استبان با رضایت خاطر متوجه شد که او خوشحال نیست که باز هم خوب بود. شاید بهتر بود می گذاشت کالداک کارش را بکند. ولی بی فایده بودن آن آزارش می داد. از آن گذشته واقعاً اهمیتی نداشت.

به هر حال نتیجه اش یکی بود.

کالداک پرسید: «به اردوگاه برمی گردی؟»

- نه، مدتی این جا می مانم.

کالداک با ماشین دور شد و استبان به طرف تپه ها رفت. نمی خواست مردان اردوگاه حواسش را پرت کنند. به این نتیجه رسیده

بود که رفتن به تناجو خالی از خطر نیست، ولی انتظار کشیدن تقریباً همان قدر خوب بود. او نقشه را اجرا کرده و حالا مستحق این وقت بود که از آن لذت ببرد. هابین با بهانه‌های سیاسی‌اش واقعاً معنای کاری را که او به انجام رسانیده بود، نمی‌فهمید.

وقتی متوجه شد که در همان لحظه کار در حال اجرا است، هیجان سرپایش را گرفت.

شب صافی بود، ابری بالای آن تپه‌های دورافتاده به چشم نمی‌خورد. با وجود این می‌توانست دیو سیاهی را که بال می‌زد و تناجو را به بازی می‌گرفت ببیند.

«باکره مقدس، به آنها کمک کن. روح فناپذیر آنها در آتش اهریمنی می‌سوزد.»

پدر خوان در محراب زانو زد، نگاهش مایوسانه روی صلیب طلایی بالای سرش ثابت مانده بود.

او از چهل و چهار سال پیش در تناجو اقامت داشت و مردمش همیشه قبلاً به حرفش گوش داده بودند. پس چرا حالا در این آزمایش بزرگ گوش ندهند؟

صدای آنها را در میدان بیرون کلیسا می‌شنید. فریاد می‌زدند، آواز می‌خواندند و می‌خندیدند. باید بیرون می‌رفت و به آنها می‌گفت که در این ساعت شب باید در خانه‌هایشان باشند، ولی فایده‌ای نداشت. آنها فقط به او پیشنهاد می‌کردند تا اهریمن را با او تقسیم کنند.

او قبول نمی‌کرد. داخل کلیسا باقی می‌ماند.

و دعا می‌کرد که تناجو دوام بیاورد.

امیلی به بٹ گفت: «تو خوب خوابیدی، خیلی بهتر به نظر می‌رسی.»

- «وقتی این‌جا را ترک کنیم بهتر هم خواهیم شد.» به چشمان امیلی نگاه کرد: «من خوبم. پس ول کن.»

امیلی خندید: «صبحانه‌ات را بخور. ریکو دارد اثاثیه را توی جیب می‌گذارد.»

- می‌روم به او کمک کنم.

- اوضاع خوب پیش می‌رود، مگر نه؟ این‌جا به ما خوش می‌گذرد.

- «اگر بتوانی خودت را نگه داری که...» او، به جهنم. نمی‌گذارد این

بار خراب شود: «شرط می‌بندم. خیلی بهمان خوش خواهد گذشت.»

امیلی بی‌معطلی گفت: «و تو خوشحالی که من همراهت آمدم.»

- خوشحالم که آمدی.

امیلی چشمکی زد و گفت: «می‌فهمم!»

بٹ به جیب که رسید هنوز لبخند می‌زد.

ریکو پرسید: «او، تو خوشحالی. خوب خوابیدی؟»

بٹ سرش را تکان داد و دوربینش را که در جلد بود در جیب

گذاشت. نگاهش به تپه‌ها افتاد: «از آخرین باری که در تناجو بودی چه

قدر گذشته؟»

- حداقل دو سال.

- زمان زیادی است. خانواده‌ات هنوز آنجا هستند؟

- فقط مادرم.

- دلت برایش تنگ نمی‌شود؟

- «هر هفته تلفنی با او حرف می‌زنم.» اخم‌هایش را درهم کشید:

«من و برادرم کار خوبی داریم. می‌توانیم آپارتمان خوبی در شهر برایش

بگیریم، ولی او نمی آید. می گوید آنجا خانه اش نیست.»
 واضح بود که به جای حساسی ضربه زده، بٹ گفت: «ظاهراً
 بعضی ها فکر می کنند که تناجو محل شگفت انگیزی است و گرنه
 کانه نست مرا این جا نمی فرستاد.»

- «شاید برای آنها که مجبور به اقامت در این جا نیستند جالب باشد،
 مادرم چه دارد؟ هیچی، حتی یک ماشین لباسشویی ندارد. مردم مثل
 پنجاه سال پیش زندگی می کنند.» وحشیانه آخرین کیف را توی جیب
 پرتاب کرد: «تقصیر کشیش است. پدر خوان او را مجاب کرده که شهر پر
 از تباهی و فساد است و او باید در تناجو بماند. پیر مرد احمق! در آسایش
 و رفاه چیز بدی وجود ندارد.»

بٹ متوجه شد که او خیلی ناراحت است و نمی دانست چه بگوید.
 ریکو اضافه کرد: «شاید بتوانم مادرم را راضی کنم که با من به شهر
 برگردد.»

- «من هم امیدوارم.» ولی این جمله حتی برای خودش هم بی معنی
 به نظر می رسید. عاَلیه، بٹ. دنبال راه های دیگری برای کمک گشت:
 «می خواهی عکسش را بگیرم؟ شاید عکس دوتائی شما را هم بگیرم.»
 صورت ریکو باز شد: «خیلی خوبه. من فقط یک عکس فوری دارم
 که برادرم چهار سال پیش گرفته.» مکث کرد: «شاید بتوانید به او بگوئید که
 من در مکزیکوسیتی چه کار خوبی دارم. چطور همه مشتری ها فقط مرا
 می خواهند.» و با عجله ادامه داد: «این دروغ نیست. خیلی ها مرا
 می خواهند.»

لب های بٹ کمی تاب برداشت: «مطمئنم که راست می گوئی.»
 بٹ رفت توی جیب: «بخصوص بین خانم ها خیلی طرفدار داری.»
 ریکو خجولانه خندید: «بله، خانم ها خیلی با من مهربان هستند.

ولی بهتر است که پیش مادرم این را نگوئیم. او درک نخواهد کرد.»
بث موقرانه گفت: «سعی می‌کنم که به یاد داشته باشم.»
امیلی به طرف جیب آمد و جعبه‌ای را که ظروف آشپزخانه در آن
بود به ریکو داد و گفت: «حاضرید؟ پس برویم. اگر کمی شانس بیاوریم
ساعت دو در تناجو خواهیم بود و ساعت چهار در یک ننو استراحت
خواهم کرد. نمی‌توانم صبر کنم. مطمئنم که آن‌جا بهشت روی زمین
است.»

فصل دوم

اما تناجو بهشت نبود.

فقط شهری بود که در گرمای آفتاب بعد از ظهر می پخت. از بالای تپه که مشرف به شهر بود، بٹ می توانست وسط یک میدان سنگ فرش که سه طرفش ساختمان های خشتی داشت، فواره زیبائی را ببیند. در انتهای میدان یک کلیسای کوچک قرار داشت.

امیلی در جیب ایستاد و گفت: «زیباست، مگر نه؟ رستوران محلی کجاست ریکو؟»

ریکو به خیابانی بیرون جاده اصلی اشاره کرد: «خیلی کوچک ولی تمیز است.»

امیلی با رضایت آه کشید: «ننوی من تقریباً جلوی چشمم من است، بٹ.»

بٹ به خشکی گفت: «شک دارم که با آن همه صدای زوزه بتوانی چرت بزنی. ریکو از گرگ ها حرفی نزده بودی. فکر نمی کنم آن...» خشکش زد. اوه، خدایا، گرگ ها نه. سگ ها!

این صداها را قبلاً هم شنیده بود.

سگ‌ها بودند که زوزه می‌کشیدند. ده‌ها سگ و صدای زوزه ماتم زده‌شان از خیابان پائین پایشان می‌آمد.

بث شروع به لرزیدن کرد.

امیلی پرسید: «چه؟ چه خبره؟»

- «هیچی!» چیز مهمی نمی‌توانست باشد. خیالات خودش بود.

چندبار نیمه شب با صدای زوزه آن سگ‌های خیابانی بیدار شده بود؟

امیلی گفت: «به من نگو هیچی. بیمار هستی؟»

خیالات نبود.

بث لب‌هایش را تر کرد و گفت: «دنزار... دیوانگی است، ولی... باید عجله کنیم. زود باش، ریکو.»

ریکو پایش را روی گاز فشار داد و جیب به سرعت در جاده به سمت دهکده پیش رفت. تا وقتی که وارد شهر نشدند، اولین جنازه را ندیدند. زنی در سایه فواره روی زمین افتاده بود.

امیلی کیف پزشکی‌اش را قاپید، از جیب بیرون پرید و روی زن خم شد: «مرده.»

بث فهمیده بود که زن مرده است.

امیلی پرسید: «چرا آن‌جا افتاده؟ چرا کسی به او کمک نمی‌کند؟»

بث از ماشین پیاده شد: «ریکو، برو مادرت را پیدا کن. همین الان! او را به این‌جا بیاور.»

ریکو نجوا کرد: «چه اتفاقی افتاده؟»

- «نمی‌دانم.» این حقیقت داشت. این دنزار نبود. آنچه که آن‌جا رخ داده بود، نمی‌توانست این‌جا هم اتفاق بیفتد: «فقط مادرت را پیدا کن.»

ریکو به طرف پائین خیابان رفت.

بث به طرف امیلی برگشت: «چطوری مرده؟»
 امیلی سرش را تکان داد: «نمی دانم. هیچ نشانه‌ای از خشونت پیدا نیست.»

- بیماری؟

امیلی شانه بالا انداخت: «نمی توانم چیزی بگویم، بدون آزمایش نمی شود. تو در این مورد چه فکر می کنی؟»
 - «من هیچی نمی دانم.» سعی داشت صدایش را قوی نگه دارد:
 «ولی فکر می کنم باز هم هستند. زوزه سگ‌ها...» با عجله به طرف مغازه خواربار فروشی که روبروی فواره بود، رفت: «کیفت را بردار و همراه من بیا.»

چهار جنازه در مغازه پیدا کردند. دو مرد جوان روی میزی افتاده بودند، مقداری ژتون و پول جلویشان به چشم می خورد. پیرمردی پشت بار افتاده بود. زنی با لباس ارخوانی روی پله‌ها مچاله شده بود.
 امیلی از یک جنازه به جنازه بعدی رفت.

بث پرسید: «همه مرده‌اند؟»

امیلی سرش را تکان داد و گفت: «بیا این جا.» کیفش را باز کرد و یک ماسک صورت و یک جفت دستکش لاستیکی بیرون آورد، و آن‌ها را به دست بث داد: «این‌ها را بپوش.»

بث ماسک و دستکش‌ها را پوشید: «فکر می کنی مسری است؟»

- «احتیاط ضروری ندارد.» به طرف در رفت: «از کجا فهمیدی؟»

- از صدای سگ‌ها. وقتی در دنگار بودم، صدای زوزه سگ‌ها را از کیلومترها فاصله می شنیدیم. همه اهالی دهکده توسط چریک‌ها کشته شده بودند.

امیلی تکرار کرد: «همه؟» شانه‌هایش را صاف کرد و گفت: «خیلی

خوب، هیچ‌یک از این افراد بر اثر زخم نمرده، و من فکر نمی‌کنم چون چند تا سنگ احمقانه پارس می‌کنند، همه مرده باشند. بیا کسی را پیدا کنیم که به ما بگوید چه اتفاقی افتاده است.»

در خانه اولی که وارد شدند کسی را پیدا نکردند. دو تا جنازه در مغازه جنب خانه افتاده بود. زنی پشت پیشخوان و پسر کوچکی که روی زمین مچاله شده بود. شکلات‌های گرد دورش ریخته و آب‌نبات‌های دیگری در دستش چنگ شده بود.

بث به تلخی فکر کرد: «دستش به شکلات آغشته شده.» بچه‌ها عاشق شیرینی هستند. وقتی خواهرزاده‌اش جولی کوچک‌تر بود، عاشق شکلات‌های «ام‌وام^۱» بود و بث همیشه برایش شکلات می‌خرید...
امیلی پرسید: «چه غلطی می‌کنی؟»

بث نگاهی به دوربین که همان لحظه عکسی از امیلی و پسر کوچک با آن انداخته بود، کرد.

تنظیم کن.

بگیر.

دوباره دنگار.

ولی این‌جا مجبور نبود عکس بگیرد. این‌جا اسرار پنهان شده یا گورهای دسته‌جمعی وجود نداشت. دوربین را توی جلیقه‌اش گذاشت و گفت: «نمی‌دانم.»

- گریه کردن را بس کن.

بث خودش نمی‌دانست که دارد گریه می‌کند. چشمانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «هر اتفاقی که این‌جا افتاده، خیلی سریع بوده. بیشتر آدم‌ها وقتی مریض می‌شوند به خانه می‌روند.»

امیلی از جا برخاست: «شاید بعضی از آنها رفته باشند. باید بفهمم. دیوانگی است. من هرگز از شیوع بیماری مرگ‌باری مثل این چیزی نشنیده بودم به غیر از... شاید ابولا.»

بث خشکش زد: «ابولا؟ در مکزیکو؟»

- نگفتم که این ابولا است. همه جور ویروس جهش یافته پیدا می‌شود، و تا آنجائی که من می‌دانم، می‌تواند نوعی آلودگی در آب باشد. شاید ویا باشد. بیماری‌های همه‌گیر هنوز در مکزیکو فراوان هستند.

امیلی سرش را تکان داد: «ولی تا حالا نشنیده بودم که با چنین کلیت و سرعتی حمله کند، و تا حالا هیچ نشانه‌ای از اسهال و استفراغ ندیده‌ام. نمی‌دانم.» پشت‌پیشخوان رفت و گوشی تلفن روی دیوار را برداشت: «هر چیزی که هست، ما نیاز به کمک داریم. من صلاحیت تشخیص بیماری را ندارم...» گوشی را گذاشت و گفت: «بوق نمی‌زند. عالیه! باید تلفن‌خانه بعدی را امتحان کنیم.»

در خانه بعدی مرده‌ای پیدا نکردند، ولی تلفن آنجا هم کار نمی‌کرد. امیلی به بث گفت: «می‌خواهم همین الان تناجو را ترک کنم.» - برو به جهنم!

امیلی شانه‌اش را بالا انداخت: «فکر نمی‌کردم تو بیائی ولی من مجبور بودم سعی خودم را بکنم به هر حال تا کنون حتماً آلوده شده‌ایم. بیا برویم ببینیم می‌توانیم زنده‌ای پیدا کنیم.»

در سه خانه بعدی آنها چهل و سه جنازه پیدا کردند. خیلی‌هایشان توی خانه‌هایشان بودند. در رختخواب‌شان، در آشپزخانه، یا در حمام. و مادر ریکو را هم پیدا کردند.

او روی یک کاناپه کهنه دراز کشیده بود و ریکو روی زمین کنارش

زانو زده بود و دست او را در دست گرفته بود.

بث زمزمه کرد: «اوه، لعنت.»

ریکو به زحمت گفت: «آوردنش پیش شما فایده‌ای نداشت. او

مرده، مادرم مرده.»

امیلی به آرامی گفت: «نباید به او دست می‌زدی. نمی‌دانیم چسبی

باعث مرگش شده.»

- پدر خوان او را کشت. او وادارش کرد که این‌جا بماند.

امیلی کیفش را باز کرد و یک ماسک و یک جفت دستکش بیرون

آورد: «این‌ها را بپوش.»

ریکو حرفش را ناشنیده گرفت.

- ریکو تو باید...

- او مادرم را کشت. اگر او در شهر بود، می‌توانستم او را به

بیمارستان ببرم.

از جا برخاست و به طرف در رفت: «بخاطر کشیش بود.»

بث جلویش را گرفت: «ریکو، تقصیر او نیست...»

ریکو او را کنار زد و از خانه بیرون دوید.

بث نگاهی به امیلی که پشت سرش بود انداخت و گفت: «تو به

جستجو ادامه بده، من دنبالش می‌روم.» و پشت سر ریکو بیرون رفت.

نمی‌دانست که چرا به خودش زحمت می‌دهد. کشیش هم احتمالاً

مرده بود. مثل بقیه افراد تناجو.

خدایا، کاشکی آن سگ‌ها زوزه کشیدن را بس می‌کردند.

وقتی بث به داخل کلیسا هجوم برد، ریکو بالای سر کشیش ایستاده

بود.

-ریکو، از او دور شو.

ریکو حرکت نکرد.

بث او را کنار زد و کنار کشیش زانو زد. بث با آسودگی دید که او برای نفس کشیدن تقلا می‌کند ولی هنوز زنده است. پرسید: «تو او را زدی؟»

ریکو سرش را تکان داد.

-کمی آب به من بده.

ریکو تکان نخورد.

بث با تغییر گفت: «زود باش.»

ریکو با اکراه برگشت و به طرف ظرف آب مقدس کنار در رفت. بث فکر نمی‌کرد که آب فایده‌ای داشته باشد، ولی باعث می‌شد که ریکو موقتاً از کشیش دور شود: «پدر خوان می‌توانی حرف بزنی؟ باید بدانیم که این جا چه اتفاقی افتاده است. خبر داری که کس دیگری هم زنده است یا نه؟»

چشمان کشیش باز شد: «ریشه...ریشه...»

می‌خواست بگوید که مسموم شده‌اند؟ شاید حدس امیلی دربارهٔ آلوده کردن درست بود.

-چه اتفاقی این جا افتاد. چی آن مردم را به قتل رسانده؟

-ریشه...

ریکو برگشت و کنارش ایستاد و گفت: «بگذار بمیرد.»

-آب چی شد؟

نگاه ریکو روی صورت کشیش ثابت ماند: «آب فایده‌ای ندارد.

حالا دیگر به آن نیازی ندارد.»

بث به کشیش نگاه کرد.

ریکو راست می‌گفت. کشیش مرده بود.
 - نزدیک‌ترین دهکده به تناجو کجاست؟
 - بسامارو^۱. شصت کیلومتری این‌جاست.
 می‌خواهم به بسامارو بروی و به مرکز بهداشت عمومی زنگ بزنی.
 به آنها بگو که این‌جا مشکلی پیش آمده. سعی کن تا جایی که امکان دارد
 از همه دور باشی. مبادا که تو هم مبتلا شده باشی.
 ریکو هنوز به کشیش خیره مانده بود، صورتش از خشم درهم بود:
 «او مادرم را کشت. او با آن همه سخن‌رانی‌هایش از فقر و فروتنی.»
 شرورانه لگدی به جعبهٔ صدقات کنار پدرخوان زد و آن را به آن
 طرف اتاق پرتاب کرد که زیر یک سطل آشغال فرود آمد: «خوشحالم که
 او مرده.»
 بٹ گفت: «اگر کمک نیاوری تو هم ممکن است بمیری. تو جوانی
 می‌خواهی بمیری، ریکو؟»
 حرفش تأثیر مطلوبی داشت: «نه، به بسامارو می‌روم.» از کلیسا
 بیرون رفت و لحظه‌ای بعد صدای غرش جیپ به گوش رسید.
 احتمالاً نباید او را از دهکده بیرون می‌فرستاد. شاید باعث پخش
 آلودگی می‌شد. ولی چه باید می‌کرد؟ این کابوس را به تنهایی
 نمی‌توانستند سروسامان دهند.
 چشمان کشیش باز و به او خیره مانده بود. مرگ. وحشت فراوان و
 مرگ. بٹ ایستاد و لرزید. باید پیش امیلی برمی‌گشت. امیلی حتماً به او
 نیاز داشت.
 آن‌ها دنبال زندگی می‌گشتند، نه مُرده‌های بیشتر! باید به خاطر
 می‌سپرد، در این مکان نحس شاید هنوز موجود زنده‌ای وجود داشته

باشد.

خورشید داشت در افق پائین می‌رفت که بٹ بالای پله‌ها ایستاد.
قرمز خونین، قرمز مرگبار.

روی پله نشست و بازوهایش را دور بدنش پیچید. از سرما یخ کرده بود و نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. تا یک دقیقه دیگر باید پیش امیلی برمی‌گشت. می‌توانست این یک دقیقه را برای خودش استراحت کند. به زمان نیاز داشت تا آماده‌گذراندن شب شود. تا مثل امیلی قوی شود.

آیا این سگ‌ها هرگز نمی‌خواستند ساکت شوند؟
مرگ. شهری که ارتباطش با همه جا قطع شده، اولین کاری که چریک‌ها در دنزار انجام داده بودند قطع سیم‌های تلفن بود.
ولی تناجو شهر جنگ‌زده کروواتیا نبود. شهر کوچک مکزیکی در آن سوی دنیا بود. دلیلی برای ویران کردنش وجود نداشت. ولی مگر دلیل واقعی برای کشتار دنزار وجود داشت؟

بس کن! همه‌اش فرضیات است. نباید این کار را بکنی. ولی چه کار دیگری می‌توانست این‌جا بکند؟ اگر غریزه‌اش راست می‌گفت چه؟ باید پشتش را می‌کرد و دور می‌شد؟ شاید چند عکس...

فقط برای روز مبادا!

به آهستگی برخاست و دوربینش را از جلیقه‌اش بیرون آورد. ناگهان احساس اطمینان کرد، احساس می‌کرد که کارش درست است. فقط چند تصویر، بعد پیش امیلی برمی‌گشت.

فقط برای روز مبادا.

زنی کنار فواره افتاده و با چشمان مرده و کور به آسمان خیره مانده

بود.

تنظیم کن.

بگیر.

حرکت کن.

فروشنده مغازه خواربار فروشی.

پیرزنی که کنار بوته رز در باغچه اش مچاله شده بود.

مرده. مرده های زیاد.

آیا هنوز داشت عکس می گرفت؟ بله، دگمه دوربین انگار با اختیار خودش کلیک می کرد.

می خواست عکس گرفتن را تمام کند ولی نمی توانست.

اوه، خدایا، دو پسر کوچک کنار هم در ننوئی افتاده بودند، انگار خواب بودند.

به کنار خانه رفت و استفراغ کرد. به دیوار تکیه کرد، صورت سردش را به خشت های داغ از آفتاب فشرد. لرزشی پس از لرزش دیگر بدنش را متشنج می کرد.

انگار تمام دنیا مرده بودند. ولی او زنده مانده بود. امیلی هم زنده بود. به این واقعیت ها بچسب.

باید می رفت و خواهرش را پیدا می کرد و به او کمک می کرد. باید وانمود می کرد که مثل امیلی قوی و شجاع است. نباید می گذاشت امیلی بفهمد که چقدر وحشت زده است.

امیلی در خانه مادر ریکو نبود.

نه، البته که نباید برای بازگشت بٹ منتظر می شد. باید می رفت و به کارش می رسید. بدون ضعف. بدون تردید. بٹ به خیابان برگشت. حالا هوا تاریک شده بود.

- امیلی؟

سکوت.

یکی دو بلوک پیش رفت.

- امیلی؟

سگ‌ها زوزه می‌کشیدند. آیا یکی از آنها متعلق به پسر کوچولوی داخل مغازه نبود؟

به او فکر نکن. وقتی به آنها به طور انفرادی فکر نمی‌کنی، تحملش راحت‌تر است. این را از تجربه دنزار یاد گرفته بود.

- امیلی؟

او کجا بود؟ ناگهان وحشت تمام وجودش را تسخیر کرد. اگر امیلی بیمار شده باشد چه؟ اگر بیهوش در یکی از خانه‌ها افتاده و قادر به صدا زدن نباشد چه؟

- امیلی!

امیلی از خانه‌ای که دو خانه بالاتر از بث بود بیرون آمد و گفت: «این جا هستم. کسی را پیدا کرده‌ام.» آرامش به وجود بث بازگشت و او با عجله به طرف خواهرش رفت: «خوبی؟»

امیلی بی حوصله گفت: «البته که خوبم. من یک بچه پیدا کرده‌ام. در این خانه همه مرده‌اند، ولی یک بچه زنده مانده است. با من بیا.» بث دنبال او وارد شد: «چرا این بچه زنده است؟»

امیلی سرش را تکان داد و گفت: «فقط خوشحالم که کسی را پیدا کرده‌ام که زنده است.» بث را به طرف گهواره‌ای که با تور پشه‌بند پوشانده شده بود، برد: «اگر بیماری از هوا سرایت کرده باشد، ممکن است تور پشه‌بند او را محافظت کرده باشد.»

بچه یک دختر کوچولوی تپل بود، بیش از دوازده ماه نداشت، با موهای فرفری سیاه و یک حلقه نازک طلا در گوشش. چشمانش بسته بود، ولی تنفسش عمیق و یک نواخت بود.

- مطمئنی که او بیمار نیست؟

- فکر نمی‌کنم بیمار باشد. یک دقیقه پیش بیدار شد و به من خندید. زیباست، مگر نه؟

- «بله». زیبا، محبوب و به طور شگفت‌انگیزی زنده.

امیلی آهسته گفت: «فکر کردم تو نیاز داری او را ببینی.»

بث به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: «بله، دارم.» چند لحظه آن‌جا ایستادند و به بچه نگاه کردند.

بث گفت: «معذرت می‌خواهم امیلی، نباید تو را به این‌جا می‌آوردم. هرگز در خواب هم این...»

- تقصیر تو نیست. من بودم که آن قدر تق‌زدم تا مرا بیاوری.

بث نمی‌توانست چشم از بچه کوچک بردارد: «حالا چطوری او را زنده نگه داریم؟»

امیلی گفت: «او را از این شهر بیرون می‌بریم.» اخم کرد و ادامه داد: «حتی دلم نمی‌خواهد پیش از استریل شدن او را لمس کنم. معلوم نیست چه آلودگی‌هایی پیدا کرده‌ایم.»

- می‌توانیم دوش آب گرم بگیریم؟ لباس‌هایمان را بجوشانیم؟

- «آب هم ممکن است آلوده باشد.» شانهاش را بالا انداخت: «ولی

گمانم چاره دیگری نداریم.»

- من ریکو را به نزدیک‌ترین شهر فرستادم تا به اداره بهداشت

عمومی زنگ بزنند.

- وقت می‌برد تا گروهی را آماده کنند و به این‌جا بفرستند.

نمی‌خواهم این‌جا بمانم و منتظر آنها شوم.

بث هم نمی‌خواست. او ترجیح می‌داد که در دهانه آتشفشان چادر
پزند ولی در تناجو نماند. پرسید: «چقدر طول می‌کشد که لباس‌هایت را
ضد عفونی کنی؟»

- چهل دقیقه.

- یک چیزی هم برای پوشیدن من پیدا کن و ضد عفونی کن. زود
برمی‌گردم.

- کجا می‌روی؟

- هنوز جستجو تمام نشده. ممکن است کس دیگری هم زنده باشد.
- فقط سه بلوک دیگر باقی مانده. در صدش بسیار کم است.
- بچه‌ها چیزی از درصد نمی‌دانند. شاید به همین دلیل این یکی
زنده مانده.

امیلی لبخند زد: «منطقی نیست. تا چهل دقیقه دیگر حتماً برگرد.
می‌خواهم جوی را از این‌جا بیرون ببرم.»
- جوی؟

- باید به غیر از «اون» یک اسمی برای صدا زدنش داشته باشیم.
امیلی شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش کرد.
بث از در بیرون رفت و دوید. احتمالاً چیزی به غیر از وحشت
بیشتر پیدا نمی‌کرد. مگر این‌که جوی دیگری هم وجود داشته باشد.
پس درباره‌اش فکر نکن. فقط کارت را بکن.
دست‌هایش را مشت کرد و از خیابان پائین رفت.

جوی دیگری نبود.

فقط مرگ و زوزه کشیدن سنگ‌ها.

در ایوان خانه آخر ایستاد و نفس عمیقی کشید.
در همین وقت یک رشته چراغ را دید که از تپه پائین می آمدند.
ماشین؟ نه وسائط نقلیه خیلی بزرگ تر بودند. کامیون هستند، پس خیلی
زود آمدند. هر لحظه به این جا خواهند رسید.
خدا را شکر.

ریکو باید به کسی رسیده باشد. ولی آیا ریکو وقت داشته که با
قوای موثر ریزه نجات تماس بگیرد؟ احتمالاً نه.
سه کامیون غران از کنارش گذشتند، کامیون های ارتشی به سمت
میدان می رفتند. ترس درونش را منجمد کرد. در دنزار هم کامیون های
ارتشی بودند.

داشت خیالاتی می شد. ممکن است کمک باشند. یا می توانستند...
امیلی. باید پیش امیلی می رفت.

از پله ها پائین دوید و از در بیرون رفت و به پائین بلوک دوید.
وقتی از در به داخل خانه دوید، امیلی سرش را بلند کرد: «چه
صدائی است؟ من صدای...»

- «بیا بیرون، باید بیرون بروی.» با عجله به طرف گهواره رفت و
پشه بند را بالا زد. جوزی به او لبخند زد: «او را از این جا دور کن.»
- منظورت چیه؟

- «کامیون های ارتشی رسیدند. ولی خیلی زود است.» جوزی را
بلند کرد و در یک پتو پیچید: «نباید به این زودی می رسیدند.»
- نباید به او دست می زدی...

- پس تو او را بگیر. فقط زودتر برو. آن کامیون ها نباید به این زودی
می رسیدند.

- تو که نمی دانی. شاید...

- «یک چیز این‌جا درست نیست. احساس خوبی ندارم.» جوزی را
توی بغل امیلی گذاشت: «حالا برو. من به میدان می‌روم و وضعیت را
پرسی می‌کنم. اگر همه چیز خوب باشد، دنبالت می‌آیم.»
- تو دیوانه‌ای؟ من ترا این‌جا نمی‌گذارم.

- تو باید بروی. باید جوزی را از این‌جا ببری. او خیلی کوچک و
بی‌پناه است. اگر... آنها صدمه‌ای به او بزنند چی، امیلی.
امیلی به جوزی که در آغوشش بود، نگاه کرد: «هیچ کس نباید
صدمه‌ای به او بزند.»

- «آنها می‌توانند. ممکن است به او آسیب برسانند.» اشک روی
صورتش دوید: «تو نمی‌دانی چه خبر است... اوه، یا حضرت مسیح! از
این‌جا برو.»

- پس تو هم با ما بیا.

- نه یکی از ما باید ببیند چه خبر است.

- «پس بگذار من این کار را بکنم.» امیلی به طرف در رفت.

- «نه!» بث شانه امیلی را چنگ زد: «گوش کن. تو یک دکتری.

خودت هم یک بچه داری. من از بچه‌داری چه می‌دانم؟ این منطقی‌تر
است که تو کسی باشی که...» امیلی داشت سرش را تکان می‌داد: «جوزی
را به خاطر حمایت از من به خطر نینداز. من طاقتش را ندارم، امیلی.» از
کنار امیلی به طرف در رفت: «حماقت نکن. هر چه می‌گویم، بکن. وقتی
فهمیدم اوضاع امن است، دنبالت می‌آیم.» می‌توانست نگاه خیره امیلی را
پشت سرش احساس کند.

- بث!

- «دنبالم نیا. برو بیرون.» بث به طرف میدان دوید.

دعا می‌کرد که امیلی دنبالش نیاید. در دل می‌گفت: «فرار کن، امیلی.

تا در امان باشی، برو.»

مردان داشتند از کامیون‌ها پیاده می‌شدند. مردانی در لباس‌های ضد آلودگی سفید و کلاه‌خود که در تاریکی مثل روح می‌درخشیدند. مردی به طرف فواره می‌رفت. بقیه داشتند پخش می‌شدند، و از سه طرف به خانه‌های دور میدان وارد می‌شدند. مردی در سکوت پشت یکی از کامیون‌ها ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

بث نفس عمیقی کشید. ممکن بود هنوز امیدی باشد. با عجله جلو رفت و گفت: «خیلی دیر آمدید، تقریباً همه مرده‌اند. همه در...»

مردی که به فواره رسیده بود، داشت چیزی توی آب می‌ریخت: «چه می‌کنی؟ خیلی دیر شده که...»

مرد کنار کامیون به طرف او برگشت.

وقتی چراغ‌های بالای سر چهره او را پشت کلاه شفاف روشن کرد، بث به تندی نفس کشید، بی اراده برگشت تا فرار کند.

دست‌های دستکش‌پوش مرد روی شانه‌اش قرار گرفت و گفت: «راست می‌گوئی، خیلی دیر شده است.»

آخرین چیزی که بث دید، مشت مرد بود که به طرف صورتش می‌آمد.

فصل سوم

دیوارهای سفید. بوی نافذ مواد ضد عفونی.
همان بوئی که بعد از دئزار وقتی بٹ در بیمارستان به هوش آمد به
طرفش هجوم آورد.
نه!

چشمانش که باز شد، وحشت سراپایش را گرفت.
- «ترس.» مردی داشت به او لبخند می زد. حدود چهل سال داشت
با پوست تیره و قیافه سرخ پوست ها، بینی خمیده و موهای شقیقه اش
کمی خاکستری شده بود.
بٹ می خواست بنشیند ولی حالت تهوع باعث شد که دوباره روی
بستر بیفتد.

مرد به آرامی گفت: «نباید به سرعت حرکت کنی. تو خیلی مریض
بودی. مطمئن نیستم که تبت قطع شده باشد.»
- تب؟

آیا او دکتر بود؟ لباس خاکستری نظامی پوشیده بود. نوارهای

تزیینی روی سینه‌اش داشت. بٹ پرسید: «شما کی هستید؟»
مرد تعظیم کوچکی کرد و گفت: «سرهنگ رافائیل استبان، من
مسئول این وضعیت تأسف‌انگیز در تناجو بودم.»

تناجو.

مسیح مقدس، تناجو.

او آنچه که رخ داده را فقط تأسف‌بار می‌داند؟ چه سهل‌انگاری
بزرگی.

- من کجا هستم؟

- سن آندره‌آس^۱. یک مجموعه پزشکی بسیار کوچک نظامی.

- چند وقت است که این‌جا هستم؟

- دو روز. وقتی مأمور من ترا در تناجو پیدا کرد، مستقیماً به این‌جا
آورده شدی.

- «مأمور تو؟» حافظه‌اش بازگشت. چشمان سرد و آبی، گونه‌های

برجسته و صورتی که سخت و زشت و بی‌رحم بود: «او مرا زد.»

- کالداک مقررات را اجرا می‌کرد. تو داشتی به طرف او می‌دویدی و

او می‌ترسید که آلوده‌اش کنی.

ولی او نترسیده بود، و بٹ داشت از او سوال می‌کرد، نه این‌که به

طرفش بدود: «من بیمار نبودم. او مرا با مشت بیهوش کرد.»

- بله، وقتی به هوش آمدی او متوجه شد که بیماری. تو فریاد

می‌زدی و قابل کنترل نبودی. یادت نیست؟

- البته که یادم نیست. چون این اتفاق نیفتاده. اگر او به تو گفته که من

مریض بودم، دروغ گفته است.

مرد سرش را تکان داد.

- من به تو حقیقت را می گویم، او عمداً به من حمله کرد. مگر من او را به چی آلوده کرده ام؟ در تناجو چه اتفاقی افتاده بود؟
- وبا. یک نوع وبای شدید.

- «مطمئنی؟ امیلی می گفت که نشانه های وبا دیده...» وحشت بر وجودش چیره شد: «امیلی خواهرم کجاست؟ آیا او هم مریض است؟»
- بله. او مثل تو خوب مقاومت نمی کند، ولی نگران نباش. به زودی او هم خوب خواهد شد.

- می خواهم او را ببینم.
- «امکان ندارد.» سرهنگ به ملایمت گفت: «تو خیلی بیماری.»
- «من بیمار نیستم. حالم خوب است.» حرفش دروغ بود. احساس کسالت و سرگیجه می کرد: «می خواهم خواهرم را ببینم.»
- «فردا یا پس فردا.» مکث کرد: «در حال حاضر، خواهش بزرگی از شما دارم. شما باید وحشتی که در پی انتشار اخبار وقایع تناجو، قبل از این که ما بتوانیم تحقیقاتمان را کامل کنیم، به وجود می آید تصور کنید.»
بث نمی توانست حرف های او را باور کند: «منظورتان این است که می خواهید آنچه که رخ داده لاپوشانی کنید؟»

سرهنگ بهت زده به نظر می رسید: «مطمئناً نه. ما فقط نیاز به کمی وقت داریم. نمونه های آب گرفته شده و به مرکز کنترل بیماری ها فرستاده شده اند. به محض این که نتایج را بگیریم قادر هستیم که روش مناسبی را اتخاذ کنیم.»

بث فکر می کرد که این حرف منطقی است. کنترل خبرهای دلهره آور در حکومت ها و ارتش امری عادی بود. درخواست استبان واقعاً غیر عادی نبود و شاید واقعاً مریض شده بود و حالا خیالاتی شده است. ولی استبان می گفت که آنها نمونه های آب را برداشته اند. ولی او

دیده بود که چیزی توی حوض فواره می‌ریزند. اگر حکومت مکزیک آلودگی محیطی به‌وجود آورده باشد و اکنون سعی در پوشاندن آن داشته باشد چی؟

- و تو از من چه می‌خواهی؟

سرهنگ لبخند زد: «چیز زیادی نمی‌خواهیم. فقط صبر و تحمل تو را می‌خواهیم. و سکوت را برای چند روز آینده. آیا چیز زیادی است؟»
- شاید. می‌خواهم خواهرم را ببینم.
- چند روز دیگر.

- می‌خواهم همین حالا او را ببینم.

- منطقی باش. هیچ کدام از شما به قدر کافی حالتان خوب نیست.
بث سعی کرد با وجود نگرانی و ناراحتی فزاینده‌اش، فکر کند. این که او نمی‌خواست بث، امیلی را ببیند می‌توانست دو معنی داشته باشد. یا امیلی و جوزی فرار کرده بودند، یا امیلی زندانی شده بود. گفت:
«می‌خواهم با کسی از سفارت آمریکا حرف بزنم.»

استبان با نارضایتی غرغر کرد: «انگار وضعیت خودت را نمی‌فهمی. تو خیلی مریضی و در حالی نیستی که میهمان داشته باشی.»
- من مریض نیستم و می‌خواهم کسی را از سفارت آمریکا ببینم.
- «به موقعش. تو واقعاً باید صبور باشی.» به طرف در رفت و به کسی علامت داد که وارد شود: «وقت تزریق است.»

- تزریق؟

- تو به استراحت نیاز داری. خواب خیلی سلامت‌بخش است.
وقتی پرستاری با کت سفید وارد اتاق شد و یک سینی وسایل تزریق را همراهش آورد. بث خشکش زد: «من نمی‌خواهم بخوابم. تازه بیدار شده‌ام.»

استبان گفت: «ولی خواب عقل به سر آدم می آورد.»
- من نیازی به...

وقتی سوزن به دست راستش فرو رفت، یکه خورد.

بیست و چهار ساعت بعد در مهی غلیظ گم شد. بیدار می شد و باز می خوابید. گاهی استبان آنجا بود، به او نگاه می کرد. گاهی تنها بود. امیلی، امیلی کجا بود؟ باید می فهمید...

دوباره تزریق.

و تاریکی.

استبان بالای سرش ایستاده بود. البته او تنها نبود.
آن چهره بی رحم با آن چشمان آبی با بی میلی به او خیره شده بودند...

آنها آشنا بودند. کالداک. مردی که در تناجو او رازده بود.
استبان گفته بود او مقررات را اجرا کرده، ولی این یک دروغ بزرگ بود. این مرد طاقت رعایت مقررات را نداشت.
کالداک گفت: «نمی توانی بیش از این پشت گوش بیندازی، او یک شاهد است.»

- «این قدر عجول نباش. هنوز کمی وقت داریم. هابین از این که ترتیب یک آمریکائی را بدهیم کمی ناراحت است. می توانم صبر کنم.»
استبان به بٹ لبخند زد: «آه، دوباره بیدار شدی؟ چطوری؟»

زباناش کلفت شده بود ولی به زحمت کلمه «حرامزاده» را ادا کرد.
لبخند استبان محو شد: «در واقع، حرامزاده هستم، ولی از نامهربانی شماست که این را متذکر می شوید. شاید حق با تو باشد،

کالداک. شاید من به اشتباه تاکنون با هابین مخالف بوده‌ام.»

- امیلی... باید امیلی را ببینم.

- امکان ندارد. به تو گفتم که او هنوز مریض است. گرچه بسیار

مؤدب‌تر و عاقل‌تر از تو است.

- دروغگو. او... این‌جا نیست... او فرار کرده.

استبان شانه بالا انداخت: «هر جور که دوست داری فکر کن.

کالداک با من بیا.»

آنها رفته بودند. تاریکی دوباره داشت نزدیک می‌شد.

باید با آن می‌جنگید. باید فکر می‌کرد.

چیزی که استبان و کالداک گفته بودند، یک معنی خاص داشت.

ترتیب یک آمریکائی را دادن.

آنها می‌خواستند او را بکشند.

کالداک می‌خواست فوراً این کار را بکند ولی هابین قصد داشت...

هابین کی بود؟ اهمیتی نداشت. فقط استبان و کالداک برایش تهدید

به شمار می‌رفتند. او شاهد چه چیزی بود؟ یک سرپوش گذاشتن؟ آن هم

اهمیتی نداشت. زنده نگه داشتن خودش مهم بود. و زنده نگه داشتن

امیلی.

استبان نمی‌گذاشت او امیلی را ببیند، بنابراین احتمالاً او فرار کرده

بود. خدای مهربان! امیدوار بود که خواهرش فرار کرده باشد.

ولی امکان داشت که تا حالا به جستجویش رفته باشند. باید

خودش را به امیلی می‌رساند و به او هشدار می‌داد، از او محافظت

می‌کرد...

خیلی ضعیف شده بود، حتی یک انگشتش را نمی‌توانست بلند

کند.

ولی بیمار نبود. استبان دروغ می گفت. چانه اش در جایی که کالداک
مشت کوبیده بود، درد می کرد و یک چسب زخم روی بازویش
سوراخ های سوزن را می پوشاند. اگر آرام بخش ها را از خود دور می کرد،
مثل همیشه قوی می شد. با آرام بخش ها بجنگ!
فکر کن. نقشه بکش.

باید راهی برای بیرون رفتن باشد.
تقریباً غروب بود که استبان به اتاقش بازگشت. بٹ فوراً
چشم هایش را بست.

- می ترسم که مجبور به بیدار شدن باشی، بٹ. ناراحت نمی شوی
که ترا بٹ صدا کنم، هان؟ من خیلی احساس نزدیکی با تو می کنم.
بٹ چشمانش را بسته نگه داشت.
استبان او را تکان داد.

بٹ به آرامی پلک هایش را باز کرد.
استبان لبخند زد و گفت: «بهتر شد. آن داروها خیلی ناراحت کننده
هستند، اینطور نیست؟ می دانم که باید احساس وحشتناکی داشته باشی.
یادت می آید که من کی هستم؟»
بٹ نجوا کرد: «حرامزاده.»

- «من این توهین را نادیده می گیرم، چون وقت با هم بودن ما به
سرعت رو به اتمام است و من دلم نمی خواهد با اوقات تلخ از هم جدا
شویم. من نیاز به اطلاعاتی دارم. ما مجبور بودیم که از منابع عادی
استفاده نکنیم. و کالداک عملاً چیز به درد بخوری درباره شما پیدا نکرده
است. سعی کردم که به رئیس، هابین، بگویم که روش های دردناک
ضروری نیستند، ولی او اعتقاد دارد که انجام حرکات کورکورانه خطرناک
است.» به آرامی گونه بٹ را لمس کرد و ادامه داد: «از ناراضی کردن هابین

بیزارم.»

بث دلش می‌خواست دستش را گاز بگیرد. یک چرخش سرش او را قادر به این کار می‌کرد. ولی نه، بی‌فایده بود. این چیزی نبود که نقشه‌اش را کشیده بود. استبان پرسید: «عیبی ندارد که چند تا سؤال از تو بپرسم، هان؟ بعد اجازه می‌دهم که دوباره بخوابی.»

بث جوابی نداد.

استبان ابروهایش را در هم کشید: «بث؟»

- وقتی اجازه بدهی... که خواهرم را ببینم.

اخم‌های سرهنگ باز شد: «همه‌اش همین؟ بعد از این که همه

چیزهایی را که می‌خواهم به من بگوئی اجازه می‌دهم.»

بث فکر کرد، مزخرف می‌گوید: «قول می‌دهی؟»

- کی تو را استخدام کرده؟

سرهنگ تقریباً رویش افتاده بود. این امر فرصتی بهش نمی‌داد، او

به راحتی می‌توانست غلبه کند. در دلش دعا می‌کرد: «چند قدم عقب‌تر

برو...» و به او جواب داد: «جان پیندری»^۱

- قبلاً او را می‌شناختی؟

- چند سال پیش برایش مقاله‌ای درباره‌ی سان‌فرانسیسکو نوشته

بودم.

سعی داشت صدایش را یکسواخت نگه دارد: «حالا می‌شود

خواهرم را...»

- هنوز نه. درباره‌ی خانواده‌ات بگو.

- امیلی.

- والدینت؟

- مرده‌اند.

- کی؟

- «سال‌ها پیش.» خمیازه‌ای دروغین کشید: «باید بخوابم...»

- «به زودی. از همکاری‌ات ممنون!» از کنار تخت به طرف پنجره

رفت.

آره! وقتش بود.

- شوهر نداری؟ هیچ فامیل نزدیکی نداری؟

داشت سمی می‌کرد که بفهمد نزدیک‌ترین وابسته‌اش او که می‌توانست

برایش مشکلی به وجود آورد کیست. بٹ گفت: «نه...»

- طفلک بیچاره، باید خیلی تنها باشی. هم خانه چی؟

- «نه، من هیچ وقت آن قدر در آمریکا نمی‌مانم که خرجم را با کسی

شریک شوم.» باید احتیاط می‌کرد. این کمی زیادی او را تنها نشان می‌داد.

- زیاد سفر می‌کنی؟

پشتش هنوز به بٹ بود. حرامزاده بدجنس فکر می‌کرد که او

ضعیف‌تر از آنست که تهدیدی برایش باشد.

- این کار من است.

- و برای چی...

لگن فلزی به پشت سرش اصابت کرد. او به زانو درآمد.

- «حرامزاده!» بٹ پرید پشت سرش و دوباره او را زد. از سرش

داشت خون می‌ریخت. بٹ امیدوار بود که جمجمه‌اش را شکسته باشد:

«نزدیک‌ترین وابسته به تو چه کسی است، دست و پا چلفتی...»

دست‌هایی از پشت دور قفسه سینه‌اش حلقه شد. بٹ از پشت

استبان پالین کشیده شد.

کالداک.

بث به سختی تقلا می‌کرد.

- با من نجنگ.

بث به حرفش توجه نکرد. از پشت به او لگد می‌زد.

- بس کن.

- بگذار بروم.

استبان داشت غلت می‌زد. بعد از همه این زحمت‌ها، او را نکشته

بود. وحشت‌زده در مقابل کالداک می‌جنگید. او زیر لب فحشی داد یکی

از دستانش را از دور بدن او زیر گوش چپش برد.

تاریکی.



بث چند دقیقه بعد به هوش آمد و متوجه شد که به تخت خواب

بسته شده است.

قلبش به شدت می‌زد و به زحمت نفس می‌کشید. خودش را بالا

کشید. فایده‌ای نداشت. به تخت بسته شده بود.

کالداک داشت کمک می‌کرد که استبان از جایش برخیزد. خون از

شقیقه استبان پائین می‌ریخت، و روی پاهایش تلوتلو می‌خورد. ناباورانه

به لگن که روی زمین افتاده بود، نگاه کرد.

کالداک گفت: «بیا... من سرت را می‌بندم.»

استبان به بث خیره شد: «بدکاره مرا با آن لگن لعنتی زد.»

ترس باعث تهوع بث شد. هرگز آن همه نفرت را در صورت کسی

ندیده بود.

کالداک گفت: «بعداً می‌توانی او را مجازات کنی. تو خون‌ریزی

داری.»

- می‌خواهم او را بکشم.

- «حالا نه. تا حالا هم به قدر کافی جلب توجه کرده‌ای.» داشت استبان را به طرف در می‌برد: «او را به تخت بسته‌ام. جایی نمی‌تواند برود. بعداً ترتیبش را می‌دهیم.»
بعداً.

استبان می‌خواست او را بکشد. برای بٹ چیزی واضح‌تر از این نبود. او را تحقیر کرده بود و به همین دلیل باید می‌مرد. استبان از کالداک جدا شد و به طرف بٹ رفت.
- «کثافت بدکاره.» دستش را بلند کرد و به او سیلی زد: «فکر کردی می‌توانی مرا بکشی؟ تو چیزی از کشتن...»
- می‌دانم که تو آدم ضعیف‌النفس و ترسوئی هستی که زن بی‌پناهی را می‌زند.

سرش از ضربه‌ای که خورده بود، زنگ می‌زد ولی کلمات از دهانش بیرون می‌لغزیدند. چرا نه؟ چیزی برای از دست دادن نداشت: «می‌دانم که تو مرد احمقی هستی. امیلی برای تو خیلی باهوش است. او فرار کرده و به همه نشان می‌دهد که تو چه آدم تنه‌لشی هستی...»
استبان سخت‌تر از بار پیش او را زد.
بٹ به او خیره شد.

استبان روی تخت خم شد، خیلی نزدیک به او بود به طوری که بٹ نفس او را روی صورتش حس می‌کرد و ادراری را که از لگن روی گونه‌اش می‌ریخت، می‌دید: «تو خیلی به آن خواهرت فکر می‌کنی، این طور نیست؟»

- می‌دانم که او خیلی باهوش‌تر از آن است که بتوانی...
- فکر می‌کنی واقعاً او از تناجو فرار کرده؟
وحشت بر وجودش مستولی شد.

- مدت کوتاهی بعد از این که کالداک ترا آورد او را دستگیر کردیم.
 او تمام وقت همین جا در سن آندره آس بود.
 - تو دروغ می گوئی، او فرار کرده.
 - «نه.» نگاهش به صورت او ثابت مانده بود و ترس و هدم اطمینان
 او را می چشید: «او، این جاست.»
 حقیقت نداشت: «ثابت کن. بگذار او را ببینم.»
 استبان سرش را تکان داد.
 - پس دروغ می گوئی.
 - دیدن او فقط باعث ناراحتی تو می شود. آنجا، جای نامطبوعی
 است.
 - کجا؟

- «چهار طبقه زیر طبقه هم کف.» لب هایش با لبخندی موزیانه درهم
 پیچید: «او در یک کشور در سردخانه ما خوابیده است. تو هم به زودی به
 او خواهی پیوست. خواهرت مرده است.»
 استبان از اتاق بیرون رفت.
 درد در وجود بٹ پیچید.
 امیلی مرده بود.

نمی دانست که حقیقت دارد یا نه، مردک روانی از آزار دادن او لذت
 می برد و بٹ مطمئن بود که او درباره بقیه چیزها دروغ گفته است. پس
 چرا باید چیزهایی را که درباره امیلی گفته بود باور می کرد؟
 ولی ممکن بود واقعیت داشته باشد. ممکن بود امیلی مرده باشد.
 او در کشوئی در سردخانه ما خوابیده است.
 این تصویر شوم مثل چاقوئی در درونش می چرخید.
 حقیقت نداشت. استبان فقط می خواست او را آزار بدهد.

امیلی می توانست زنده باشد.
دست هایش را مشت کرده و از بس فشار داده بود ناخن هایش کف
دستش فرو رفته و جایش درد می کرد.
چهار طبقه زیر طبقه هم کف. او در کشویی در سردخانه ما
خوابیده است.

* * *

کالداک که داشت بریدگی های روی سر استبان را می شست پرسید:
«راست است؟ آیا زن کورلی این جا است؟»
استبان سؤالش را نادیده گرفت: «می خواهم آن بدکاره، گرادی
بمیرد، دیگر تحملش را ندارم. هاین به جهنم برود.»
- هر طور که دوست داری.
- حالا.

کالداک سری تکان داد: «ولی نه این جا. نباید مستقیماً با تو ارتباطی
پیدا کند. بعضی از کارکنان بیمارستان در چنگ تو نیستند، و خدمه ما را
می بینند که اتاقش را ترک می کنیم.»
سر استبان از درد و عصبانیت داشت می ترکید. مثل زمانی که بچه
بود، قبل از این که کشف کند که چقدر آسان می تواند زندگی اش را تغییر
دهد، احساس بیچارگی می کرد.
- می خواهم او زجرکش شود و می خواهم که مردنش را تماشا کنم.
می خواهم خودم این کار را بکنم.
- پس بهتر است صبر کنیم. مگر این که تربیتی بدهی تا سن آندره آس
را ترک کنیم.

- حداقل تا فردا نمی شود. من انتظار داشتم که سریع تر حرکت کنیم،
ولی هنوز داریم آزمایش ها را انجام می دهیم. خیلی از آدم ها در وقت های

متفاوت مرده‌اند. باید چیزی اشتباه شده باشد.

کالداک حوله را توی سینک دستشوئی انداخت: «پس بگذار ترتیب این زنکه، گرادی را همین حالا بدهیم تا تو بتوانی به کارهای مهم‌ترت پردازی. احتمالاً اهمیتی ندارد که کسی مشکوک شود. من خیلی مراقب بوده‌ام.»

استبان با ناراحتی متوجه شد که اهمیت دارد.

نمی‌توانست تحمل کند که هیچ تحقیقاتی سر راهش را بگیرد. تردید او با کلمات بعدی کالداک از بین رفت: «اگر می‌خواهی من این کار را به عهده بگیرم، فقط بگو چه طوری می‌خواهی آن را به انجام برسانم. من روش‌های زیادی بلدم. لازم نیست که زیاد سریع باشد.» استبان فکر کرد، خودش هم این را می‌خواهد و گفت: «او را از این جا ببر. او را ناپدید کن.»

کالداک سرش را تکان داد.

- ولی می‌خواهم کلیه جزئیاتش را بشنوم و می‌خواهم مبدئی طولانی آزارش بدهی.

کالداک لبخندی زد و گفت: «اوه، حتماً، به تو قول می‌دهم.»

فصل چهارم

بقیه بعد از ظهر کسی سراغ بٹ نیامد، شکنجه محض بود. خوابیدن با دستان بسته شده و بی چاره با کلمات استبان که در ذهنش مرتب مرور می شد.

ولی او بی چاره نبود. او هنوز زنده و قادر به فکر کردن بود، باید راهی باشد تا از آنجا خلاص شود. اگر می توانست با او صحبت کند تا آزادش کند، می توانست اسلحه ای پیدا کند، حتی اگر یک لگن دیگر باشد.

غیر ممکن بود. او هرگز آزادش نمی کرد. چرا باید این کار را می کرد، وقتی که آنجا بسته شده و منتظر قصابش بود؟ او فقط وقت می گذراند تا بیشتر زجرش دهد...

در باز شد. مردی در چهارچوب در ایستاد، سایه ای بزرگ و تیره که در مقابل روشنائی راهرو پیدا بود. او کیفی برزنتی را حمل می کرد. استبان نبود. پرستار هم نبود. نمی توانست صورت او را ببیند، ولی می دانست که او کیست.

کالداک.

او در را بست و به طرف بٹ آمد. به قدر کافی نزدیک بود تا بٹ صورتش را ببیند، و هنوز از اولین باری که در تناجو او را دیده بود، اطمینان بخش تر نبود.

چرا این قدر ترسناک بود؟ او هم مثل هر کس دیگری خون و گوشت بود.

شاید چون مثل گرانیت سخت به نظر می رسید. شاید به خاطر ترکیب چهره اش بود. هر چه که بود، بٹ نمی توانست چشم از او بردارد، و هر چه بیشتر نگاه می کرد، بیشتر می ترسید.

- می دانی چرا من این جا هستم؟

- «می توانم حدس بزنم.» بٹ سعی داشت صدایش را قوی نگه

دارد: «استبان تو را فرستاده تا کار کشیفش را به انجام برسانی.»

- استبان مرا فرستاده تا ترا بکشم.

بٹ دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد ولی او جلوی دهانش را با

دست گرفت.

- نگفتم که می خواهم این کار را بکنم.

دندان هایش در کف دست کالداک فرو رفت.

او دستش را پس کشید: «یا مسیح.»

بٹ وقتی دهانش را دوباره برای فریاد کشیدن باز کرد، طعم مسین

خون را در دهانش احساس کرد. این بار او ضربه ای به صورتش زد. اتاق

دور سرش چرخید.

کالداک با خشونت گفت: «می توانم با ضربه ای تو را بیهوش کنم،

تنها دلیلی که این کار را نمی کنم، این است که نمی خواهم مجبور به حمل

تو شوم. به قدر کافی مرا به زحمت انداخته ای.»

بث به طرز مبهم احساس می کرد که او بندهایش را باز کرد. چرا...
 کالداک زیپ کیسه برزنتی را باز کرد، یک شلوار جین، پیراهن و یک
 جفت کفش تنیس از آن بیرون آورد و آنها را روی تخت انداخت: «کلک
 توی کارت نباشد. همه چیز باید بدون سر و صدا پیش برود. لباس ها را
 بپوش.»

بث به آرامی برخاست: «چه کار می کنی؟»
 - می خواهم تو را از این جا بیرون ببرم.
 - چرا؟

- می خواهی بیائی یا می خواهی دوباره به تخت بیندمت؟
 - می خواهم که به من بگوئی چرا باید با مردی که همین الان مرا
 کتک زده جانی بروم؟

- چون حق انتخاب نداری، مهم نیست که به من اعتماد کنی یا نه. اگر
 باعث زحمت من شوی، تو را کنار جاده رها خواهم کرد.

بث با اوقات تلخی فکر کرد، اطمینان! ولی کالداک حق داشت، او
 چاره ای نداشت. در آن لحظه خیلی بهتر بود که از آن جا خارج شود تا
 دوباره مثل چند دقیقه قبل به تخت بسته شود. شلوار جین را برداشت. و
 گفت: «پشتت را به من کن.»

- که مرا با یک لگن بزنی؟

انگار که او ذهتش را خوانده بود. خیلی بد شد. شروع به پوشیدن
 شلوار کرد. خیلی ضعیف شده بود، به زحمت می توانست سر پا بایستد:
 «چی باعث شد فکر کنی که می توانی مرا بیرون ببری؟»

- استبان یک قتل پرسروصدا را این جا نمی خواست. به او گفتم
 جانی دور از این جا ترتیب ترا خواهم داد.

- «خواهرم چی؟ گفت که او را کشته است.» بث به کالداک نگاه کرد

و نفسش را حبس کرد: «راست می‌گویید؟»
- نمی‌دانم.

- باید بدانی. تو برای استبان کار می‌کنی. تو در تناجو بودی.
کالداک شانه‌اش را بالا انداخت: «استبان حتی نمی‌خواهد دست
چپش بفهمد که دست راستش چه می‌کند. او فقط کمی از جزئیات را بروز
می‌دهد تا مانع شود که کسی تمام تصویر را سر هم کند. من درباره‌ی تو
می‌دانستم چون خودم کسی بودم که ترا به این‌جا آوردم. خواهرت را
ندیدم، ولی این به این معنی نیست که او را دستگیر نکرده‌اند.»
بث با ناامیدی و وحشت جنگید. کالداک هم می‌توانست دروغ گفته
باشد. لباس خواب را از تنش بیرون آورد و پیراهن را به تن کرد: «جوزی
چه؟»

- کی؟

- یک بچه بود، یک دختر کوچولو. او زنده بود.
- او این جاست. او چند ساعت بعد از اینکه من ترا آوردم به این‌جا
آورده شد.

نگاه خیره‌ی بث به او دوخته شد: «کجاست؟ آیا هنوز زنده است؟»
کالداک سرش را تکان داد: «سومین اتاق بعد از این‌جا، استبان چند
بار از او دیدن کرده.»

خوشحالی ذاتی‌اش فوراً تبدیل به ترس شد. امیلی مثل خودش
جوزی را ترک نمی‌کرد.

- پس امیلی هم باید با او بوده باشد.

کالداک سرش را تکان داد.

- او جوزی را ترک نمی‌کرد.

- او را با بچه نیاوردند. زود باش.

- تو کی هستی؟

- کالداک.

- این را می دانم. کی هستی... چرا می خواهی به من کمک کنی؟

- «تو سر راه من هستی. فقط می خواهم ترا کنار بزنم.» این کلمات با

چنان بی تفاوتی سردی ادا شدند که لرزشی از سرما سراپای بٹ را گرفت.

- آنها می گذارند که به راحتی از این جا خارج شویم؟ این قدر به تو

اطمینان دارد؟

- او اصلاً به من اعتماد ندارد. ولی می داند در کارم مهارت دارم.

لازم نبود که آدم انیشتن باشد که بداند کالداک از چه مهارت هائی

صحبت می کند.

بٹ دکمه های لباسش را بست و کفش های تنیس را پوشید: «پس

منطقی است که درباره امیلی با تو حرف زده باشد.»

- نه. این طور نیست.

- او گفت خواهرم مرده.

- پس ممکن است مرده باشد.

- تو باید بدانی...

- «باید از این جا بیرون برویم.» کالداک به طرف در رفت: «دهانت را

بسته نگه دار و نزدیک من بمان.»

بٹ حرکتی نکرد.

- شاید ترجیح می دهی که این جا بمانی و منتظر استبان شوی.

همان طور که او گفته بود، بٹ چاره ای نداشت. باید با او می رفت تا

راهی برای فرار پیدا می کرد.

وقتی قدم به راهروی نورانی گذاشت، چند بار پلک زد.

بعد از نیمه شب بود و راهروها خالی بودند. سه پرستار در اتاق

پرستاری کنار آسانسور جمع شده بودند. بٹ پرسید: «آنها جلویمان را نمی گیرند؟»

- قبلاً به آنها گفته ام که استبان می خواهد ترا آزاد کند. آنها حرفی نمی زنند.

به نظر غیر ممکن می آمد که ظرف چند دقیقه، می توانست از آن جا خارج شود. به انتهای هال نگاهی انداخت. جوزی فقط سه در جلوتر بود. فقط چند متر، ولی فکر گذشتن از چنان فاصله ای او را تا حد مرگ می ترساند: «یک دقیقه صبر کن.»

کالداک از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: «صبر، اصلاً.» و آرنج او را گرفت و گفت: «زود باش.»

بٹ با تغییر گفت: «فکر می کنی من نمی خواهم بیایم؟ ولی نمی خواهم جوزی را رها کنم. اگر تو می توانی مرا بیرون ببری، پس او را هم می توانی.»

- نمی توانم این خطر را...

- من بدون او نمی آیم.

بٹ با عجله به پائین راهرو رفت و برای متعجب کردن او، کالداک دنبالش رفت. بٹ در اتاق جوزی را باز کرد. تاریک بود، ولی می توانست طرح سایه مانند گهواره ای را ببیند.

کالداک در را بست و چراغ را روشن کرد.

بٹ نفس تندی کشید.

جوزی انگار خواب بود، سرمی به دستش وصل بود و خیلی رنگ پریده به نظر می رسید.

بٹ آهسته گفت: «فکر کردم گفתי او حالش خوب است.»

کالداک سرم را جدا کرد و گفت: «به قدر کافی سالم هست.» استبان

دلش نمی‌خواست که کارمندان بیمارستان از او مراقبت کنند، به همین دلیل گفت که او هم آلوده شده است. نمی‌خواست کسی با او تماس بگیرد.

معلوم بود که در این ماجرا از طرف کالداک خطری نبود. بث گفت: «بنابراین او سوزن‌ها و لوله‌ها را به او وصل کرده. فقط نگاهی به او بینداز. حرامزاده به او مخدر داده است.»

- خوب است. شاید بتوانیم بدون این که سرمان را از دست بدهیم او را از این جا بیرون ببریم. همین جا بمان، من فوراً برمی‌گردم.
کالداک از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با کیف برزنتی برگشت و لباس‌های بچه را آورد.
- او را به من بده.

- «خودم این کار را می‌کنم.» بث با دقت جوی را توی کیف خواباند و چند تا پوشک و یک پتو هم توی کیف گذاشت. جا تنگ بود، بث پرسید: «باید زپش را هم بکشیم؟»

کالداک داشت زیپ را می‌کشید، گفت: «بله، بیا برویم.»
- اگر هوای کافی برای نفس کشیدن نداشته باشد چی...

کالداک او را از در به بیرون هل داد: «برو.» و توی راهرو به راه افتادند. کیف برزنتی را طوری حمل می‌کرد که انگار اصلاً وزنی ندارد و کمی آنرا تاب می‌داد. به بث گفت: «مستقیماً به طرف آسانسور برو. به پرستارها حتی نگاه هم نکن. کارها طوری آشفته است که آنها را نگران کرده، و من هم آنها را ناراحت می‌کنم. احتمالاً سعی می‌کنند مرا نادیده بگیرند.»

راست می‌گفت. پرستارها ناگهان با نزدیک شدن بث و کالداک به میزشان، مشغول کار شدند. وقتی وارد آسانسور شدند و درها بسته شد،

بث کمی زیپ را باز کرد: «ممکن است نتواند نفس بکشد.»
 کالداک سرش را تکان داد ولی جلوی کارش را نگرفت. دگمه طبقه
 هم کف را فشار داد: «من یک جیب دارم که جلوی بیمارستان پارک شده.
 شاید جلوی در مجبور به درگیری شویم، ولی من اعتبار کافی دارم و
 مطمئن هستم مردانی که امشب کشیک دارند می دانند من کی هستم.
 ممکن است کار به راحتی پیش برود.»

به راحتی. این کلمه را قبلاً هم به کار برده بود. او همه چیز را پاکیزه
 و منظم می خواست. درها باز شدند، و کالداک آرنج او را گرفت و به سالن
 خالی کشید. از پله های اضطراری آتش نشانی گذشتند. از در بیرون رفتند و
 سوار جیب شدند.

چهار طبقه پائین هم کف.

او مرده است.

کالداک استارت زد.

نه!

بث از ماشین پائین پرید: «الان نمی توانم بیایم. باید به سردخانه
 بروم. او گفت که خواهرم آن جاست.»

دست کالداک روی بازوی او بسته شد: «اوه، نه، دوباره نه. تو
 هیچ جا نمی روی مگر خارج از این درها.»

- ولی باید بفهمم که او دروغ گفته یا نه.

- هر غلطی می خواهی بکن. سردخانه محل حساسی است و
 نگهبان دارد.

- «نمی فهمی؟ من باید بفهمم.» با تکانی از او فاصله گرفت و به

بیمارستان برگشت و به طرف پله های آتش نشانی دوید.

وقتی به طرف پله های سیمانی دوید و در طبقه هم کف را باز کرد،

صدای کالداک را که پشت سرش می آمد و فحش می داد، می شنید. در انحنای آخر راهرو یک سرباز جلوی در دو لنگه سردخانه ایستاده بود. تفنگش را بالا آورد. کالداک بٹ را به کناری پرتاب کرد و به طرف زانوی سرباز شیرجه رفت.

او روی زمین افتاد و کالداک رویش افتاد. با لبه دستش ضربه ای زد و سرباز بی حرکت شد.

کالداک به او چشم غره رفت: «لعنت جهنمی بر تو.»
کالداک عصبانی بود. کارها دیگر به راحتی پیش نمی رفت بٹ گفت:
«باید بدانم.» بعد بلند شد و به طرف در رفت.
- «صبر کن.» کالداک برخاست و او را کنار کشید و جلوتر از بٹ وارد شد.

مأموری با کت سفید پشت میز پذیرش از جا پرید: «شما کی هستید؟ هیچ کس اجازه ندارد وارد...»
کالداک فرمان داد: «خفه شو. بنشین روی زمین. این طوری...»
دست کالداک به یک طرف گردنش ضربه ای زد و مرد روی زمین ولو شد.

کالداک به طرف در کنار میز رفت و گفت: «بیا، بگذار این کار را تمام کنیم و از این جا برویم.»
بٹ دنبال او به اتاقی با کابینت های فلزی ضد زنگ با درهای شیشه ای که پر از وسائل مختلف بودند، وارد شد. اتاق کالبد شکافی بود. لرزه ای بر وجودش افتاد.

کالداک گفت: «جنازه ای نیست. حالا می توانیم برویم؟»
بٹ آب دهانش را قورت داد تا گرفتگی گلویش را برطرف کند و گفت: «او گفت... خواهرم در یک کشتی است.» به آرامی به طرف در فلزی

سفید رنگی که در انتهای اتاق بود، رفت.

کالداک قبل از او به آنجا رسید. در را باز کرد. بٹ دو کشوی سردخانه‌دار دید که در انتهای دیوار قرار داشتند. نفس عمیقی کشید و خودش را مجبور کرد که به طرف کشوها برود.

کالداک کنار کشوی سمت چپ ایستاد و گفت: «فقط دوتا است. خوب است. حداقل و قتمان تلف نمی‌شود. فکر می‌کنم باید بدانی که امروز صبح یک گزارش کالبد شکافی به دست استبان رسید.» نگاه بٹ به او خیره شد: «تو گفتی نمی‌دانی که...»

- «نمی‌دانم گزارش مربوط به کی هست. از استبان چیزی نمی‌پرسم.» صورتش بدون حالت بود: «آیا تا حالا جنازه‌ای را پس از کالبد شکافی دیده‌ای؟»

بٹ سرش را تکان داد.

- چیز قشنگی نیست. نمی‌خواهم که این‌جا غش کنی و مرا مجبور کنی کولت کنم!

اوه، نه این باعث وقفه در نقشه‌های او می‌شد.

کالداک دستش را به طرف دستگیره کشو برد: «من برایت نگاه می‌کنم.»

بٹ جلوش را گرفت و گفت: «من به تو اعتماد ندارم.»

کالداک شانه بالا انداخت و یک قدم به عقب برداشت: «میل خودت است.»

بٹ نفس عمیق دیگری کشید و دستگیره را کشید. کشو به آسانی باز شد.

خالی بود.

آرامش سراسر وجودش را گرفت. کشو را بست بعد به طرف

کشوی دیگر رفت.

خدایا، خواهش می‌کنم، بگذار این یکی هم خالی باشد.
مأیوسانه دعا می‌کرد. نگاه خیره کالداک را روی خودش احساس می‌کرد،
دستگیره‌کشو را کشید.

خدایا، بگذار دروغ باشد. خواهش می‌کنم....

کشو به آسانی کشوی اولی باز شد.

ولی این یکی خالی نبود.

وقتی از کنار کشو به عقب برگشت، معده‌اش زیرورو می‌شد. به
زحمت خودش را به سینک اتاق بعدی رساند و استفراغ کرد.

کالداک کنارش ایستاد، دستش را برای حمایت از او دور کمرش
انداخت و گفت: «گفته بودم که قشنگ نیست، اگر به حرفم گوش داده
بودی، مجبور نمی‌شدی...»

- خفه شو.

- خواهرت بود؟

بث سرش را تکان داد: «ریکو بود.»

- راهنما؟

- من او را به نزدیک‌ترین شهر فرستادم تا به اداره بهداشت عمومی
زنگ بزند. وقتی کامیون‌ها آمدند، فکر کردم او رسیده است... هرگز در
خواب هم نمی‌دیدم که اتفاقی برایش افتاده باشد. وقتی تناجو را ترک
می‌کرد بیمار نبود.

به طرف کالداک چرخید: «چه اتفاقی برای او افتاد؟ آیا تو...»

- من به او دست ن‌زدم. حتی نمی‌دانستم از شما جدا شده است.

بث با خشم گفت: «به تو می‌گویم، او مریض نبود، نه بیش از حدی

که من بیمار بودم.»

- دو روز گذشته. اگر او بعد از ترک کردن تناجو بیمار شده بود، باید ظرف شش ساعت پس از بروز نشانه‌های بیماری می‌مرد.
بث نجوا کرد: «این قدر زود؟»

- اگر قوی و جوان نبود از این هم زودتر می‌شد.
او قوی بود. جوان و قوی و سرشار از زندگی. وقتی به یاد ریکوئی که در آن کشور دیده بود افتاد، لرزشی بر اندامش افتاد: «نمی‌دانم حرفت را باور کنم یا نه.»

کالداک بالحنی بی تفاوت گفت: «اهمیتی نمی‌دهم که باور کنی یا نه، ولی احتمالاً او از بیماری مرده است. وگرنه دلیلی برای کالبدشکافی وجود نداشت.» رویش را از بث برگرداند و گفت: «صورتت را بشور. می‌خواهم وقتی که از در خارج می‌شویم قیافه‌ات عادی به نظر برسد.»
بث بی‌اراده شیر آب را باز کرد و شروع به شستن صورتش کرد.
- «در را باز کن.» کالداک داشت نگهبان را از بیرون به اتاق کالبدشکافی می‌کشید.

- چه می‌کنی؟

- «نمی‌خواهم فوراً پیدایش کنند.» خودش با شانه‌اش در را باز کرد و نگهبان را به طرف کسوه‌های سردخانه کشید.
- مرده؟

کالداک سرش را تکان داد.

- مجبور بودی او را بکشی؟

- «نه، ولی این جوری مطمئن‌تر بود.» کشوی خالی را بیرون کشید، نگهبان را داخل آن گذاشت و آن را محکم بست: «آدم‌های مرده سد راه نمی‌شوند.»

خونسرد، آرام، بدون حالت یا احساس. بث گفت: «مأمور سردخانه

«چی؟»

- او زنده است. او را بسته‌ام و در کمند جاروها پائین هال گذاشته‌ام.

- چرا او را هم نکشتی؟

شانه‌اش را بالا انداخت: «او فقط یک خرگوش ترسو بود. تهدیدی

نبود.» حوله‌ای را از کنار سینک برداشت: «آرام بایست.»

- «چه کار...» با حوله داشت گونه‌ی چپ او را می‌مالید. بٹ دست او

را کنار زد و قدمی به عقب برداشت: «بس کن.»

کالداک حوله را به طرف او انداخت: «گونه‌ی دیگری را هم بمال. تو

نیاز به کمی رنگ داری. زیادی رنگت پریده است.»

و همه چیز باید عادی به نظر می‌رسید، همه چیز باید به آرامی پیش

می‌رفت. اهمیتی نداشت که آن جنازه در کشوی سردخانه چپانده شده

بود. ریکو، که جان از بدنش بیرون رفته بود، اهمیتی نداشت.

- کارت را بکن. باید از این‌جا بیرون برویم. جوزی تو را در جیب

گذاشته‌ام و امکان دارد که بیدار شود و گریه کند.

جوزی، بله، باید به جوزی فکر کند.

گونه‌ی راستش را با حوله مالش داد، بعد آن را روی پیشخوان

انداخت.

کالداک آن را برداشت و با دقت روی قلابش آویزان کرد: «زود

باش.»

ظرف چند دقیقه سوار ماشین شدند و به نگهبان دروازه‌ای که از

مجموعه نگهبانی می‌کرد، رسیدند.

- «دهانت را بسته نگه دار.» کالداک به جلو خم شد تا نور کاملاً

صورتش را روشن کند، نگهبان از کیوسکش بیرون آمد. کالداک گفت: «در

را باز کن.»

نگهبان مردد بود.

کالداک گفت: «منتظر چی هستی؟ تو که مرا می‌شناسی، در را باز کن.»

نگهبان با ناراحتی نگاهی به بٹ و کیف برزنتی جلوی پایش انداخت و گفت: «دستوری به من نداده‌اند که یک زن این مجموعه را ترک کند.»

- «حالا من آن دستور را به تو می‌دهم. در را باز کن.» لبخندی زد و ادامه داد: «یا بهتر از آن، بیا به استبان تلفن بزنیم. البته بیدار کردن او باعث عصبانیتش می‌شود. تقریباً همان قدر عصبانی که تأخیرت دارد مرا عصبانی می‌کند.»

نگهبان با عجله یک قدم به عقب برداشت و مانع را برداشت تا در باز شود.

کالداک پایش را روی پدال گاز فشرد، جیپ به جلو پرواز کرد. دروازه پشت سرشان بسته شد.

بٹ در حالی که خم شده بود تا کیف را بردارد، پرسید: «ممکن است به استبان زنگ بزنند؟»

زیپ کیف را باز کرد و جوی را در آغوش گرفت. او هنوز در خواب عمیقی بود.

کالداک پدال گاز را بیشتر فشرد و گفت: «شاید. گرچه استبان تعجب نمی‌کند که ترا از آنجا بیرون آوردم. آشکار بود که خودش هم همین را می‌خواهد. ولی وقتی بفهمند که بچه گم شده و نگهبان را در سردخانه پیدا کنند، همه چیز به هم می‌ریزد.» لرزه بر اندام بٹ افتاد. در مورد فرارش خیلی کم کارها تمیز و آرام و منظم پیش رفته بود. و چقدر احمق بود، داشت با یک قاتل از بیمارستان فرار می‌کرد.

- کجا می‌رویم؟

کالداک نگاهی به او انداخت و با تبسمی دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «می‌ترسی؟ خوب است. فقط بنشین و درباره‌اش فکر کن. در حال حاضر نمی‌توانم به کس دیگری فکر کنم که شکستن گردنش را بیشتر از تو دوست داشته باشم. ممکن است من مجبور به کشتن نگهبان شده باشم، ولی تو آن بچه لعنتی را برداشتی، این طور نیست؟»

- «بله، من برداشتم.» به نحوی عصبانیت او باعث کم شدن ترسش شد. بعد از دیدن مهارت خونسردانه او در قتل نگهبان، بث شک داشت که این رفتار جزئی از خصلت ذاتی او باشد. اگر او واقعاً مایل به کشتن او بود، این کار را می‌کرد. بث امیدوار بود. و تکرار کرد: «کجا می‌خواهیم برویم؟»

- دور از سن آندره‌آس. حالا بخواب. وقتی به آنجا رسیدیم بیدارت می‌کنم.

- فکر می‌کنی این قدر به تو اعتماد دارم که بخوابم؟ همین الان گفتمی که می‌خواهی گردنم را بشکنی.
- این یک فکر گذرا بود. و تو به این نتیجه رسیدی که منظوری نداشتم، این طور نیست؟

ذهنش را به خوبی می‌خواند. درک و فهم او بث را بیش از بی‌رحمی‌اش ناراحت می‌کرد: «ولی من یقین دارم که تو قادر به هر کاری هستی.»

- اوه، بله هستم. پس خفه شو و مرا تحریک نکن.

- چرا به من کمک کردی که آنجا را ترک کنم؟

دستهای کالداک روی فرمان منقبض شد، گفت: «من از وجود تو استفاده می‌کنم. فقط اگر آن دهان لعنتی‌ات را بسته نگاه داری و بگذاری

من فکر کنم، وقتی به آنجا رسیدیم جواب سؤالت را خواهم داد.»
- کجا می‌رویم؟

- تناجو.

بث ناباورانه به او زل زد: «می‌خواهیم به تناجو برویم؟ چرا؟»
- وقتی رسیدیم می‌گوییم.
- حالا.

- «خدای من، چقدر تو لجبازی.» برگشت و مستقیماً به چشمان
بث خیره شد و ادامه داد: «فکر کردم تو می‌خواهی برگردی. آخرین باری
که خواهرت را دیده بودی در تناجو بود.»
- ممکن نیست که تاکنون آنجا مانده باشد.

- پس شاید پیامی برایت گذاشته باشد. جای دیگری را برای
جستجو در نظر داری؟

- می‌توانم با تو شروع کنم. درباره‌ی امیلی چه می‌دانی؟
- اگر خفه نشوی، دهانت را تا رسیدن به تناجو می‌بندم.
این تهدید نبود. او واقعاً به چیزی که می‌گفت عمل می‌کرد. بث
پرسید: «چقدر تا تناجو مانده؟»
- سه ساعت.

بث به آرامی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و بدن گرم و کوچک
جوزی را محکم‌تر در آغوش فشرد. سه ساعت دیگر به تناجو برمی‌گردد.
این آگاهی او را از خودبیخود کرد. خودت را کنترل کن. عیبی نخواهد
داشت. نلرزا

آیا سگ‌ها هنوز زوزه می‌کشیدند؟

آنها به تپه‌ای که مشرف به تناجو بود رسیدند. همان جایی که اولین

روز ریکو توقف کرده بود.

نوری به چشم نمی خورد.

حرکتی به نظر نمی رسید.

صدائی به گوش نمی رسید.

- سگ ها چه شده اند؟

- «اداره بهداشت عمومی دیروز آنها را جمع کرد. آنها همه حیوانات

خانگی را جمع کردند و تحت نظر گرفته اند تا مبادا ناقل بیماری باشند.

وقتی به وابستگان مرده ها خبر بدهند، به آنها اجازه می دهند که اگر

خواستند حیوان خانگی را نگه دارند» لبخند تمسخرآمیزی زد و ادامه

داد: «این یکی از آن نشانه های انسانیت است که باعث می شود

سیاستمداران نیکوکار به نظر برسند.»

- هنوز به خانواده ها خبر نداده اند؟

کالداک شانه بالا انداخت: «یک شهر کامل از روی زمین پاک شده

است، سیب زمینی که نبودند. دولت می خواهد قبل از این که رسانه ها

باخبر شوند به حقایقی دست پیدا کند.»

- می خواهند ماست مالی کنند.

- احتمالاً...

- چه چیزی را می خواهند پنهان کنند؟ یک انفجار هسته ای را؟

- نه.

- این که ویا نبود.

- نه، ولی این چیزی است که گزارش سازمان بهداشت جهانی

خواهد گفت.

- «چطور می توانند...» ناگهان به یاد مردی افتاد که چیزی را توی

آب حوض می ریخت: «شماها خوردتان منابع آب را آلوده کرده بودید.»

کالداک سرش را تکان داد.

- اگر یک انفجار هسته‌ای در تناجورخ نداده، پس چه اتفاقی افتاده است؟

- نمی‌خواهی برگردی و دنبال خواهرت بگردی؟
دوباره به نقطه حساسی فشار آورده بود تا حواس او را پرت کند.
باهوش بود. خیلی باهوش. هر لحظه که با او می‌گذرانند، بیشتر و بیشتر از هوش او که پشت صورت ترسناکش پنهان بود، آگاه می‌شد: «چرا باید برگردی؟»

- کجا می‌خواهی ترا پیاده کنم؟
- «سومین خانه دست راست.» جایی که امیلی، جوزی را پیدا کرده بود.
دختر کوچکی که بر مرگ چیره شده بود. بازوان بٹ تنگ‌تر دور
بچه پیچیده شد: «کس دیگری هم زنده مانده؟»
کالداک سرش را تکان داد: «فقط تو.»
- منظورم از مردم شهر غیر از جوزی است.
- «نه تا جایی که من می‌دانم.» جیب را متوقف کرد: «وقتی
جستجویت تمام شد، به میدان بیا. آن‌جا ترا سوار می‌کنم.»
بٹ پیاده شد و پرسید: «نمی‌ترسی فرار کنم؟»
- اهمیتی ندارد. پیدایت می‌کنم.

اطمینان مطلق که در صدایش بود، بٹ را عصبی می‌کرد. احساس
کرد که موجی از ترس به سایش هجوم آورده و سعی کرد آن را پنهان کند:
«چرا به این‌جا برگشتی؟ دنبال چی می‌گردی؟»
- پول.

ناباورانه به او خیره شد: «پول؟»
- اگر تو پولی پیدا کردی به آن دست نزن. مال من است.

فصل پنجم

امیلی در آن خانه نبود.

ولی نشانه‌هایی وجود داشت که معلوم می‌کرد او آنجا بوده است. قابلمهٔ بزرگ پر از آب روی اجاق برای استریل کردن و کیف چرمی پزشکی‌اش که روی میز بود.

امیلی همیشه کیف طبی‌اش را با خود همه‌جا می‌برد. چرا آن را با خودش نبرده بود؟

شاید نمی‌خواست خود را با آن کیف بشناساند. شاید هم بعضی از وسائل ضروری را در جیبش گذاشته بود.

بث با احتیاط جوی را روی کاناپه گذاشت و به طرف میز رفت، و کیف را باز کرد. همه چیز مرتب بود و به نظر نمی‌رسید چیزی کم باشد. ولی امیلی همیشه منظم بود، و بث واقعاً نمی‌دانست امیلی در آن کیف چه می‌گذارد.

به طرف گهواره رفت. آن‌هم به نظر دست‌نخورده می‌آمد. پشه‌بند هنوز بالا زده بود، همان‌طوری که بث وقتی بچه را برداشت و به امیلی

داد، آن را بالا زد.

بث در اتاق دیگر گشتی زد که پر از مدارک مختلف از آدم‌هائی بود که آن‌جا زندگی می‌کردند.

یک صلیب چوبی بالای تخت، عکس‌هائی از یک پیرزن و پیرمرد خندان روی میزپاتختی. مادر بزرگ و پدر بزرگ جوزی بودند؟ آیا آن‌ها هم مرده بودند؟

بس کن. او برای هدفی دیگر به اینجا آمده بود. دوباره شروع به جستجو کرد. نه یادداشتی، نه نشانه دیگری که ثابت کند امیلی آن‌جا بوده. ناامیدی وجودش را دربرگرفت. به خودش گفته بود که انتظار چیزی را نداشته باشد، ولی امید مبهمی داشت که امیلی هنوز در تناجو باشد. نه، او باید جوزی را برداشته و فرار کرده باشد، همان‌طور که بث از او خواسته بود.

ولی جوزی را استبان برده بود. و تنها راهی که می‌توانست این اتفاق بیفتد، در صورتی بود که امیلی اسیر شده و یا توسط استبان کشته شده باشد.

یا کالداک! در مدت کوتاهی که او را دیده بود، او خود را قادر به هر کاری نشان داده بود.

نه، نباید به خودش اجازه می‌داد که امکان مرگ امیلی را قبول کند. فقط فکرش باعث وحشت او می‌شد. امیلی فرار کرده بود.

صدائی از اتاق دیگر آمد. صدای گریه. بالاخره جوزی داشت بیدار می‌شد. بث کنار کاناپه زانو زد. چشمان درشت و سیاه جوزی باز بود و داشت لبخند می‌زد. بث زمزمه کرد: «سلام، دوباره اینجا هستیم. حالا با تو چکار باید بکنیم؟»

جوزی داشت قان‌وقون می‌کرد.

بث گونه‌ی طفل را نوازش کرد. چیزی نرم‌تر و صاف‌تر از پوست بچه روی زمین وجود نداشت: «تو امیلی را کجا گم کردی؟ با او خیلی خوشبخت‌تر می‌شدی. او خیلی بیشتر از من درباره‌ی بچه‌ها می‌داند. من یک ناشی هستم.»

جوزی دستش را دراز کرد، یک دسته موی بث را گرفت و کشید. بث به نرمی خندید: «به جهنم، بالاخره کاری می‌کنیم. فقط باید تصمیم بگیریم که چکار کنیم.»
و به کی اعتماد کنیم.

پوشک جوزی را عوض کرد و بعد به جستجوی غذا رفت. چند شیشه پر از غذای آماده بچه در یکی از قفسه‌ها پیدا کرد. یکی را باز کرد و نیمی از آن را به خورد جوزی داد تا وقتی که بچه شروع به بازی با غذایش کرد.

بث قاطعانه گفت: «بازی خبری نیست، ما باید اینجا خیلی جدی باشیم.» جوزی را برداشت و او را به ایوان برد. به تپه‌ها نگاه کرد. آیا امیلی جایی در میان آن تپه‌ها بود و سعی داشت به ساحل دریا برسد؟
خدایا چقدر امیدوار بود.

وسوسه می‌شد که به طرف آن تپه‌ها بدود. خوب، چرا نه؟ او حس جهت‌یابی خوبی داشت و درباره‌ی سرزمین‌های ناهموار تجربه‌های زیادی داشت. سه سال قبل خودش را در ناحیه‌ی دورافتاده‌ای در افغانستان یافت و به تنهایی تا مرز پاکستان رفت.

شانس زیادی داشت که بتواند خود را تا ساحل برساند.

تو را پیدا خواهم کرد.

فقط سعی خودت را بکن کالداک.

جوزی گریه کرد و بث دستش را که بی اختیار دور او محکم فشرده

بود، شل تر کرد.

نه، وقت فرار کردن نبود. افتان و خیزان در تپه‌ها به تنهایی یک چیز بود، ولی بردن یک بچه در سرزمینی ناشناس چیز دیگری بود. باید مسئولیت‌پذیر می‌بود و مطابق انگیزه‌های آنی حرکت نمی‌کرد. باید صبر می‌کرد و می‌دید. کالداک شاید نمی‌دانست امیلی کجاست، ولی بیشتر از او می‌دانست که در تناجو چه اتفاقی افتاده است. از پله‌های ایوان پائین رفت و به طرف میدان به راه افتاد. وقتی بٹ کنار فواره رسید، کالداک داشت از مغازه خواربار فروشی بیرون می‌آمد یک کیف دستی فلزی براق در دستش بود. کالداک گفت: «زیاد طول نکشید.»

- او این جا نیست. تو می‌دانستی که نباید این جا باشد.
- «می‌دانستم که احتمالش نیست. خودت هم می‌دانستی.» به جوزی نگاهی انداخت و گفت: «بیدار شده. حالش خوب است؟»
- خوبه. به او غذا دادم و پوشکش را عوض کردم و او از این راحت‌تر نمی‌شود.

- «پس گرفتار بودی.» مکثی کرد و ادامه داد: «پولی پیدا نکردی؟»
بٹ گفت: «نه.» او هم مکث کرد و گفت: «دنبالش هم نگشتم.»
- «من هم پیدا نکردم.» از خیابان گذشت و به طرف انبار عمومی رفت و گفت: «همین جا صبر کن.»

از مرده‌ها می‌دزدد. او حتی بدتر از چیزی بود که بٹ فکرش را می‌کرد.

وقتی چند دقیقه بعد کالداک از انبار عمومی بیرون آمد، اخم‌هایش را درهم کرده بود. معلوم بود که چیز به درد بخوری پیدا نکرده است.
- هر پولی که پیدا کنی به خانواده آن مردم بیچاره تعلق دارد.

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «مال من است.» داشت از پله‌های کلیسا بالا می‌رفت.

بث دنبالش رفت: «خدای من، چه کار می‌کنی؟ این جا کلیسا است.»
- کشیش مرده است، مگر نه؟

- بله. و این باعث می‌شود که سرقت از کلیسا عیبی نداشته باشد؟
- تو او را پیدا کردی؟

بث سرش را تکان داد.
- کجا؟

بث به نقطه‌ای اشاره کرد: «نزدیک صندوق صدقات.»
- کدام صندوق صدقات؟

بث شانه بالا انداخت: «صندوق کنارش بود. ریکو به آن لگد زد.»
نگاه کالداک منطقه را زیر نظر گرفت، سپس روی دومین آشغال‌دانی ثابت ماند. بث ایستاد و ناباورانه او را که به آن‌طرف رفت و صندوق‌صدقات را از زیر آشغال‌دانی بیرون کشید و درش را باز کرد، تماشا کرد.

کالداک به آرامی گفت: «برنده شدم.»

بث نزدیک‌تر رفت و توی جعبه به یک دسته بیست‌پزوئی بنفش و آبی نگاه کرد.

به سردی گفت: «چیزی را که دنبالش بودی پیدا کردی، حالا می‌شود از این جا برویم؟»

کالداک کیف فلزی را باز کرد و گفت: «چند متر دورتر بایست.» بث این کار را کرد و او را دید که پول‌های صندوق را در کیف دستی‌اش خالی کرد. قیافه‌اش دیگری بی‌حالت نبود، بلکه از رضایت کامل پر شده بود. باید مقدار پول در صندوق زیاد بوده باشد که مردی نظیر کالداک را راضی کند.

کالداک کیف را برداشت و گفت: «بیا برویم.» و از در بیرون رفت.
 بٹ دنبالش رفت و پرسید: «چرا آن پول‌ها را می‌خواهی؟»
 - که مجبور نباشم به سن آندره آس برگردم و سرم را از دست بدهم.
 - پول زیادی که نبود. برای یک عمر زندگی کفاف نمی‌دهد.
 کالداک جواب نداد: «سوار شو. من گشت دیگری می‌زنم و فوراً
 برمی‌گردم. باید از این جا بیرون برویم. بیش از حدی که می‌خواستم این جا
 ماندیم.»

بٹ حرکتی نکرد، پرسید: «کجا می‌رویم؟»
 - پشت تپه‌ها. استبان همه این اطراف جاسوس دارد. باید آماده
 مخفی شدن باشیم. باید از شهر بیرون برویم
 - من هیچ جا نمی‌آیم مگر این که بگوئی چه خبر است.
 - نمی‌دانم چقدر به تو بگویم.
 - تو که چیزی به من نگفته‌ای.
 - احتمالاً بیش از حدی که باید می‌گفتم، گفته‌ام.
 - به نفع من؟
 - نه، به نفع خودم.

- البته، چرا باید فرض دیگری می‌کردم.
 - «نباید فرض دیگری می‌کردی. من تاکنون بیش از حدی که باید به
 نفع تو کار کرده‌ام. من یک احمقم. باید بهتر این کار را اداره می‌کردم...» به
 طرف انبار عمومی رفت: «حالا فقط کنترل آسیب وجود دارد.»
 - و دزدیدن پول‌ها کنترل آسیب است؟
 - سوار جیپ شو.

لرزشی از اندام بٹ گذشت. کنترل آسیب می‌توانست به معنی
 آشتی دوباره با استبان و کشتن او و جوی باشد. چرا به او اعتماد کرده

بود؟ او یک جنایت‌کار و یک کفن‌دزد بود.

ولی به چه کس دیگری می‌توانست اعتماد کند؟
به خودش. فقط و فقط خودش. هر انتخاب دیگری می‌توانست
مرگ‌بار باشد.

برگشت و به طرف میدان رفت و گفت: «مجبورم به خانه جوزی
بروم و برایش پوشک و غذا بیاورم. تو می‌توانی آن‌جا دنبالمان بیایی.»
بث نگاه او را روی خودش احساس می‌کرد، ولی در مقابل وسوسه
برگشتن و نگاه کردن مقاومت می‌کرد.

نگاه کردنش امکان داشت او را به فرارش مشکوک کند.

او رفته بود.

کثافت.

کالداک از خانه جوزی بیرون آمد و توی جیب پیرید. بیش از ده
دقیقه نباید دور شده باشد. او پیاده بود و یک بچه همراه داشت. دنبال
کردنش نباید زیاد سخت باشد. لعنت بر او، وضعیت به قدر کافی سخت
بود که نخواهد او را لگدزنان و فریادکشان همراه ببرد.

ولی اگر به این کار مجبور می‌شد، پس بگذار این طوری باشد. محال
بود که بگذارد بث از دستش فرار کند.

کالداک و زن بالای تپه‌های تناجو بودند ولی از هم جدا شده‌اند.
استبان گوشی را گذاشت، در بسترش لم داد و گزارش را مطالعه
کرد. کارهای اخیر کالداک بسیار مضطرب‌کننده بود. آیا او عضو سیا بود؟
خیلی احتمال داشت، و اگر عضو سیا بود، چقدر می‌دانست؟ چقدر این‌جا
فهمیده بود و چقدر در لیبی؟

دوباره گوشی را برداشت و به هابین زنگ زد.
 استبان گفت: «مشکل کوچکی پیدا شده. مردی که برایم فرستادی
 ناپدید شده.»

- کالداک؟

- او یکی از نگهبانان مرا کشته و زنکه گرادی را برداشته و از
 مجموعه بیرون رفته.

هابین ناسزائی داد و گفت: «چطور اجازه دادی این اتفاق بیفتد؟»
 - تو کالداک را برایم فرستادی. من فکر کردم می توانم به او اعتماد
 کنم. درباره او چه می دانی؟

- او را مابری در عراق معرفی کرده بود و از وقتی با من بوده بسیار
 رفتار خوبی داشته است.

- پس چرا او را به طرف من پرتاب کردی؟
 - نه به خاطر این که قابل اعتماد نبود. بلکه به او بیش از چشمم
 اعتماد داشتم.

- اوه، بله، خزانه دارت بود.

هابین پرسید: «مرا مسخره می کنی؟»
 استبان عقب نشینی کرد. حالا وقت جدا شدن از هابین نبود: «فقط
 یک اشاره بود. حالا کالداک چقدر از کار تو می داند؟»

- هیچ چیز. او شغلی برای انجام دادن داشت و این کار را کرد.
 ابله! احتمالاً نفهمیده بود که کالداک همه چیز را فهمیده است یا نه:
 «باید درباره کالداک همه چیز را بدانیم.»

- اگر عضو سیا نباشد چی؟

- پس چیزهایی از او می شنویم.
 - باید فوراً گرادی را می کشتی. زنده نگه داشتنش خطرناک بود.

هابین فراموش کرده بود که خودش هم در خاتمه دادن به زندگی
پشت تردید داشت.

ولی استبان ترجیح داد مجادله نکند و گفت: «این اشتباه می‌تواند
تصحیح شود. آنها هنوز از کشور خارج نشده‌اند. یک ساعت پیش در
تناجو دیده شده‌اند.»

- پس چرا با من حرف می‌زنی؟ برو دنبال آنها.

- قصد من هم همین است. نگران نباش، من درستش می‌کنم.

- بهتر است که راست گفته باشی. اگر این خراب‌کاری و بی‌کفایتی را

جبران نکنی، مجبورم بدون تو ادامه بدهم.

- درستش می‌کنم. فقط بین درباره کالداک چی پیدا می‌کنی. او نقطه

توجه اصلی ماست.

استبان مؤدبانه صبر کرد تا اول هابین گوشی را بگذارد. احترام

گذاشتن به احمق‌ها بسیار سخت بود، ولی او انضباط و تسلطی را آموخته

بود که آنها هرگز نمی‌فهمیدند. وقتی دیگر نیازی به آنها نداشته باشد، روز

خوشی‌اش بود!

نقشه‌های خودش تقریباً جا افتاده بود. فقط به یک مهلت کوتاه

برای تکمیل فاز اول آن نیاز داشت و موریسی هر روز امکان داشت زنگ

بزند و جای وسائل مناسب را به اطلاعش برساند. فقط لازم بود کمی

بیشتر حوصله کند.

صدا زد: «پرز!»

گروه‌بان پرز در آستانه در ظاهر شد.

- بگو ماشینم را بیاورند. به تناجو می‌روم.

پرز سری تکان داد و ناپدید شد.

او به قدر گالوز باهوش نبود. ولی بی‌صدا بود و مطیع و فاقد آن

کنجکاوی و حرصی بود که گالوز را خطرناک کرده بود. حداقل، کالداک این مشکل را حل کرده بود. خیلی بد شد که حالا مشکل بزرگ‌تری ایجاد کرده بود.

ولی، بیش از یکی دوروز پیدا کردن او طول نمی‌کشید. بعد کالداک از روی زمین پاک می‌شد. فکر گرفتن آنها موجی از هیجان و شوق در رگ‌های استبان فرستاد.

- کجا هستی کالداک؟

ناگهان استبان تصویر بٹ را جلوی چشمش دید. البته آن هرزه هم باید بمیرد.

این کار واقعاً لازم بود، ولی او فقط یک زن بود.
و کشتن زنان خیلی راحت است.

آنها رد بٹ را دوباره پیدا کردند.
بٹ عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد و به طرف دامنه کناری حرکت کرد.

سنگ‌ها لغزنده بودند، ولی گذشتن از آنها ردی بر جای نمی‌گذاشت.

صدای سربازان را که در طرف دیگر تپه یکدیگر را صدا می‌زدند می‌توانست بشنود. به‌زودی آنها به نوک تپه می‌رسیدند و او در معرض دید قرار می‌گرفت. باید قبل از این اتفاق، جایی برای پنهان شدن پیدا می‌کرد.

خیلی می‌ترسید. روز دوم پس از گم کردن کالداک احساس می‌کرد که می‌تواند به خانه برگردد، ولی بعد سربازان آمدند. آیا آمدن آنها کار او بود؟

جوزی در پتوئی که بٹ با طناب بسته بود، گریه کرد. بٹ نجوا کرد:

«هیس.»

نمی توانست جوزی را برای شکایتش سرزنش کند. جوزی هم مثل بٹ گرمازده و گرسنه بود. روز سوم غذایش تمام شده بود و تقریباً تمام گیاهان و توت‌های خوراکی را که بٹ در تپه‌ها پیدا می‌کرد، خورده بود. ولی جوزی نباید حالا گریه می‌کرد. حالا نه. برای ساکت نگه داشتنش، بٹ مجبور شده بود به او آرام‌بخش بخوراند که آنها را از کیف امیلی برداشته بود. ولی تعقیب کنندگان امروز خیلی نزدیک شده بودند، بٹ وقت نکرده بود که آرام‌بخش جدیدی به او بدهد و تأثیر دارو تقریباً تمام شده بود.

بٹ لغزید و افتاد، از جا برخاست و دوباره افتاد.

یک بیشه پردرخت جلوتر به چشم می‌خورد که بطرز خطرناکی روی شیب تپه قرار گرفته بود.

سربازان به قله نزدیک‌تر شده بودند.

بٹ تقریباً رسیده بود.

اوه، خدایا، بگذار جانی پیدا کنم که بتواند پنهان شوم.

بٹ به بیشه رسید.

هیچ چیز نبود.

درختان کاج خیلی بلند بودند و شاخ و برگ متفرق داشتند. حتی اگر

از یکی از آنها، بالا می‌رفت باز هم دیده می‌شد.

یک درخت که روی زمین افتاده بود، شاخه‌هایش روی زمین پخش

شده بود. بٹ به طرف آن شیرجه رفت، زیر آن با ناراحتی زمین سخت را

می‌کند تا جان‌پناهی برای خود ایجاد کند. شاخه‌های خشک جایگاهی

درست کرده بودند ولی از آن جا هم ممکن بود توسط کسی که با دقت لای

شاخ و برگ را نگاه می‌کرد، دیده شود یا اگر نتواند صدای تند نفس کشیدنش را کنترل کند، صدایش شنیده شود.

یا اگر جوزی ساکت نماند.

- خواهش می‌کنم، جوزی، خواهش می‌کنم طفلکم.

صدای گریه جوزی بلندتر شد. سربازان نزدیک بودند. باید داخل بیشه شده باشند. داشتند حرف می‌زدند. بگذار حرف بزنند. شاید صدای جوزی را نشنوند.

حرف زدن آنها قطع شد.

بث نفسش را حبس کرد.

جوزی خوشبختانه ساکت شده بود.

درخت بالای سرش جابه‌جا شد.

بث نفسش را حبس کرد.

نه، آنها روی درخت قدم گذاشته بودند، روی آن می‌پریدند.

بث می‌توانست پای آنها را که آن طرف درخت فرود می‌آمد، ببیند.

جوزی در نویش غلتید.

نه!

سربازان دوباره صحبت می‌کردند. آنها گرما را دوست نداشتند،

همین‌طور دوست نداشتند که تمام روز از تپه‌ها بالا بروند. آنها استبان را دوست نداشتند.

او یک حرامزاده بود.

جوزی دوباره گریه کرد.

قلب بث از کار افتاد.

* * *

یک پرنده؟

پرز برگشت تا دوباره به بیشه نگاه کند.
 احتمالاً باید آنجا را بررسی می کردند. به آنها دستور داده بودند که
 هر سر نخ را دنبال کنند. اگر زن را گم می کردند، استبان عصبانی می شد.
 او همه افراد را فرستاده بود که از این تپه های لعنتی بالا بروند، حتی او را.
 پرز فکر می کرد وقتی به مقام گالوز ارتقاء پیدا کند، صاحب شغل بی
 دردسری شده، ولی این جا دوباره مجبور بود فحش بدهد و عرق بریزد
 درست مثل سربازان معمولی.

خیمینز^۱ پرسید: «چیزی دیدی؟»
 بیشه در سایه ای تاریک فرو رفته بود. پرز چیزی ندید.
 ولی آیا چیزی شنیده بود؟
 وقتی از سرایشی پائین می آمدند، نزدیک بود روی سنگ های
 رسی به زمین بیفتد.
 قوزک پایش هنوز زق زق می کرد.
 لعنت بر استبان.
 صدای پرنده بود.
 - «من فقط نفس تازه می کردم.» برگشت و شروع به پائین رفتن از تپه
 کرد: «چیزی ندیدم.»

خدایا، متشکرم!
 بٹ وقتی فهمید که سربازان صدای گریه جوزی را نشنیدند، حس
 کرد که تمام ماهیچه هایش بی حس شدند.
 آنها داشتند بیشه را ترک می کردند و دامنه تپه آن طرف درخت ها را
 برای پیدا کردن نشانه هایی از او جستجو می کردند.

اگر خیلی آرام می ماند، اگر می توانست جوزی را آرام نگه دارد...
برایشان شانس وجود داشت.

سربازان تقریباً از دید خارج شده بودند. تا یک دقیقه دیگر بیرون رفتن و یافتن جایی برای گذراندن شب، بی خطر می شد.
یا شاید بهتر بود به رفتن ادامه دهد. چقدر با ساحل فاصله داشت؟
نگران بود و نمی دانست. حداقل سی مایل از تناجو باید فاصله گرفته باشد. و فقط بیست مایل باقی می ماند.

بیست مایل. وقتی آدم سوار ماشین است، این مسافت خیلی کم به نظر می رسد. ولی پیاده یک ابدیت بود. به نظر غیر ممکن می آمد! رسیدن...

غیر ممکن نبود. خستگی یک بهانه احمقانه بود. نباید تسلیم می شد. جوزی به او نیاز داشت. امیلی به او نیاز داشت.
جوزی دوباره گریه کرد.

- «نق زن، بچه. ما دوباره راه می افیم.» با احتیاط از زیر درخت بیرون آمد؛ «ولی کمی کمک لازم دارم، باشد؟»
او به پیش از کمی کمک نیاز داشت.

و به هر چه به دستش می رسید، جنگ می انداخت.

تاریکی داشت فرود می آمد. دیگر نمی توانستند رد پای گرادی را پیدا کنند. او شب را در امان بود.

استبان دست هایش را مشت کرد و به تپه ها خیره شد.

چهار روز، آن احمق ها چهار روز بود که جستجو می کردند و هنوز او را پیدا نکرده بودند. کالداک بدون هیچ ردی ناپدید شده بود، ولی دلیلی نداشت که مردان او نتوانند زنکه را اسیر کنند. تقریباً می توانست مجسم

کند که آن بدکاره به ریش آنها می‌خندد.
نه، آنها باید خیلی سخت به او فشار می‌آوردند تا از شکار لذت
ببرند.

آن بعد از ظهر آنها روی صخره خون دیده بودند.
چرا او تسلیم نمی‌شد؟

دستی روی دهان بٹ را گرفت و او را بیدار کرد.
یک نفر داشت او را می‌کشید. عرق. بوی مشک. یک مرد...
سربازان استبان. آنها غار را پیدا کرده بودند...
به پهلوی غلتید و با مشت به بالا کوبید، دستش با گوشت تماس پیدا
کرد.

- آرام باش. من به تو آسیبی نمی‌رسانم.
کالداک!

بٹ دوباره ضربه زد.

- لعنتی، من برای کمک به تو این جا هستم.
جوزی از روی تشک کاهی که بٹ برایش کنار دیوار غار درست
کرده بود، شیون زد. کالداک خشکش زد: «چه خبره؟»
دستش را شل کرد. بٹ بالا پرید و کنار رفت، خود را از دست او
رها کرد و سرپا ایستاد.

به خودش گفت: کارت را درست انجام بده. کارت را درست انجام
بده.

چرخید، با مشت به شکم کالداک که داشت از جا برمی‌خواست،
کوبید.

بازوی او را گرفت، چرخاند و او را از بالای شانهاش به زمین کوبید.

وقتی جوزی را برداشت و از در غار بیرون پرید، صدای فحش و ناسزا را می شنید.

کالداک او را با پشت پائی به زمین انداخت. بٹ روی پهلوی چپش به زمین افتاد، بی اراده جوزی را محافظت کرد، بچه را از خودش دور کرد. زانویش را محکم به کشاله ران کالداک کوبید.

او از درد نالید ولی بٹ را به زمین کوبید و رویش نشست. دست هایش دور گردن او حلقه شد.

می خواست او را بکشد. اوه، خدایا، نمی خواست بمیرد. ناخن هایش را بی رحمانه پشت دست او فرو کرد.

کالداک از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: «بس کن، من عادت به عقب نشینی ندارم. می توانم گردنت را بشکنم بدون این...» نفس عمیقی کشید و به کندی دست هایش را شل کرد: «گوش کن، من به تو صدمه ای نمی زنم. نمی خواهم به جوزی آسیبی بزنم. می خواهم به تو کمک کنم.»

- مزخرف می گوئی.

- پس فرار کن. احمق باش. ظرف یک یا دو روز، استبان تو را خواهد

گرفت. اردوگاه او چهار مایل هم تا این جا فاصله ندارد

بٹ به او چشم غره رفت: «اگر با او نیستی پس از کجا می دانی؟»

- او رد تو را دنبال می کرد. من او را تعقیب می کردم. دنبال کردن او

ساده تر از تو بود.

بٹ سرش را تکان داد و گفت: «حتماً وقتی تو را گم کردم، تو

سربازان را صدا زدی.»

- لازم نبود که آنها را صدا بزنم. هشت ساعت بعد از این که تو از

تناجو بیرون رفتی، آنها توی این تپه ها پخش شدند. اگر من به استبان

ملحق شده بودم، نباید الان آنها این جا باشند؟
 جوزی شیون دیگری سر داد.
 کالداک گفت: «او به تو نیاز دارد، و ما نیاز داریم که او ساکت باشد.
 اگر قول بدهی که به حرفم گوش بدهی، می گذارم بلند شوی.»
 - به من اعتماد می کنی؟
 - نه، ولی فکر می کنم تو زن باهوشی هستی که به عواقب کارش آگاه
 است. من می توانم تو را از این تپه ها بیرون ببرم.
 - خودم هم می توانم بیرون بروم.
 - شاید. ولی تو نمی توانی با بی سیم یک هلی کوپتر بخوابی. آیا
 می خواهی هفته آینده نزدیک استبان باشی و جوزی را به خطر اسیر شدن
 دوباره بیندازی؟
 بٹ بی حرکت ماند. هلی کوپتر.
 - مرا رها کن.
 - حرفم را گوش می کنی؟
 - گوش می کنم.
 جٹ سنگین او از روی بٹ کنار رفت. بٹ نشست و دستش را به
 طرف جوزی دراز کرد.
 بچه دوباره شیون زد.
 کالداک گفت: «باید ساکت شود. استبان اطراف اردوگاه، نگهبان
 گذاشته است.»
 این هشدار باعث شد کمی از سوءظن بٹ کاسته شود.
 - «چه انتظاری داری، تو او را ترساندی.» بچه را سخت تر در آغوش
 فشرد و گفت: «وگرنه است و احتمالاً دوباره خیس شده است.» دستی
 به پوشک جوزی زد. خیس بود: «دیگر پوشک ندارم. وقتی تناجو را ترک

می‌کردم فقط توانستم چند تا پوشک بردارم و وقت یا راهی برای تمیز نگه داشتن آنها نداشتم. تو چیزی نداری که بتوانم استفاده کنم؟»

- «شاید داشته باشم. توی کوله‌پشتی‌ام را نگاه می‌کنم.» کوله‌اش را از پشتش پائین انداخت: «من آمادگی این را نداشتم.»

بث به خشکی گفت: «من هم همین‌طور.»

کالداک چراغ‌قوه‌ای را که از کوله‌پشتی بیرون آورده بود، روشن کرد.

بث هراسان گفت: «خاموشش کن. آنها نورش را می‌بینند.»

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «عیبی ندارد. به‌قدر کافی توی

غار هستیم.» کیف‌دستی فلزی را در ته کوله‌پشتی به یک طرف زد و یک تی شرت سفید بیرون آورد و آن را به طرف بث انداخت و گفت: «این چگونه؟»

- «به‌درد می‌خورد.» و در حالی که تی شرت را به دو تکه پاره

می‌کرد، نگاهی به او انداخت و پرسید: «غذا چی؟ داری؟»

- جیره صحرایی.

- «بیاورش بیرون و درش را باز کن. سعی می‌کنم به او غذا بدهم.»

بث زانو زد و پوشک جوی را عوض کرد و پرسید: «چطور مرا این‌جا پیدا کردی؟»

- ردت را گرفتم.

- سربازان هم همین‌طور، اما آنها مرا پیدا نکردند.

- امروز بعد از ظهر تقریباً پیدايت کردند. توی بیشه.

بث بی حرکت ماند: «تو از کجا می‌دانی؟»

- در آن لحظه داشتم آنها را تعقیب می‌کردم. کاملاً مطمئن بودم که

راه را درست می‌روند.

- من تو را در بیشه ندیدم.

- من دیدمت.

- و مرا تا این غار تعقیب کردی بدون این که تو را بینم؟ چطوری؟ در بحالی که من سربازان استبان را دیدم.

کالداک به سادگی گفت: «شاید من بهتر از آنان هستم.»

- چرا تو بهتری؟ آیا این کار روزمره‌ات است؟

- «گاهی اوقات. حرفه من اغلب مستلزم مهارت در شکار است.»

بث را تماشا کرد که جوزی را روی دامنش گذاشت و شروع به غذا دادن او

کرد. کالداک گفت: «تو خودت هم این کار را خیلی خوب انجام می دهی.»

- هر کسی می تواند به یک بچه غذا بدهد. بقیه حرفت را بزن، دارم

گوش می کنم.

- تو نباید از من فرار می کردی. من دارم سعی می کنم که به تو کمک

کنم.

- تا جایی که یادم می آید، وقتی به من دستور نمی دهی، داری مرا

تهدید می کنی. من سد راه تو بودم.

- این به این معنی نبود که تو را از دست استبان نجات ندهم. من

هرگز قصد دیگری نداشتم.

بث نگاهی به او انداخت. خواندن حالتی که در چهره اش بود،

سخت بود، ولی غریزه به او می گفت که دارد راست می گوید.

- من نمی توانستم این را بفهمم. تو با من حرف نمی زدی.

کالداک شانه اش را بالا انداخت و گفت: «من یک اشتباه کردم.

امیدوار بودم که حرف زدن ضروری نباشد. حالا با تو حرف می زنم.»

- در تناجوا چه اتفاقی افتاد؟

- مطمئنی که می خواهی بدانی؟

- «احمق نباش خودت می دانی که می خواهم بدانم.» صدایش از

احساس می‌لرزید: «به حرفم گوش کن. من به کنترل آسیب تو لعنت هم نثار نمی‌کنم. تنها چیزی که برایم جالب است، این است که برای من و امیلی در هفته گذشته، چه اتفاقی افتاد. من حق دارم بدانم. حالا، به من بگو.»

کالداک لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «خیلی خوب. از من سؤال کن. هر چه بتوانم جواب می‌دهم.»
- آن مردم برای چه مردند؟

- من کاملاً مطمئن نیستم. ولی فکر می‌کنم به خاطر نوعی باکتری که در آزمایشگاه تولید شده بود.

بث با ناباوری به او خیره شد: «نوعی انفجار میکروبی؟»
کالداک لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «تو چرا فکر می‌کنی که تصادفی بوده؟»

- می‌خواهی بگوئی حکومت مکزیک مخصوصاً بیماری را به تناجو برده؟

- حکومت مکزیک ربطی به این موضوع ندارد.
- آیا استبان سرهنگ ارتش مکزیک نیست؟
- یک ظاهرسازی که به او اجازه می‌دهد تا نتایج آزمایش‌ها را پنهان کند.

- آزمایش؟
- آنها می‌خواستند ببینند که عوامل حیاتی مؤثر است یا نه. تناجو محل آزمایش بود.

پسر کوچکی که روی زمین فروشگاه دراز کشیده و شکلات کف دستش را آلوده کرده بود، جلوی چشمان بث رژه رفت.
اشک در چشمانش حلقه زد: «لعنت جهنم بر شما.»

کالداک با خشونت گفت: «من نمی دانستم.»

- تو باید می دانستی. تو برای او کار می کردی.

- من می دانستم که در تناجو خبری هست، ولی نمی دانستم که چه خبر است تا شبی که این اتفاق افتاد. در چند ماه گذشته چند مورد بیماری بی اهمیت در منطقه تناجو وجود داشت. چیز مهلکی نبود. فکر می کنم استبان داشت تمرین می کرد. من فکر می کردم این بار هم مثل آن دفعات است. استبان نمی گذاشت کسی...

وسط جمله حرفش را قطع کرد، سپس گفت: «من نمی دانم.»

- «چرا...» بٹ سعی کرد لحنش را قوی نگه دارد: «چرا باید این کار

را بکنند؟»

- وقتی در یک فضای محدود آزمایش انجام می گیرد، معمولاً به این

معنی است که قرار است در فضای بزرگتری در جای دیگر استفاده شود.

- کجا؟

- نمی دانم.

بٹ گیج شده بود. فکر کردن برایش سخت بود: «تو گفتی که اداره

بهداشت عمومی کارهایی انجام داده. چرا به نتیجه ای نرسیدند؟»

- استبان تا وقتی که همه جا پاک نشد و ویروس وبا جایگزین نشد به

آنها زنگ نزد. او در پزشکی قانونی مکزیکوسیتی، پزشکان خودش را

دارد که گزارش های کالبد شکافی را طوری تنظیم می کنند که مرگ به علت

وبا عنوان شود.

- این همه زحمت... باید مدتی طولانی وقت صرف این نقشه کرده

باشند.

- تا جایی که من می دانم دو سال.

- اگر تو با استبان کار می کنی، چرا به من کمک کردی؟

- «من با استبان کار نمی‌کنم.» و به خشکی اضافه کرد: «نمی‌توانی بفهمی؟ من یکی از آدم خوب‌ها هستم.»

- نه، نمی‌توانم بفهمم. من دیدم که تو یک مرد را کشتی.
- پس به من اعتماد نکن. به هیچ کس اعتماد نکن. ولی بگذار من کمکت کنم. من می‌توانم به تو کمک کنم، بٹ.
- چطوری؟ آیا تو یک جور مأمور حکومتی هستی؟
- به نوعی...

- لعنتی، راست بگو.

- چند سال برای سیا کار می‌کردم.
بٹ احساس آرامش کرد: «می‌توانستی به من بگوئی.»
- اگر می‌توانستم، حالا هم به تو نمی‌گفتم. از این گذشته، آیا حرفم را باور می‌کردی؟

آیا حالا حرفش را باور می‌کرد؟ او می‌توانست دروغ بگوید.
ولی به نفع کدام طرف؟ کالداک او را از سن آندره‌آس بیرون آورده بود و اگر می‌خواست او را به استبان برگرداند، دلیلی نداشت که بدون سربازان استبان این‌جا پیدایش شود: «باید به من می‌گفتی.»

- «حالا که فهمیدی.» چشم به چشم او دوخت و ادامه داد: «بٹ، به حرفم گوش بده. من از تو مراقبت می‌کنم. من مایلم که تو را از این‌جا خارج کنم و به سلامت به آمریکا برسانم و برای این‌کار از هیچ اقدامی کوتاهی نمی‌کنم. من این کار را می‌کنم. اگر هیچ چیز دیگری را باور نمی‌کنی، این را باور کن.»

بٹ حرفش را باور کرد. هیچ کس نمی‌توانست در صداقت او تردید کند.

کالداک دستش را به طرف بچه دراز کرد و گفت: «حالا، بگذار من

غذا دادن به او را تمام کنم و خودت هم چیزی بخور.»
 دست‌های بٹ دور بچه محکم شد: «بعداً می‌توانم بخورم.»
 - در واقع، نمی‌توانی. من مجبور شدم جیب را در دامنه تپه رها کنم.
 باید راهی طولانی برای بیرون رفتن از این تپه‌ها را طی کنیم. می‌خواهم
 همین الان شروع کنیم.

جوزی و غذا را از بٹ گرفت: «یک کنسرو دیگر از توی کوله من
 بیرون بیاور و بخور.»

بٹ تردید کرد ولی بعد همان کاری را که او گفته بود، انجام داد.
 برای این راهپیمایی خسته‌کننده نیاز به تمام قوایش داشت. در اولین لقمه،
 دماغش را چین داد. تعجبی نداشت که جوزی مایل به خوردن نبود.
 ولی بچه حالا مشتاقانه غذائی را که کالداک با آرامش و مهارت
 شگفت‌انگیزی به دهانش می‌گذاشت، می‌بلعید. کالداک گفت: «به نظرم
 طاقت این سفر را داشته. به نظرم سالم می‌آید.»

- او زنده می‌ماند. اگر شما بگذارید، بیشتر بچه‌ها زنده می‌مانند.
 کالداک به بچه خندید و دهانش را پاک کرد و گفت: «من آنهایی را که
 زنده می‌مانند دوست دارم.» و به بٹ نگاه کرد و ادامه داد: «خودت هم بد
 به نظر نمی‌رسی. انتظار داشتم که بعد از چهار روز فرار مجبور باشم تو را
 تا بالای تپه‌ها کول کنم.»

- «شاید هنوز هم مجبور شوی. شاید هم من آن کسی باشم که باید
 تو را با خود بکشم.» بٹ قاشق را دوباره توی کوله گذاشت و قوطی خالی
 کنسرو را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت: «او را به من بده. من او را به پشتم
 می‌بندم و می‌آورم.»

کالداک به دماغش چین انداخت: «چه بوی گندی. خیس کرده؟»
 - چه انتظاری داری؟ فقط یک بار توانستم پتو را بشویم. اگر باعث

ناراحتی‌ات می‌شود از ما دور شو.

- «باعث ناراحتی‌ام می‌شود. من دماغ حساسی دارم. ولی می‌توانم به هر چیزی عادت کنم.» کوله‌پشتی‌اش را برداشت و گفت: «فکر می‌کنم می‌توانم ترتیبی بدهم که یکی دو روز طاقت بیاوری.»

- این قدر طول می‌کشد؟ هلی‌کوپتر چه می‌شود؟

- تو از فرصت خوب استفاده کردی، ولی استبان خیلی نزدیک شده. مجبوریم که به عقب برگردیم و دور بزنیم و به طرف شمال برویم. تپه‌های این جا خیلی ناهموارند و هلی‌کوپتر نمی‌تواند بنشیند.

جوزی را در کوله گذاشت و کمک کرد تا بٹ آن را به پشتش آویزان کند: «من مجبور شدم یک فرودگاه در سی‌مایلی این جا تعیین کنم. به محض این‌که از این تپه‌ها خلاص شدیم، برای فرود آمدن هلی‌کوپتر بی‌سیم می‌زنم.»

به نظر خیلی مطمئن می‌آمد، تقریباً عادی بود. برای اولین بار امید در قلب بٹ زنده شد. او هرگز تسلیم نمی‌شد، ولی حالا می‌توانست نوری در انتهای تونل ببیند.

و دیگر تنها نبود.

- «پس معطل چی هستیم؟» با گام‌های بلند از کنار کالداک گذشت و از غار بیرون رفت.

کالداک یک ابرویش را بالا انداخت و دنبالش رفت و گفت: «ظاهراً

منتظر من!»

فصل ششم

موش‌ها.

استبان روی تخت‌خواب سفری‌اش از جا پرید: «نه!»
موشی در کار نبود. فقط یک کابوس بود. عرق از سر و رویش
می‌ریخت و می‌لرزید. بوی زباله و کثافت بینی‌اش را پر کرد.
چرا موش‌ها گم نمی‌شوند؟

برخاست و برهنه به طرف دستشویی رفت و کمی آب به صورتش
زد. موش‌ها مدتی طولانی بود که به سراغش نیامده بودند. باید دلیلی
وجود داشته باشد.

آن زنکه‌گرادی. اولین کابوس، شب بعد از فرار او با کالداک به
سراغش آمد. وقتی بث‌گرادی را پیدا کند و بکشد، موش‌ها دوباره به
سوراخ‌هایشان برمی‌گردند.

به طرف ورودی چادر رفت و به تاریکی خیره شد. بث‌گرادی آن
پیرون در جایی بود. در همان نزدیکی، وقتی این قدر به شکار نزدیک بود
غریزه‌اش به ندرت اشتباه می‌کرد.

تاریکی اهمیت نداشت. نمی توانست منتظر صبح بماند. لباس هایش را به تن کرد و فریاد زد: «بلند شو، پرز! افراد را جمع کن. تا ده دقیقه دیگر به راه می افتیم.»



کالداک کوله پشتی را از شانهاش پائین انداخت و گفت: «می توانیم این جا توقف کنیم و چند دقیقه استراحت کنیم، بهتر است بچه را عوض کنی و کمی آب به او بدهی.»

بث با موهای سیخ سیخ گفت: «البته که این کار را می کنم. لازم نیست که تو بگوئی، بدون تو هم خیلی خوب با هم کنار می آمدیم.»
- ببخشید. گمانم زیادی به دستور دادن عادت کرده ام.

- «این را هم لازم نبود که به من بگوئی.» در هشت ساعت گذشته او گاه و بی گاه این شخصیتش را هم نشان داده بود. به سادگی و در کمال اطمینان تصمیم می گرفت، و در هر قدم از راه او را به جلو هل می داد و سیخونک می زد.

کالداک ابرو بالا انداخت و گفت: «تو با من مخالفی؟ تعجب می کنم که چرا زودتر نگفتی.»

- «دوست ندارم که از تصمیم گیری کنار گذاشته شوم.» عوض کردن پوشک جوزی را تمام کرد و دستش را برای گرفتن قمقمه دراز کرد: «ولی این حوزه مهارتی تو است. کاملاً واضح است که می دانی چه می کنی. اگر با تو مجادله کنم، حماقت کرده ام.»

نگاه کالداک به جوزی دوخته شد: «او بچه خیلی خوبی است.»
بث با ملایمت گفت: «بله همین طوره.» کمی بیشتر آب به جوزی داد و پیشانی و گردنش را پاک کرد، و همین کار را برای خودش کرد. گرچه طفلک بچه عرق کرده و زیر گردنش عرق سوز شده بود ولی در طول سفر

فقط چند بار گریه کرده بود. جوزی یک معجزه واقعی بود.

با مهربانی موهای سیاه بچه را از صورتش عقب زد. جوزی به او لبخند زد. بٹ نتوانست جلوی خودش را بگیرد و محکم در آغوشش کشید و پرسید: «تو بچه‌ای داری؟»

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «تو چی؟»

بٹ لبخندی زد و گفت: «نه، ولی همیشه عاشق بچه بوده‌ام. امیلی یک دختر دارد، جولی، او خیلی جذاب است. وقتی به سن جوزی بود خیلی با نمک بود. موهای قرمز داشت و نمره‌ای که خانه را خراب می‌کرد. مثل جوزی آرام نبود.»

- جوزی هم ریه‌های خیلی خوبی دارد.

- «ولی از آنها فقط برای فهماندن نیازهایش به ما استفاده می‌کند. جولی معمولاً می‌خواست فقط اظهار وجود کند. یادم هست که یک بار او را به دریاچه برده بودم و او دید...» خدای بزرگ، باید خسته شده باشد. داشت چه چرت و پرت‌هایی می‌گفت؟ و از بین همه آدم‌ها برای کالداک: «معذرت می‌خواهم، می‌دانم علاقه‌ای به این حرف‌ها نداری.»

- «علاقه دارم.» از جایش بلند شد و گفت: «به قدر کافی استراحت

کرده‌ای که برویم؟»

- اگر بگویم نه، چه می‌کنی؟

- به تو می‌گویم که مجبوریم به هر حال برویم.

بٹ جوزی را توی کوله‌ای که برایش با پتو درست کرده بود گذاشت و به خشکی گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم. من حاضرم.» نگاهش روی تپه‌هایی افتاد که پشت سرشان بود: «فکر می‌کنی نزدیک شده‌اند؟» - نزدیک‌تر از آن‌چه انتظار داشتم. دو ساعت بعد از شروع

راه‌پیمایی آنها را دیدم.

بث یکه خورد و پرسید: «چرا به من نگفتی؟»
 - «چرا تو را نگران کنم؟ هوا هنوز تاریک است و آنها به زحمت می‌توانند ما را دنبال کنند. من کمی زیگزایی رفتم و آنها را دوباره قال گذاشتم.» اخم‌هایش را درهم کشید و ادامه داد: «ولی انتظار نداشتم که قبل از سپیده‌دم شروع کنند. استبان خیلی از آنها کار می‌کشد.» شروع به پائین رفتن از تپه‌ها کرد و گفت: «او تو را می‌خواهد.»

لب‌های بث عبوسانه جمع شدند: «خوب نمی‌تواند مرا بگیرد. چقدر دیگر باید برویم؟»

- چند ساعت دیگر، تا به جایی هموار برسیم و بتوانیم با بی‌سیم هلی‌کوپتر بخواهیم. بعد از آن، شاید دو ساعت دیگر تا محل فرود هلی‌کوپتر.

آرامش بر وجود بث مستولی شد. خیلی زیاد نبود: «شکر خدا.»
 - او، بله و البته من.

پناه بر خدا، کالداک داشت واقعاً به او لبخند می‌زد.
 بث هم به او لبخند زد و گفت: «البته.»

استبان به ردپاها نگاه کرد: «دو نفرشان هستند؟»
 پرز سرش را تکان داد و گفت: «ژواکین^۱ گفت که مردی با او هست. یک مرد بزرگ. باید دیشب به او ملحق شده باشد. قبلاً فقط یک ردپا بود.»
 او به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «بنیشو دارد به من علامت می‌دهد. اجازه می‌دهید...»
 - برو.

بث کمک پیدا کرده. گرادی بدکاره کمک پیدا کرده.

کالداک؟ او یک مرد بزرگ بود.
 بله، احتمالاً کالداک بود. او قبلاً هم مهارتش را در پیدا کردن راهش
 در میان این تپه‌ها نشان داده و حالا با آن زن همدست شده بود. اگر او
 عضو سیا بود احتمال داشت که بتواند کمک‌های بیشتری دریافت کند.
 اگر استبان قبل از خارج شدنشان از تپه‌ها به آنها نمی‌رسید...
 پرز برگشت: «ما یک تماس رادیوئی کشف کردیم.»
 استبان پرسید: «کجا؟»
 - جنوب غربی، در شش مایلی.
 باید از تپه‌ها گذشته باشند و با رادیو کمک خواسته باشند. احتمالاً
 یک هلی‌کوپتر. لعنت بر آنها.
 - «آنها را بگیرید.»

بث لغزید و بعد قبل از این‌که بیفتد خودش را نگه داشت.
 کالداک پرسید: «خوبی؟» ولی به عقب نگاه نکرد.
 نه، خوب نبود. در یک ساعت گذشته کالداک تندتر راه رفته بود و او
 تا مغزاستخوان خسته و گرم‌ازده شده و پهلوش زخمی بود: «می‌توانیم
 کمی آهسته‌تر برویم؟»
 - نه...
 - چرا نه؟ ما نزدیک شده‌ایم مگر نه؟
 - هنوز نزدیک خانه نیستیم.
 - جوی باید عوض شود.
 - می‌تواند صبر کند. زود باش..

کلمه‌ی آخر با چنان لحن عصبی گفته شد که قدم‌های بث بی‌اختیار
 تند شد. به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت: «چه شده؟ خیلی نزدیک

شده‌اند؟»

- همیشه نزدیک بودند ولی حالا حتماً امواج رادیوئی ما را گرفته‌اند.
جوزی به گربه افتاد.

طفلك بچه، بٹ پرسید: «چقدر دیگر باید برویم؟»
- یک ساعت دیگر، و احتمالاً استبان بیش از بیست دقیقه با ما
فاصله ندارد.

- اگر هلی کوپتری آنجا نباشد چی؟
کالداک جواب نداد.
مجبور نبود که جواب بدهد.

در دهکده پائین، هلی کوپتر سبز ارتشی زیر نور مهتاب
می درخشید. زیبا به نظر می رسید.

با امیدی که در دل بٹ زنده شده بود، قدم هایش سرعت گرفت و
گفت: «هلی کوپتر آن جاست، داریم...»

ناگهان گلوله‌ای از کنار گوشش صفیر زنان گذشت.
کالداک بازویش را گرفت و او را پائین کشید و گفت: «کثافت‌ها.»
بٹ روی یک کپه علف لیز خورد ولی تعادلش را حفظ کرد.
یک شلیک دیگر، گرد و خاک جلوی پایش به هوا بلند شد.
بٹ نگاهی به پشت سرش انداخت.
سربازان، از بالای تپه پائین می آمدند.
درهای هلی کوپتر باز بودند.
یک گلوله دیگر.

بٹ با دردی که در پهلوش پیچید از جا پرید.
آنها به هلی کوپتر رسیدند. کالداک او را کف هلی کوپتر پرت کرد و

خودش دنبالش رفت.

کالداک فریاد زد: «بلند شو، کاس.»

در هنوز باز بود که هلی کوپتر از زمین برخاست. یکی از سربازان به جلو پرید و هلی کوپتر را گرفت. کالداک پایش را روی دست مرد فشار داد و او از پشت به زمین افتاد.

هلی کوپتر گلوله باران شد.

اگر یکی از گلوله ها به باک بنزین می خورد چه؟ واضح بود. آنها بالای زمین بودند. مطمئناً از تیررس دور شده بودند.

بث به کالداک نگاه کرد. او سرش را تکان داد و بث با آسودگی از حال رفت.

- «تو خونریزی داری.» داشت به بلوز او نگاه می کرد: «گلوله خوردی؟»

- «پهلویم. عیبی ندارد. فکر می کنم فقط یک خراش است. می خواهم... اوه، خدای من!» جوزی زیادی ساکت بود. بث هراسان کوله را از پشتش پائین آورد. پتو خون آلود بود. جوزی.

- «حرامزاده ها. حرامزاده ها. حرامزاده ها!» اشک روی گونه هایش می ریخت: «او را زده اند. جوزی را زده اند.» گلوله ای که پهلوش را خراشیده بود باید از بدن بچه رد شده باشد: «قاتل های لعنتی...» - مرده است؟

- «دارم سعی می کنم بفهمم.» زخم عمیق. خون. خون فراوان: «زنده است. به سختی نفس می کشد.» - می توانیم او را نجات دهیم؟

«نمی‌دانم. کمک‌های اولیه را بلدم، ولی من که دکتر نیستم. شاید. اگر بتوانیم جلوی خونریزی را بگیریم.» به سرعت داشت کار می‌کرد: «او را به بیمارستان برسان.»

«نمی‌توانم تو را به خطر بیندازم. نمی‌توانیم فرود بیائیم تا...»
 «این را به من نگو. اهمیتی نمی‌دهم که ما را کجا می‌بری.» نگاه خشمگینی به کالداک انداخت و ادامه داد: «مرا به یک درمانگاه پزشکی ببر، که بتوانم برای او کمکی پیدا کنم.»
 کالداک سرش را تکان داد: «جائی را پیدا می‌کنم.» به طرف جایگاه خلبان رفت.

«حرامزاده.» بٹ نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. قول داده بود که دیگر خودش را در معرض چنین رنج‌هایی قرار ندهد. با وجود این نتوانسته بود و رنجی عمیق‌تر از قبل نصیبش شده بود: «جوزی، تحمل کن.» نجوا کرد: «ما با هم از خطرهای زیادی جان به در برده‌ایم. حالا مرا ترک نکن بچه.»



کالداک برگشته بود، گفت: «می‌خواهیم به زمین بنشینیم. بچه چطور است؟»

«بی‌هوش است. جلوی خونریزی را گرفته‌ام، مگر اینکه خونریزی داخلی داشته باشد. کجا هستیم؟»

«خلیج مکزیک. من یک فرودگاه هواپیماهای باری سراغ دارم، مونتانا یو.اس.اس. آنها یک دکتر دارند و کلیه وسایل پزشکی را هم دارند. تا ده دقیقه دیگر فرود می‌آئیم.» دوباره به کابین خلبان برگشت: «یا این جور یا جوری دیگر.»
 «منظورت چیه؟»

- «هوایماهای باری میهمان ناخوانده را دوست ندارند. آنها کمی خشن هستند و ممکن است از ما با گلوله استقبال کنند.» نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «نگران نباش، خودم مراقبم.»
 بث، جوی را تنگ‌تر در آغوش فشرد. نمی‌توانست دربارهٔ هیچ چیز نگران باشد مگر بچه. بگذار کالداک بقیه کارها را به عهده بگیرد.

* * *

استبان چراغ‌های هلی‌کوپتر را که از نظر دور می‌شد نگاه کرد و مشت‌هایش را گره کرد. کالداک رفته بود و بث را هم فراری داده بود.
 نه!

نفس عمیق و پر صدائی کشید.
 کالداک او را فراری داده بود. احتمالاً فکر می‌کند که بث از دسترس استبان خارج شده است.
 البته او اشتباه می‌کرد. همیشه راهی برای کشتن هر شکاری هست. باید او را پیدا می‌کرد.

- پرز به بی‌سیم چی بگو بیاید اینجا.
 این زن باید بمیرد. و هیچ‌کس برای همیشه دور از دسترس نیست.

* * *

بث سرش را روی دستش گذاشت. احساس بی‌چارگی می‌کرد.
 - بچه کو؟
 سرش را بلند کرد و کالداک را دید که با پتوی جوی کنارش ایستاده است.

بث با خستگی گفت: «دکتر کانودیل^۱ هر کاری که از دستش بر می‌آمد کرد، او فکر می‌کند که در ستون مهره‌ها شکستگی وجود دارد،

ولی او متخصص نیست.»

- می خواهی یک متخصص برایت بیاورم؟

بث لبخند تلخی زد و گفت: «می خواهی یک متخصص را بدزدی و به این جا بیاوری؟ فکر خوبی نیست. کاپیتان هوگل اصلاً خوشش نمی آید که ما این جا فرود آمده ایم. تو حق داشتی، ما شانس آوردیم که با گلوله از ما پذیرائی نکردند.»

- «به نظر آنها، هلی کوپتر می توانست پر از دینامیت باشد.» کالداک شانه اش را بالا انداخت و گفت: «این بهترین کاری بود که می توانستم بکنم.»

- کار خیلی خوبی بود. متشکرم.

کالداک جلوی صندلی بث زانو زد و گفت: «شما امر بفرمائید، من اطاعت می کنم. تو جواب مرا ندادی، می خواهی دنبال یک متخصص بروم؟»

بث سرش را تکان داد: «می توانیم منتظر شویم. به هر حال تا او وضع بهتری پیدا نکند، عملش نمی کنند. ممکن است نتواند طاقت بیاورد، کالداک.»

- کی می فهمی؟

- یک ساعت یا دو ساعت دیگر. اگر او وضعیتش تثبیت شود...

کالداک به بچه که در گهواره ای بود که از تخت خوابهای بیمارستان درست کرده بودند نگاهی انداخت و پرسید: «بیدار شده؟»
- «نه.» بث سعی کرد صدایش را محکم نگه دارد: «ممکن است دیگر بیدار نشود.»

- به دلم افتاده که بیدار می شود. این همه سختی کشیده. از تناجو

پایان به در برده. فکر نمی کنم بخواهد بمیرد.

بث خشمگین پرسید: «فکر می‌کنی دلش می‌خواست تیر بخورد؟ او یک بچه کوچک است. خدا نباید بگذارد چنین چیزهائی...»
 - «هیس.» دست کالداک روی دست بث بسته شد: «خدا را سرزنش نکن. استبان را سرزنش کن.»

- استبان را سرزنش می‌کنم. می‌خواهم او را روی صلیب بسوزانم.
 - «کاملاً قابل فهم است.» دست او را رها کرد، از جا برخاست و به طرف در رفت: «زود برمی‌گردم. تو به غذا نیاز داری، ولی می‌دانم نمی‌توانم وادارت کنم چیزی بخوری. به جایش برایت قهوه می‌آورم. ممکن است انتظارمان طولانی شود.»

- مجبور نیستی با من انتظار بکشی. کاری نمی‌توانی بکنی.
 کالداک کنار در مکث کرد: «این کار را به خاطر تو نمی‌کنم. فکر می‌کنم جوزی می‌فهمد که من این جا هستم. زود برمی‌گردم.»

* * *

چهار ساعت بعد علائم حیاتی جوزی تثبیت شدند. یک ساعت بعد او چشمانش را باز کرد.

بث با تعجب نجوا کرد: «او لبخند می‌زند.»
 - «به تو گفته بودم که می‌خواهد زنده بماند.» کالداک به آرامی گونه بچه را نوازش کرد: «بعضی چیزها معنی ماندن را می‌دهند.»
 - «من حال فلسفه‌بافی ندارم. هنوز هم نمی‌دانم که آیا او قادر خواهد بود که اولین قدمش را بردارد یا نه.» ولی آرامش و شادی در وجودش جای گرفته بود. حداقل بچه زنده می‌ماند.

کالداک گفت: «دکتر کائودیل گفت که بهترین آدم برای جراحی ستون فقرات، دکتر هری‌کن‌وود^۱ در جونزهاپکینز^۲ است. ترتیبی می‌دهم

که یک آمبولانس هوائی ما را صبح فردا به آن جا ببرد.»

- جدی می گوئی؟

- «و حالا، فکر می کنم که وقت غذا خوردن تو است.» چینی به

بینی اش انداخت و ادامه داد: «و حمام، جوزی وقتی که به قدر کافی قدرت

یابد تا تو را بو کند، آنوقت ممکن است پس بیفتد.»

بث با ترشروئی گفت: «تعجب می کنم که این همه ساعت چطور با

من پرچانگی می کردی.»

کالداک رویش را برگرداند و گفت: «من این را به عنوان تمرینی در

انضباط تلقی می کنم. برو دوش بگیر. من پرستار را می فرستم که مواظب

جوزی باشد و برای تو کمی غذا و لباس های تمیز بیاورد.»

- صبر کن.

کالداک برگشت و به او نگاه کرد.

- امیلی...

کالداک سرش را تکان داد: «من با افراد خودمان در مکزیکوسیتی

تماس گرفتم. خبری نبود. ولی اگر او پیاده باشد، امکان دارد که هنوز به

ساحل نرسیده باشد.»

- پس من مجبورم به خاطر او برگردم.

- «نه.» این کلمه منفی خشن و تند او را بهت زده کرد و کالداک از

زمانی که در تناجو بودند این لحن را با او به کار نبرده بود.

- من او را رها نمی کنم.

- «کسی از تو نخواست که او را رها کنی.» نگاهی به بچه انداخت و

ادامه داد: «می خواهی جوزی را قبل از این که از وضعیتش مطمئن شوی،

ترک کنی؟»

نگاه بث او را تا جوزی دنبال کرد. او همان قدر خسته بود که کالداک

فکر می کرد: «می دانی که این کار را نمی کنم. ولی باید بروم. تو می توانی جوزی را به...»

- تو او را به دست من می سپاری؟ تو به زحمت اجازه دادی این همه راه تا این جا به او دست بزنم.

- نمی توانم امیلی را آن جا رها کنم.

- پناه بر خدا، به محض این که قدم به مکزیکو بگذاری استبان تو را شکار خواهد کرد.

- من به سفارت می روم و...

- نه، ما در این مورد بعداً صحبت خواهیم کرد. بگذار درباره اش

فکر کنم. ممکن است راه حلی پیدا کنم.

بث او را که دور می شد، تماشا کرد. با خستگی فکر کرد اگر او راه حلی برای این موضوع داشت باشد همتای حضرت سلیمان می شود. ولی، او ترتیبی داده بود که از مکزیکو بیرون بیایند و جوزی را با پیدا کردن بیمارستان، نجات دهد.

شاید بتواند این معجزه را هم انجام دهد.

دو ساعت بعد، کالداک روی در اتاق کوچکی که بث در آن مسکن گرفته بود، کوبید و گفت: «بیا بیرون. می خواهیم به اتاق بی سیم برویم. می خواهیم به کسی بی سیم بزنم.»

بث با اخم های درهم کشیده به راه افتاد و پرسید: «به کی؟»

- یائل نابلت^۱. او یکی از رابط های من در مکزیکوسیتی است.

- از سازمان سیا؟

- نه، سازمان امنیت اسرائیل. آنها گاهی کارهای خاصی برای ما

1. Yael Nablett

می‌کنند.

- این مورد خاص است؟

- «بخصوص این مورد خاص.» نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

«نمی‌توانم به تو اجازه بدهم که برگردی، بث. ممکن است خرابکاری زیادی ایجاد کنی.»

- خیلی خوب چه اشکالی دارد که به حکومت مکزیک بگوئی که

چه خبر است؟

- هنوز هیچ کس نباید دربارهٔ تناجو چیزی بداند. ممکن است باعث

شود که استبان دست به کاری خطرناک و شیطانی بزند.

- اگر پلیس اول او را بگیرد، این طور نمی‌شود.

- نه احتمالاً. او در تمام قسمت‌های دولت جاسوس دارد. از آن

گذشته او تنها نیست. ما مطمئن نیستیم که به محض پائین کشیدن استبان آنها حرکت نکنند.

- کی ممکن است کاری بکند؟

- هاین، یک چریک فلسطینی که در لیبی اقامت دارد. و احتمال

دارد که که آدم هرگز نتواند به پلیس برسد. ممکن است تو در لیست

قرارداد استبان باشی. اراذل زیادی هستند که می‌خواهند به کلنل لطف کنند.

- باز هم دلیل بیشتری برای این که من امیلی را از آن جایرون بیاورم.

کالداک نگاهش را از او برگرفت و گفت: «شاید بتواند خودش،

خودش را نجات دهد. آیا تاکنون، به این فکر کرده‌ای؟ اگر او ترتیبی داده

که از استبان فرار کند، تا حالا که خیلی خوب کارش را انجام داده است.»

- او چیزی دربارهٔ استبان نمی‌داند.

- آیا او باهوش است؟

- البته که باهوش است. خیلی باهوش. این چه ربطی به چیزهای دیگر دارد؟

- بعد از تناجو فکر می‌کنی به کسی اعتماد کند؟ تو که نکردی. تو در آن بیمارستان با موهای سیخ شده به هوش آمدی و آماده بودی که به هر کسی که جلوی نظرت ظاهر شد بپری.

- ممکن است او پیش پلیس برود و تو گفتی که این کار تقریباً در حکم مرگ است.

- ولی او باید از آن تپه‌ها بگذرد.

- پس من باید بروم و به او کمک کنم. من از آن تپه‌ها گذشته‌ام. حالا آن‌جا را می‌شناسم.

- ولی خطرناک است.

- چاره دیگری ندارم.

- «چرا داری.» مکث کرد و بعد ادامه داد: «می‌توانی بگذاری یائل او

را پیدا کند. من او را وادار می‌کنم که جستجوی دقیقی بکند و، وقتی او را پیدا کرد، قاچاقی او را از کشور خارج کند.»

او گفت «وقتی که» نگفت «اگر» و این گفته برای اولین بار پس از آن‌که استبان به او گفته بود امیلی مرده، به او امید بخشید. بث پرسید: «می‌تواند این کار را بکند؟ می‌تواند او را پیدا کند؟»

- به او بی‌سیم می‌زنم که همین الان جستجو را شروع کند. ظرف چند روز امیلی می‌تواند از مرز بگذرد.

حرفهایش خیلی امیدوار کننده بود البته اگر حقیقت داشت بث گفت: «از کجا می‌دانی او را پیدا می‌کند؟»

- نمی‌دانم. ولی اگر او زنده باشد، هشتاد درصد شانس پیدا کردنش را داریم. من کار یائل را دیده‌ام. او حتی می‌تواند یک سوزن را در یک بار

گاه پیدا کند.

هشتاد درصد. دلش می خواست صد درصد باشد: «به قدر کافی خوب نیست.»

- «هفتاد و پنج درصد بهتر از آن است که تو به تنهایی شانس پیدا کردنش را داری.» و به کندی افزود: «حماقت نکن. اگر تو برگردی، باعث مرگ او خواهی شد. یائل او را خارج می کند.»

بث با خشم و بیچارگی به او خیره شد. چیزی که او می گفت درست بود، ولی بث نمی خواست باور کند. نمی خواست با دست های بسته صدها مایل از امیلی دور باشد. به کالداک گفت: «تو می توانی به این یائل زنگ بزنی تا من با او قرار بگذارم، به او کمک کنم تا...» کالداک داشت سرش را تکان می داد.

- چرا نه؟

- «چون اگر تو برگردی، نمی توانم به یائل بگویم به تو کمک کند. تو دست تنها خواهی بود.» کمی مکث کرد، بعد گفت: «اینطوری خواهرت خواهد مرد.»

بث ناباورانه به او نگاه کرد: «داری بلوف می زنی.» کالداک شکلکی درآورد و گفت: «حق با تو است. نمی توانم بگذارم به تنهایی بروی. ولی درباره شانس خواهرت راست می گویم. هر چه زودتر یائل را دنبالش بفرستم، زودتر می توانی خواهرت را دوباره ببینی. درباره اش فکر کن.»

آنچه کالداک پیشنهاد می کرد برخلاف تمام افکار او بود. امیلی همیشه به خاطر او همه کار می کرد. باید به کمکش می رفت.

اما اگر این کار را می کرد، ممکن بود باعث مرگ او شود. بالاخره گفت: «چند روزی به او فرصت می دهم. اگر نتوانست تا آن

موقع او را پیدا کند، خودم به آن جا می روم.»

- اگر او زنده باشد... ممکن است بیش از این ها طول بکشد.

- این حرف ها را بس کن. او زنده است. امیلی یکی از قوی ترین

زناتی است که من می شناسم. او نمرده، شرط می بندم.

- سخت نگیر.

بث نفس عمیقی کشید: «همین الان به او زنگ بزن.»

چند دقیقه بعد، کالداک پشت بی سیم نشسته و هدفون را روی

گوشش گذاشته بود. بعد از انتظاری کوتاه، صدای عمیقی با کمی لهجه از

آن سوی سیم شنیده شد: «سروقت زنگ زدی. منتظر بودم که تماس

بگیری، تو حرامزاده زشت آماده برخاستن هستی.»

بث کمی تعجب کرد. صدای پر انرژی و بدون ترسی بود که در تمام

کسانی که با کالداک مواجه می شدند، دیده بود. کلماتی که می گفت کاملاً

بی ربط بود.

کالداک گفت: «نه، من با کاس تماس گرفتم. حالا بیرون از آن جا

هستیم.»

- تناجو چه خبر بود؟

- چیزی نبود که انتظارش را داشته باشیم. بله.

- نمی خواهی چیز بیشتری بگوئی؟

- حالا نه.

- مرا بی خبر نگذار. من هم همان قدر که تو آنها را می خواهی، آنها

را می خواهم.

- حالا نمی توانم حرف بزنم.

- تو هویتت را برای استبان فاش کردی؟

کالداک نگاهی به بث انداخت و گفت: «فعلاً چیزی نگو!»

- پس چرا به من زنگ نزدی؟

- کار دیگری با تو دارم. ما فکر می‌کنیم که زنی در تپه‌های نزدیک تناجو هست. استبان احتمالاً دنبالش می‌گردد. تو باید اول او را پیدا کنی. سکوتی بر آن سوی سیم مستولی شد، سپس صدا گفت: «کالداک، من دوست ندارم زنان را بکشم.»

- مشکلی نیست. فقط او را پیدا کن و او را سالم از کشور خارج کن. نابلت آهی کشید: «کار ناجوری است. کشتن او آسان‌تر است. چقدر عجله داری؟»

- خیلی. استبان تأخیر کرده، ولی ناپدید شدن من ممکن است او را به حرکت وادارد.

- و این زن، آیا مهم است؟

- یائیل، او را بیرون بیاور.

- این کار انجام خواهد شد. والا حضرت زشت‌رو، می‌خواهی او را کجا ببرم؟

- با تو تماس می‌گیرم. او دکتر امیلی کورلی است. حدود صد و شصت و پنج...

یث حرفش را قطع کرد و گفت: «شصت و هفت...»

- صد و شصت و هفت ساعتی متر قد، سی و شش ساله، موها و چشم‌های تیره و جذاب. آمریکائی است ولی اسپانیائی هم صحبت می‌کند.

- عالی شد. آیا می‌دانی چند تا زن مکزیکی با این اوصاف وجود دارد؟ حالا، اگر صورتی شبیه به تو داشت، باز شناسی داشتم.

- ولی اگر صورتش شبیه به من بود، اصلاً شناسی نداشت. به این زن یک فرصت استراحت بده.

لبخند بی‌رنگی گوشه لبش را انحنا داد، بٹ متوجه شد که کالداک شوخی می‌کند. فکر شوخی با آن قیافه و حرکات ترساننده احمقانه به نظر می‌رسید. ولی در طول سفر، بٹ خیلی چیزها درباره کالداک فهمیده بود که از ظاهرش نمی‌شد فهمید.

- ممکن است که او نخواهد همکاری کند. اگر در حال فرار کردن باشد اعتماد کردن به من ابلهانه است. آیا می‌توانی نشانه‌ای به من بدهی که سبب اطمینان او شود؟

- «از خواهرش می‌پرسم.» کالداک به بٹ نگاه کرد.

بٹ لحظه‌ای فکر کرد سپس گفت: «دخترش، جولی، یک دوست اینترنتی به نام لیندا هنکینز^۱ دارد. او بهترین دوستش است.» کالداک این اطلاعات را تکرار کرد.

یائیل نابلت گفت: «دارم راه می‌افتم.»

او علامت پایان مکالمه را نداد ولی بی‌سیم قطع شد.

کالداک به طرف بٹ برگشت و گفت: «راضی شدی؟»

بٹ راضی نبود، ولی نابلت خیلی مطمئن به نظر می‌رسید.

بٹ گفت: «فقط چند روز.»

کالداک به اپراتور بی‌سیم گفت: «متشکرم.» و هدفون را از روی گوشش برداشت. بازوی بٹ را گرفت و او را به طرف در برد و گفت: «این چند روز به تو اجازه می‌دهد که بچه را به جونز هاپکینز و دست‌های دکتر کن‌وود برسانی. بهتر است سری به جوزی بزنی و بعد بروی بخوابی. آمبولانس هوایی خیلی زود به این‌جا خواهد رسید.»

بٹ با خستگی سری تکان داد و گفت: «خودم هم می‌خواستم

همین کار را بکنم. ممکن است لطفاً این‌قدر دستور ندهی؟»

کالداک به آرامی گفت: «گفتم که از تو مراقبت می‌کنم. جداً این کار را می‌کنم.»

بث جلوتر از او وارد راهروی باریک شد و گفت: «فقط از خواهرم مراقبت کن. شب به خیر کالداک.»
- شب به خیر.

کالداک او را دید که در پیچ راهرو ناپدید شد. باید از مواجهه با او خودداری می‌کرد، البته موقتاً. نباید این اشتباه را دوباره تکرار می‌کرد و بث را دست‌کم می‌گرفت. همین حالا او غرق نگرانی برای بچه و امیلی بود، ولی باید خیلی با احتیاط حرکت می‌کرد.
از خواهرم مراقبت کن.

کالداک آرزو می‌کرد که می‌توانست به او قول بدهد.
دروغ و فریب و حقه‌بازی. دکمه صحیح را فشار بده، حقیقت را بپوشان، و واقعیت را دگرگونه وانمود کن. خدایا، از همه این‌ها خسته شده بود.

ولی این سکه‌ای بود که با آن معامله می‌کرد و باید هر وقت لازم بود آن را خرج می‌کرد.
او به اتاق بی‌سیم برگشت تا دوباره با یائل تماس بگیرد.

جونز ها پکینز

بث به جوزی نگاه کرد و گفت: «او همان‌طوری است که در سن‌آندره‌آس به نظر می‌رسید. آن همه لوله...»
کالداک گفت: «دکتر کن وود گفت که این‌ها لازم هستند. او به

مواد غذایی نیاز دارد. خیلی خون از دست داده. و تو گفتی که دوست داری به او اعتماد کنی.»

بث سرش را تکان داد: «ولی من می خواستم او فوری عمل کند. می خواستم بدانم خوب می شود یا نه.»
- او گفت که بچه شانس خوبی دارد.

- «می خواهم مطمئن شوم. نمی خواهم یک هفته دیگر صبر کنم.»
بث خم شد و لب هایش را روی پیشانی جوزی سائید و نجوا کرد: «او حالت را خوب می کند، بچه جان، فقط صبور باش.»

- «به او آرام بخش زده اند و بی هوش است. تو کسی هستی که باید صبور باشی.» کالداک به آرامی او را از اتاق بیرون برد: «بیا، بیا به اتاق انتظار برویم. باید با هم حرف بزنیم.»

نگاه بث به صورت او دوخته شد: «دکتر کن وود چیزی به تو گفته که به من نگفته باشد؟»

- «نه.» او را روی صندلی نشاند و گفت: «او مرد باهوشی است. نباید بترسی.»

بث آرام شد و گفت: «مرا ترساندی.»
- «این وضعیت مرا می ترساند.» کنار بث نشست و ادامه داد: «می دانم که از دکتر خواسته ای که برای این جا یک تخت خالی پیدا کند.»
مکث کرد و بعد ادامه داد: «بث، تو نمی توانی بمانی.»

بث خشکش زد: «چرا نمی توانم، خوب هم می توانم.»
کالداک سرش را تکان داد: «خیلی خطرناک است.»
- کسی نمی داند که من این جا هستم.

- احتمالاً به زودی خواهند فهمید. بستگی به زمان دارد. استبان یکی شبکه این جا به وجود آورده. باید هر چه زودتر پنهان شوی. من ترا به یک

خانه امن می برم.

- جوزی را ترک نمی کنم.

کالداک به کندی پرسید: «اوه، سپس ترجیح می دهی که بمیرد؟ این اتفاقی است که خواهد افتاد. تو یک شاهی. استبان سرت را می خواهد. هر قدر تو به جوزی نزدیک تر باشی، او بیشتر در خطر است. این چیزی است که می خواهی؟»

- خودت می دانی این چیزی نیست که می خواهم.

- «من به قرارگاه زنگ زدم و درخواست یک نگهبان برای جوزی در بیمارستان کردم، فقط به خاطر این که شاید استبان سعی کند که برای دست یافتن به تو از او استفاده کند. ولی هدف اصلی تو هستی. اگر نشنود که تو دوروبر بچه هستی، ممکن است فکر کند که بچه برایت مهم نیست. بدون تو، جوزی خیلی بیشتر در امان است.» و به آرامی اضافه کرد: «به او یک شانس بده، بٹ او راهی طولانی در پیش دارد.»

بٹ احساس می کرد که اشک چشمانش را می سوزاند. گفت:

«استبان پیدایش نخواهد کرد.»

- می خواهی این شانس را از او بگیری؟

- او خیلی تنهاست.

- از او به خوبی نگه داری می شود، گذشته از آن جوزی خیلی دلبر

است. پرستاران مدام دور و برش می پلکند.

- «ولی من می خواهم...» ولی نمی توانست آنچه می خواهد انجام

دهد، اگر می خواست جوزی سالم بماند، نمی توانست. نمی خواست

بگذارد حرف کالداک واقعیت پیدا کند. لعنت بر او. ادامه داد: «می خواهم

هر روز از حالش خبردار شوم. می شنوی؟ می خواهم هر روز با دکتر

کنوود صحبت کنم. و بهتر است او سالم باشد وگرنه گلویت را خواهم

برید، کالداک.»

- او در امان خواهد بود به تو قول می‌دهم. به من اطمینان کن.
 بٹ متوجه شد که به او اعتماد دارد. از کجا این اعتماد پیدا شده
 بود؟ هنگام پیاده‌روی در میان تپه‌ها یا شبی که بعد از عمل پیش جوزی
 ماند؟ به هر حال اعتماد در وجودش بود. از جا برخاست و گفت:
 «می‌خواهم با او خداحافظی کنم.»

کالداک سری تکان داد و گفت: «ده دقیقه بس است؟ من باید
 کارهایی را انجام بدهم.»

بٹ در حالی که به جوزی نگاه می‌کرد، فکر کرد خداحافظی کردن
 احمقانه است. بچه حتی نمی‌فهمد که او این جاست، زیر لب زمزمه کرد:
 «زود برمی‌گردم. آنها خوب از تو مراقبت خواهند کرد ولی من مجبورم
 برای مدت کوتاهی تو را ترک کنم. همیشه به تو فکر می‌کنم.» به شدت
 پلک زد تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد: «تو هم به من فکر کن،
 می‌دانم که با این همه دکتر و پرستار خیلی گرفتاری، ولی یادت باشد که
 من آن کسی هستم که با تو آمده‌ام.» دیگر نتوانست خود را نگه دارد.
 نزدیک بود خودش هم مثل یک بچه به گریه بیفتد. کورکورانه از اتاق
 بیرون رفت و به کالداک خورد.

او یک دستمال به دستش داد و گفت: «خوبی؟»

- «نه.» بٹ چشمانش را پاک کرد و گفت: «مرا از این جا ببر. کجا باید

برویم؟»

- فرودگاه. یک هلی‌کوپتر منتظر ماست.

- بعدش چی؟

- آتلانتا.

- به خانه امن لعتی تو؟

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «ما باید موقتاً جائی بمانیم. باید یکی از دوستانم را ببینم، ممکن است به ما کمک کند. و خانه امن هم هنوز آماده نیست.»

موقتی. از وقتی که به تناجو پا گذاشته بود، انگار همه زندگی اش موقتی شده بود. بٹ گفت: «من در هیچ خانه امنی نمی مانم مگر این که امیلی را هم به آن جا بیاوری.»

- «باشد، قول می دهم.» کالداک در را برایش باز کرد و ادامه داد: «به

محض این که پیدایش کنیم.»

فصل هفتم

هابین پرسید: «اثری از او پیدا نکردی؟»
استبان گفت: «این کاملاً درست نیست، افراد من گفتند که یکی از گلوله‌ها به او خورد. داریم بیمارستان‌ها را برای پیدا کردن کسی که مشخصاتش با بٹ یا بچه جور باشد، بررسی می‌کنیم.»
- دیگر چه؟

- کالداک خودش یک سر نخ است. او قبل از ترک کردن مکزیکو به تناجو برگشت. آیا این چیزی به شما نشان نمی‌دهد؟
سکوتی. طولانی به وجود آمد. سپس هابین گفت: «چرا.»
- پس می‌شود حدس زد که او به کجا مراجعه می‌کند، مگر نه؟
- ولی، ممکن است بٹ را هم به آن جا ببرد؟

- اوه، بله، قطعاً. او اجازه نمی‌دهد که بٹ از جلوی چشمش دور شود تا حدسش تأیید شود. من دنبال مارکودی سالمو^۱ فرستاده‌ام تا این کار را به عهده بگیرد. او همین حالا رم را ترک کرد. نگران نباش، ما بٹ

گرادی را قبل از این که مزاحمان بشود، پیدا می کنیم.
- همین حالا هم مزاحمت ایجاد کرده. او مانع ما شده و تو
نتوانسته ای کاری در این مورد بکنی.

- «من خیلی کارها کرده ام. وقتی بیشتر فهمیدم به تو زنگ می زنم.»
استبان گوشی را گذاشت. هابین عصبانی بود و این بار استبان نمی توانست
او را سرزنش کند. وقت می گذشت، و او امیدوار بود هر چه سریع تر
بث را پیدا کند. با کمی شانس، دی سالمو او را به موقع پیدا می کرد و
می کشت.

ولی استبان به ندرت بر شانس تکیه می کرد. یک نقشه ماهرانه
همیشه عاقلانه بود. اگر محمد به کوهستان نمی آمد...
لبخندی زد.

هابین از نتیجه این ضرب المثل سپاسگزار می شد.

تقریباً ظهر بود که هلی کوپتر در یک فرودگاه متروکه در چند مایلی
شمال آتلانتا فرود آمد. آن جا برج پرواز نداشت، یک باند کوچک و چند
آشیانه، منظره ناهموار را لکه دار می کرد. وسط روز بود، ولی هیچ کس به
چشم نمی خورد.

بث از هلی کوپتر پائین پرید و پرسید: «کدام فرودگاه است؟»
- «این جا اسمی ندارد.» کالداک کوله پشتی اش را برداشت و دنبال
بث از هلی کوپتر خارج شد: «چند خلبان خصوصی قانونی و بیشتر،
خلبان های غیر قانونی از اینجا استفاده می کنند.»
- مواد مخدر؟

- شاید. برای خریدن چنین جاهای خصوصی پول لازم است. من

نمی پرسم.

به طرف خلبان برگشت: «پیش بٹ بمان. قرار بود یک ماشین پشت آشیانه برای من پارک شده باشد.»

بٹ او را که دور می شد، نگاه کرد و لرزید. این جا واقعاً گرم تر از مریلند بود، ولی به هر حال او احساس سرما می کرد.

بار سنگینی روی شانه هایش احساس کرد. خلبان کاس، کت چرمی مخصوص پروازش را به او داده بود، بٹ گفت: «متشکرم.»

او لبخندی زد و گفت: «قابلی ندارد. فکر می کنم گرفتارتر از آن بودید که به فکر برداشتن یک ژاکت باشید.»

- به گمانم همین طوره. شما که در جریان هستید، شما خلبانی هستید که ما را از مکزیکو آوردید.

کاس سرش را تکان داد: «من برای یک ماه آینده یا بیشتر در خدمت کالداک هستم.»

- این عادی است؟

او سرش را تکان داد: «نه، با آن همه بودجه ای که این اواخر کم کرده اند.»

- کالداک ما را به هم معرفی نکرد. من بٹ گرادی هستم.

- کاس اشمیت^۱

- فکر می کنم شما عادت دارید که افراد را در شرایط غیرعادی

سوار کنید. شما عضو سیا هستید؟

او سرش را تکان داد.

نگاه بٹ دوباره به کالداک برگشت: «قبلاً هم با او کار کرده بودید؟»

کاس سرش را تکان داد، بعد شکلکی درآورد و گفت: «آخرین باری

که برگشتم، فکر کردم که می خواهد گردنم را بشکند. این بار وقتی زنگ زد

که دنبالش بروم، تعجب کردم.»

- شاید او به این نتیجه رسیده باشد که شما خلبان خوبی هستید.

- خوب، من بدون تعریف او هم می‌توانم سرکنم. او مرا تا سرحد

مرگ می‌ترساند.

- «جداً؟» یادش رفته بود که خودش اوائل چقدر از کالداک

می‌ترسید. «خیلی وقت است که او را می‌شناسید؟»

- دو سال. لیبی و بعد مکزیکو.

کالداک در تماس با شریک استبان، هابین از لیبی هم اسم برده بود.

کالداک دوباره پیدایش شد و گفت: «ماشین این‌جا است. کاس

برگرد. دیگر تو را لازم نداریم.»

کاس سری تکان داد و گفت: «خدا حافظ خانم گرادی.»

- «کتان.» بٹ کت را درآورد و به او داد: «باز هم متشکرم.»

- کاس خندید و گفت: «خوشوقت شدم.»

کالداک آرنج بٹ را گرفت و او را به جلو کشید و پرسید: «توانستی

چیز قابل توجهی درباره‌ی من از کاس بیرون بکشی؟»

بٹ پنهان نکرد که سعی‌اش را کرده و گفت: «نه، جز این‌که او در

لیبی با تو بوده...»

- خیلی بد شد. این ممکن است آخرین شانست باشد. دور و بر من

آدم دهن‌لقی مثل او پیدا نمی‌شود. سازمان سیا این اواخر استانداردهایش

را خیلی پائین‌تر آورده است.

آنها به ماشین سدان بژرنگی که کنار جاده پارک شده بود، رسیدند.

بٹ گفت: «نمی‌خواهم از آدم‌هائی مثل کاس پرسم که چه خبر است.

می‌خواهم تو به من بگوئی.»

- «وقتی خردم فهمیدم حتماً به تو هم می‌گویم!» در طرف مسافر را

باز کرد و خودش پشت فرمان نشست: «در صندوق عقب لباس‌هایی برای هر دوی ما هست. من قبلاً بی‌سیم زدم و به آنها گفتم که نیاز به لباس و هویت جدید داریم. تا وقتی این‌جا هستیم درمتلی در شمال شهر اقامت می‌کنیم. اسم تو نانسی پارکر^۱ است.»

اسم‌های جعلی. هویت جدید. خیلی نگران‌کننده بود. بث گفت: «من هیچ‌وقت اسم نانسی را دوست نداشتم.»
- پس بعداً اسم دیگری به تو می‌دهیم.

بث سرش را تکان داد. کالداک نمی‌فهمید. این اسم‌ها واقعی نبودند. داشت احساس می‌کرد که انگار همه چیز از زیرش کشیده می‌شود. امیلی و جوزی از او دور شده بودند. حتی دوربینش همراهش نبود.

و همه اینجا تقصیر خودش بود.
آن‌قدر خسته و هلاک بود که اجازه داد کالداک با یائل نابلت و دکترهای جوزی قرار بگذارد و حالا او سعی داشت که ترتیب زندگی خودش را بدهد: «کالداک باید با هم حرف بزنیم.»
کالداک لحظه‌ای بی‌حرف ماند و به او نگاه کرد. بعد نگاهی را به جایی دیگر معطوف کرد و ماشین را روشن کرد و گفت: «باشد، مسئله‌ای نیست.»

وقتی به میهمان‌خانه رزیدنس^۲ رسیدند، ساعت هشت بود. مثل به شیوه قدیمی اداره می‌شد. با واحدهای جداگانه، و بعد از پذیرش باید فاصله کوتاهی را با ماشین می‌رفتند.

کالداک در را پشت سرشان قفل کرد و گفت: «این بهترین جایشان

بود. جای خوبشان که مثل لانه است. خیلی عالی نیست ولی برای ما کافی است. تختخواب و حمام طبقه بالا است، همان چیزها به اضافه یک آشپزخانه کوچک در طبقه پایین هم هست، جای دنجی است.»

بث گفت: «خوب است. من اهمیتی نمی دهم. فقط می خواهم دوش بگیرم. بالا بروم یا همین جا بمانم؟»

- برو بالا.

بث چمدانش را برداشت و به طرف پله های مارپیچ رفت.

- من چمدانت را می آوردم.

- «خودم عاجز نیستم.» ولی خیلی احساس ضعف و ناراحتی می کرد، و نیاز به کمی تسلط داشت.

کالداک برگشت و گفت: «خدا نیاورد آن روز را که بخواهم به استقلال تو لطمه ای بزنم. خودم هم نیاز به حمام دارم.»

بث در اتاق خواب، چمدانش را باز کرد و دو شلوار مشکی، یک ژاکت مشکی، دو بلوز سفید، پیژامه راه راه آبی، یک زیرپوش مشکی، یک جفت کفش پاشنه بلند و یک جفت کفش تخت و پنج دست لباس زیر مشکی پیدا کرد.

حیرت آور بود، به غیر از کفش ها که نیم شماره گشاد بودند، همه چیز کاملاً اندازه اش بود. این موضوع باعث تعجبش نشد. لباس هائی را هم که کالداک به بیمارستان آورده بود اندازه اش بودند. او در مورد همه چیز دقت زیادی داشت.

ته چمدان یک کیف شانه ای چرم مشکی قرار داشت. داخل کیف یک سری لوازم آرایش و کیف پولی با دوست دلار پول نقد و سه کارت اعتباری و یک گواهینامه رانندگی با عکس او و نام نانسی پارکر وجود داشت. چطور با این سرعت همه این کارها را به انجام رسانیده بودند؟

پیژامه‌اش را برداشت و به حمام رفت.
 آب‌گرم که روی بدنش می‌ریخت، احساس شگفت‌انگیزی
 می‌یافت. چشمانش را بست و سعی کرد آرامش پیدا کند. بعد از مدتی
 خستگی‌اش کم‌تر و اعصابش کمی راحت‌تر شد.
 مثل فنر به‌هم فشرده، اعصابش تحت فشار بود و این باعث می‌شد
 که نتواند به خوبی فکر کند. خیلی خوب بود که این‌جا از کالداک دور بود.
 مدتی طولانی، زیر دوش باقی ماند.

رمزی که با تلفن همراهش حرف می‌زد گفت: «کالداک من از پلیس
 بین‌الملل خبرهائی دارم. خبر این است که مارکودی سالمو دارد به
 نیویورک می‌آید.»

کالداک خشکش زد. پرسید: «دی سالمو؟»
 - استبان قبلاً هم از او استفاده کرده بود.
 - از خیلی‌های دیگر هم استفاده کرده بود.
 - فقط فکر کردم که بد نیست بدانی. او می‌تواند از نیویورک با
 همه‌جا تماس بگیرد.

که شامل آتلانتا هم می‌شد.
 رمزی گفت: «باید او را به یک خانه امن ببری.»
 - لعنتی، من نمی‌توانم. حالاً نه. هر خبری داشتی به من بگو.
 کالداک گوشی را گذاشت. دی سالمو! خبر خوبی نبود.
 او مجبور نبود که به آتلانتا بیاید. استبان ممکن بود که نتواند تماس
 بگیرد.

کالداک فرصتی نداشت. باید به سرعت حرکت می‌کرد.

کالداک در آشپزخانه کنار ماکروویو ایستاده بود که بث از پله‌ها پائین آمد. کالداک شلوار جین و یک سوئیت شرت آبی به تن داشت و موهای ژولیده‌اش مرطوب بود.

در ماکروویو را محکم به هم کوبید و گفت: «امیدوارم که جوجه دوست داشته باشی. من آنها را مجبور کردم که یک فریزر این جا بگذارند با غذاهای یخ‌زده. ولی همه آنها جوجه است.»

بث گفت: «بیشتر غذاهای یخ‌زده یک مزه دارند.» روی یک چهار پایه پشت میز مخصوص صبحانه نشست و گفت: «من به جواب نیاز دارم، کالداک.»

- «جوجه هفت دقیقه کار دارد.» نگاهی به سر حوله پیچیده بث انداخت و ادامه داد: «وقت داری که سرت را خشک کنی.»
- سشواری در چمدان نبود.

- چقدر فراموش‌کار هستند. چیز دیگری کم نداری؟

- قوه تخیل. به غیر از پیژامه و یکی دوتا پیراهن، بقیه چیزها مشکلی هستند.

- این روش استاندارد است. آبی نفتی یا سیاه و همه چیز بشور و بپوش. چیز دیگری هم هست؟

- یک دوربین. من دوربینم را می‌خواهم.

- نمی‌توانم کمکی به تو بکنم. بعد از این که تو را به سن آندره آس بردم دیگر آن را ندیدم. گمانم استبان آن را برداشته است.

- «ولی من آن را لازم دارم.» بث می‌دانست که غیرمنطقی حرف می‌زند، ولی این زجرآورترین محرومیت برای او بود. بدون دوربینش احساس پوچی و گم‌شدگی می‌کرد.

- می‌خواهی یکی دیگر برایت بردارم؟

بردارم؟ آدم که دورین را همین جوری بر نمی دارد. آدم مجبور است که آن را امتحان کند و احساس با آن بودن را درک کند. بٹ گفت: «من بهشت سال آن دورین را داشتم. خیلی دوستش دارم.»
- متأسفم، به خاطر آن نمی توانم برگردم. می خواهی یکی به جایش برایت بگیرم؟

- «نه، خودم این کار را می کنم.» بٹ دوباره رویه تهاجمی در پیش گرفته بود، گفت: «من جواب می خواهم. چیزی که درباره تناجو به من گفتی، فقط نوک کوه یخ بود.»
- حالا نه. تو قبلاً به من فرصت داده بودی، دلیلی ندارد که اصرار کنی. حالا خسته ای.

بٹ واقعاً خسته بود و ذهنش از کار افتاده بود. نمی دانست که آیا به هر حال چیزی از گفته های او را می فهمد یا نه. شاید بعد از شام حالش بهتر می شد. کالداک خیلی طفره می رفت و بٹ تصمیم گرفت که مدتی به او حمله نکند. گفت: «هنوز از چنگم رها نشده ای.» حوله را از سرش برداشت و شروع به خشک کردن موهایش کرد.

- می بینم که بدون سشوار هم کارت را می کنی. این قابلیت تطابق در بعضی از جاها که مجبوری بروی به درد خواهد خورد. این روزها در کروات سالن های زیبایی کم پیدا می شوند.
بٹ دست از کار کشید و پرسید: «از کجا فهمیدی که من در کروات بوده ام؟»

- «استیبان یکی گزارش از تو و خواهرت خواست، همان وقتی که به طرف تناجو می رفتید و او شما را دید. می خواست مطمئن شود که شما مأمور نیستید و مشکلی برایش ایجاد نخواهید کرد.» کالداک در یخچال را باز کرد و در ادامه گفت: «بنابراین من سعی کردم او را مجاب کنم که

بگذارد من دنبال پیایم و هر تهدیدی که هست از بین ببرم.»
بث خشکش زد.

کالداک یک جعبه شیر بیرون آورد و آن را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «او به من اجازه نداد این کار را بکنم. حالا می فهمم که می خواست بگذارد تا بیماری تو را بکشد.»

- تو می خواستی ما را بکشی؟

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «اگر می توانستم این کار را بدون فاش شدن هویتم انجام دهم، به شما هشدار می دادم و سعی می کردم بدون این که استبان بفهمد شما را از منطقه خارج کنم.»

- و اگر باعث فاش شدن هویت می شد؟

کالداک دو لیوان از کابینت بیرون آورد و گفت: «آن وقت مجبور بودم که تصمیم دیگری بگیرم.»

- ولی تو در سن آندره آسی هویت را فاش کردی.

- «این یک خطر حساب شده بود، و تا آن وقت من خیلی بیشتر درباره عملیات فهمیده بودم.» شیر را توی لیوان ها ریخت و ادامه داد: «من بیش از دوماه سعی کردم که اطمینان استبان را جلب کنم. آن اطلاعات را لازم داشتم.»

رنج و دردی که در جمله آخر وجود داشت باعث شد که چشمان بث گشاد شوند، پرسید: «چرا این ها را به من می گوئی؟»

- «برای این که بدانی متوقف کردن استبان چقدر برایم مهم است.»
کالداک مستقیماً به چشمان بث نگاه کرد و ادامه داد: «حتی اگر لازم

می شد تو را، خواهرت و راهنمایان را می کشتم.»

- هیچ چیز این قدر اهمیت ندارد.

- این را به مردمی بگو که در تناجو مردند.

- ولی تو تناجو را نجات ندادی.

- «نه.» لبهایش منقبض شد: «نه، نجات ندادم.» پشتش را به بٹ کرد و دستش را به طرف کابینت دراز کرد.

بٹ ناگهان متوجه شد که او احساس گناه می‌کند. گناه وحشتناک. بالاخره زیر آن ظاهر خشن، او هم انسان بود. این آگاهی او را بهت زده کرد.

کالداک دو بشقاب از قفسه بیرون آورد و گفت: «لیوان‌ها را به اتاق ناهارخوری ببر. من هم جوجه را می‌آورم.»

صورتش دوباره بدون حالت شده بود. بٹ از روی چهارپایه بلند شد و لیوان‌های شیر را برداشت و گفت: «صرف غذای یخ زده بیشتر مناسب آشپزخانه است.»

- «مادرم به من یاد داده که شام همیشه باید در اتاق ناهارخوری صرف شود. این حادثی است که نمی‌توانم تغییرش دهم.» کالداک مکث کرد، سپس ادامه داد: «و بله من هم مادر داشتم. من که از زیر بوته بیرون نیامده‌ام.»

بٹ متوجه شد که دارد لبخند می‌زند، گفت: «من بیشتر به یک تخم مرغ فلزی فکر می‌کردم که از سیاره‌ای ناشناخته آمده باشد.»

کالداک پلک زد و گفت: «خدای من، فکر می‌کنم شوخی می‌کنی.» بٹ شوخی می‌کرد، باور کردنی نبود. حالا نه تنها آن لحظه را طنزآمیز می‌دید، بلکه می‌توانست با کالداک راحت‌تر در آن لحظه شریک شود. به او گفت: «یک ناپرهیزی موقتی است.»

کالداک شکلکی درآورد و گفت: «نگران نباش، روی تو حساب نخواهم کرد. در خیلی جنبه‌ها خشنی!»

جنبه‌های خشن، دیدگاهی هشدار دهنده، و کمی زیادی امل و

قدیمی... آن همه نقص داشت. او لحظه‌ای ضعف نشان داده بود ولی با سرعت زیاد آن را جبران کرده بود. به هر حال دیوانگی بود که فکر می‌کرد کالداک آسیب‌پذیر است.

کالداک پشت سرش بشقاب‌های بخار آلود را روی میز گذاشت و گفت: «بنشین. خیلی هوس‌انگیز نیست ولی غذا است و تو از دیروز چیزی نخوردی. توی ماشین شنیدم که شکمت سر و صدا می‌کرد.»

- یادآوری آن بی‌شرمی است.

- اگر به تو غذاندهم بی‌شرمانه‌تر است.

بث گرسنه بود. ولی، این نیاز را واقعاً از یاد برده بود. وقتی آدم نگران یا افسرده است، بدن نیازهای اولیه‌اش را فراموش می‌کند. کالداک با قاشق و چنگال نقره و دستمال سفره برگشت. او روبروی بث نشست و گفت: «شروع کن.»

بث چنگالش را برداشت و گفت: «مادرت هم این حرف را می‌زد؟»

کالداک سرش را تکان داد: «او خیلی وقت است که مرده. پدرم هم همین‌طور. والدین تو چی؟»

- وقتی من و امیلی کوچک بودیم مادرم مرد. وقتی پانزده سال داشتم پدرم در تصادف اتومبیل کشته شد.

- این زمان بخصوص، برای از دست دادن والدین خیلی بد است.

- ولی من امیلی را داشتم. او به دانشکده پزشکی می‌رفت و آپارتمانی در شهر داشت. ما تاین‌گیت^۱ خانه‌ای را که در آن بزرگ شده بودیم فروختیم و او مرا با خود به آپارتمانش برد.

- مشکلی پیش نیامد؟

بث شکلکی درآورد و گفت: «چندتائی. من بهترین بچه دنیا نبودم و

دلم برای تاین گیت تنگ می شد. اوائل خیلی عذابش دادم، ولی بالاخره با هم کنار آمدیم.»

کالداک تکرار کرد: «تاین گیت! مثل قصر به نظر می رسد.»
بث سرش را تکان داد و گفت: «فقط یک خانه بزرگ و قدیمی کنار رودخانه بود. خیلی اشرافی نبود.»

نگاه کالداک مشتاقانه به صورت بث دوخته شده بود. گفت: «ولی تو عاشق آن جا بودی؟»

- مطمئناً. هنوز هم گاهی دلم برای آن خانه تنگ می شود. ولی امیلی حق داشت باید از آن جا می رفتیم. آویزان ماندن به گذشته، اشتباه است.
- درباره این تاین گیت برایم بگو.
- چرا؟

- فقط کنجکاوام.

- «به تو گفتم، چیز زیادی نبود. راحت بود. ما یک اسکله و یک قایق داشتیم. نمی دانم چرا این قدر برایم ارزش داشت.» نگاهش را به بشقاب غذایش دوخت و گفت: «می دانی، یک بار زندگی نامه کاترین هیپورن^۱ را به قلم خودش خواندم، و تاین گیت چیزی شبیه به جایی بود که او در آن بزرگ شد. یک جور... نماد روزهای طلائی بود. امیلی و من وقتی بچه بودیم اوقات خوشی را آنجا گذراندیم. شنا و قایقرانی می کردیم و یک خانه درختی ساخته بودیم. من همیشه آن جا احساس امنیت می کردم. مهم نبود که زندگی بیرون چقدر خسته کننده و پیچیده می شد، تاین گیت یک نوع احساس امنیت... و بی گناهی داشت.»

- این روزها بی گناهی خیلی ارزش دارد. باید آن خانه را نگه می داشتید.

بث سرش را تکان داد و گفت: «پیمه پول زیادی نمی پرداخت و امیلی برای حمایت از دو نفر ما به قدر کافی درد سر داشت. نه، حق با او بود.» مدتی طولانی بود که به تاین گیت فکر نکرده بود. ناگهان احساس دل‌تنگی و غربت کرد: «ولی همهٔ بچه‌ها باید بتوانند در جایی شبیه به تاین گیت بزرگ شوند. باید در قانون اساسی نوشته شود.»

- به نمایندگان ایالتان بنویس. آنها همیشه آماده‌اند که در مسائلی که مربوط به بچه‌هاست، پیشقدم شوند. این از لحاظ سیاسی یک امتیاز است. شیرت را بخور. این هم از لحاظ سیاسی تأیید شده است.

بث خوشحال بود که موضوع صحبت عوض شده است. خاطرات تاین گیت همیشه به امیلی وابسته بود، و این خاطرات احساس نگرانی‌اش را بیشتر می‌کرد. به کالداک گفت: «دارم می‌خورم. به تو گفتم که دستور دادن را بس کن.»

- نمی‌خواهم با مؤدب بودن تصویری را که از من داری، خراب کنم. این کلمات بدون لب‌خند بیان شد، و چند لحظه طول کشید تا بث فهمید که او شوخی می‌کند، گفت: «نگران آن نیستم.»

- «ولی من هستم. همیشه.» لیوان شیرش را برداشت و ادامه داد: «لازم است.» جرعه‌ای طولانی نوشید و لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «تصور همه چیز است. این چیزی است که باعث می‌شود... چرا می‌خندی؟»

بث بدون فکر کردن، دستمال سفره را برداشت و لب بالایش را پاک کرد و گفت: «تو سیل داری. مرا به یاد جولی می‌اندازی. او همیشه آخر حرفش به...» فکر جولی وضعیت خطرناک امیلی را به یادش آورد. چطور می‌توانست حتی برای مدتی کوتاه او را فراموش کند؟

- جولی بچهٔ خواهرت است؟ همان که یک دوست اینترنتی دارد؟

بٹ سرش را تکان داد.

- او شبیه امیلی است؟

- نه، او شکل هیچ کس نیست. امیلی می‌گوید که کمی شبیه من

است، ولی من فکر می‌کنم او شکل خودش است.

- تو به او و تام کورلی خیلی نزدیکی؟

- «من عاشق او هستم و تام همیشه با من مهربان بوده. او را خیلی

دوست دارم.» ناگهان متوجه عصبیتی شد که یک لحظه پیش وجود

نداشت، پرسید: «چرا این‌ها را می‌پرسی؟»

- کس دیگری هم هست؟ چه کس دیگری به تو نزدیک است؟

- تو مثل استبان حرف می‌زنی. او از افراد درجه سوم هم سؤال

می‌کرد.

- دلایل استبان با دلایل من فرق دارد.

- امیدوارم این‌طور باشد. او به همه افرادی که به نحوی به من

نزدیک بودند، و ممکن بود وقتی که گلویم را ببرد مزاحمش شوند،

علاقمند بود.

- من علاقمندم که گلویت را از بریده شدن حفظ کنم. تو طلاق

گرفته‌ای، این‌طور نیست؟ آیا هنوز هم با شوهر سابقت رابطه‌ای داری؟

- «نه.» بٹ چینی به دماغش انداخت و ادامه داد: «ما فقط نه‌ماه زن و

شوهر بودیم. یک اشتباه بزرگ. امیلی به من گفت که او یک بازنده است،

ولی من حرفش را باور نکردم.»

- چرا باور نکردی؟

- «احساساتم درگیر شده بود. مت^۱ موسیقی دان است. او خوشگل و

جذاب است و حتی می‌تواند یک مکالمه را اگر خیلی عمیق نباشد، ادامه

دهد. او عمق را دوست ندارد.» جرعه‌ای از شیرش را خورد: «و هیچ فایده‌ای در وفاداری نمی‌بیند. دو ماه بعد از ازدواج شب‌ها بیرون می‌خوابید.»

- ولی ازدواجتان نه ماه طول کشید.

بث شانه بالا انداخت: «من لجباز هستم. نمی‌خواستم اشتباهم را قبول کنم. بنابراین سعی کردم وضع را اصلاح کنم. ولی چیزی وجود نداشت که اصلاح شود.»

کالداک پرسید: «یک اشتباه دیگر؟»

- من مثل امیلی کامل نیستم.

- درباره‌ی دوستان بگو. شخص بخصوصی هست؟

- نه. من به خاطر شغلم زیاد مسافرت می‌کنم. وقتی آدم مرتباً سالگردها و تولدها را فراموش می‌کند، نگه داشتن دوست سخت است... چطور؟

- کجا زندگی می‌کنی؟

- یک آپارتمان در نیواورلئان رهن کرده‌ام.

- هیچ همسایه‌ای داری که به او علاقمند باشی؟

- من همه همسایگانم را دوست دارم.

- هیچ کس را بیشتر دوست نداری؟

بث سرش را تکان داد.

- حیوان خانگی چی؟

- آدمی که در خانه نیست تا مواظب حیوان باشد، نباید در خانه حیوان نگه دارد.

- پس تو هیچ کس را به غیر از امیلی و خانواده‌اش نداری؟

بث ابروهایش را درهم کشید و گفت: «من دوستان زیادی دارم،

دوستان زیاد. در سراسر دنیا.»

- مطمئنم که داری. این قدر تدافعی حرف نزن.

- خوب، تو باعث می شوی که خودم را شبیه به آنی، یتیم کوچک

بینم.

- من فقط سعی دارم که بفهمم تو چه نقاط ضعفی داری.

- «من نقطه ضعفی ندارم.» ناراحتی و نگرانی، ناگهان بر وجودش

مستولی شد: «دارم؟ جولی و تام؟»

- شاید. آپارتمان در نیواورلئان الان تحت مراقبت است، ولی بعد

از شام، می خواهم نشانی کورلی و شماره تلفنش را بدهی. ترتیب نگهبان

برای آنها را می دهم.

- باشد. ولی فکر نمی کنم از حالا نگرانی ات معنی داشته باشد! تام

و جولی در کانادا هستند، به یک سفر تفریحی رفته اند. آنها سه هفته ای که

قرار بود من و امیلی در مکزیکو باشیم، آن جا می مانند.

- چقدر قابل دسترسی هستند؟

- هیچی، مگر این که تو خرس گریزلی^۱ باشی. تام متخصص دنیای

وحش است، و وقتی به اردو می روند، برایش کاری جدی است. همیشه

ماشین را در ایستگاه مأمورین جنگل بانی پارک می کنند و در منطقه بدون

ماشین سپری می کنند.

- بی سیم دارند؟

- نه، ولی برای مواقع ضروری مَنور دارند.

- بهتر است نشانی محل ایستگاه جنگل بانی را به من بدهی تا من

کسی را آن جا بگذارم که وقتی برمی گردند، آنها را ببینند.

- «فکر خوبی است.» به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: «حالا به

من بگو که ما در آتلانتا چه می‌کنیم، کالداک.»

- به تو گفتم، لازم است که از یکی از دوستانم کمک بگیرم.

- چه جور کمکی؟

کالداک جواب نداد.

- چه جور کمکی؟

کالداک جابه‌جا شد: «مثل این که نمی‌خواهی دست از سرم برداری،

هان؟»

- چرا این کار را بکنم؟ این زندگی من است. زندگی امیلی است. تو

خیلی با من مهربان بودی، ولی اگر حمایت به معنی این است که نفهمم چه

خبر است آن را نمی‌خواهم. من این طوری نمی‌توانم کاری بکنم. همه چیز

باید روشن و باز باشد. تو نمی‌خواهی همه چیز را به من بگوئی، مگر نه؟

کالداک گفت: «نه، نمی‌توانم همه چیز را بگویم. هنوز نمی‌توانم.»

- کی می‌توانی؟

- مطمئن نیستم.

- کالداک، جوابت اصلاً قانع کننده نیست. من گذاشتم تو مرا به زور

با خودت بیاوری و کارها را به عهده تو گذاشتم. از حالا به بعد، اگر

می‌خواهی من همکاری داشته باشم، تو هم باید با من همکاری کنی.

کالداک قیافه او را بررسی کرد و سرش را تکان داد: «باشد، ولی من

هنوز هم همه چیز را نمی‌دانم. همه‌اش حدس و گمان است. بگذار به

دیدن دوستم بروم، بعد با هم حرف می‌زنیم.»

- من هم می‌خواهم با تو بیایم.

- «این یک موقعیت بسیار حساس است. می‌خواهم از او

درخواست کنم که قانون شکنی کند. اگر کسی دیگری با من باشد، ممکن

است قبول نکند.» بشقاب‌ها را برداشت و آنها را در سینک ظرف‌شوئی

گذاشت: «نگران نباش، نمی‌خواهم تو را قال بگذارم. فردا بعد از ظهر برمی‌گردم.»

بث در این مورد نگرانی نداشت، گفت: «و قرار است که من شست‌هایم را دور هم بگردانم؟»
- متأسفم.

بث هم متأسف بود، ولی معلوم بود که چیز بیشتری از او نصیبش نمی‌شود. فقط گفت: «و آیا قول می‌دهی که با من صادق باشی؟»
- اگر به تو قول بدهم، باور می‌کنی؟
- بله.

کالداک سرش را به زیر انداخت و گفت: «باعث افتخار من است. قول می‌دهم که وقتی فردا عصر برگشتم، همه چیز را درباره ملاقاتم به تو بگویم.»
در سخنان او هنوز اثری از طفره رفتن حس می‌شد. بث گفت:
«حقیقت را.»

کالداک شکلکی درآورد و گفت: «حقیقت را. تو در مچ‌گیری واقعاً خوب هستی. تعجبی ندارد که این همه جایزه برده‌ای.»
بث با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «تو خیلی چیزها درباره من می‌دانی. استبان گفت که تو نتوانسته‌ای اطلاعات زیادی درباره من به دست آوری.»

- «نمی‌خواستم او چیز بیشتری از آنچه باید می‌دانست، بداند.»
شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «من گاهی کارهای تو را تحسین می‌کردم. عکس‌هایی را که از آن یاغی در سومالی انداختی دوست داشتم.»

- «من هم همین‌طور.» بث برخاست و ادامه داد: «و این به یادم

می آورد که باید به جان پیدری^۱ زنگ بزنم و به او بگویم که نمی توانم مقاله ام را برای مجله اش تمام کنم.»

کالداک سرش را تکان داد.

- او یک مهلت داده است. درست نیست که او را منتظر نگاه داریم.

- بگذار چند وقت بگذرد. ما نمی خواهیم هیچ ذکری از تناجو درز

پیدا کند.

- «من درباره تناجو چیزی به او نخواهم...». او، باشد، آنها هنوز

انتظار نداشتند چیزی از او بشنوند: «من نشانی امیلی را روی یادداشت

تلفن می نویسم بعد می روم بخوابم. خیلی خسته هستم، نزدیک است از

هوش بروم.»

- «تعجب کردم که این قدر دوام آوردی.» کالداک شروع به شستن

ظرف ها کرد و ادامه داد: «دو هفته گذشته خیلی سخت گذشت. تو خوب

طاقت آوردی.»

بث احساس کرد که موجی از تعجب همراه با خوشحالی سراسر

وجودش را گرفت، گفت: «من فکر می کنم هر کاری را که باید می کردیم،

کردیم.»

- «من هم همین فکر را می کنم.» کالداک موقرانه اضافه کرد: «در

حالی که مثل خواهرت امیلی کامل نیستی.»

آیا سربه سرش می گذاشت؟ در کمال حیرت، نمی دانست. گفتنش

سخت بود: «او کامل است. خوب، تقریباً.»

- و تو ناقص هستی؟

داشت سربه سرش می گذاشت. بث در حالی که آدرس امیلی و

شماره تلفنش را روی کاغذ می نوشت لبخند زد و گفت: «اصلاً نه. من

یک عکاس خیلی خوب و یک آدم به قدر کافی خوبم.»

- متوجه شدم که تو شغلت را مقدم شمردی!

داشت کندوکاو می کرد، سعی داشت به چیزی که بنظرش حقیقت

بود دست پیدا کند. بٹ گفت: «ول کن، کالداک.»

او سرش را تکان داد و گفت: «باشد، معذرت می خواهم. من ذهن

تحلیل گری هم دارم. به طور خودکار به کار می افتد.»

آیا تمام بعدازظهر زیر میکروسکوپ بود؟ او مطمئناً یک عالم

سؤال پرسیده بود و تمام آنها به وابستگان نزدیکش منحصر نمی شد. بنا به

دلایلی این فکر به او نیش می زد: «شب به خیر.»

- شب به خیر بٹ.

بٹ شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. داشت به پاگردپله می رسید که

ایستاد و به کالداک نگاه کرد. کالداک در حال شستن بشقاب ها منظره

ناجوری بود. ولی باز هر حرکتش دقیق و تمیز بود، درست شبیه به روشی

که در سن آندره آس نگهبان را کشته بود.

کالداک ناگهان بالا را نگاه کرد، پرسید: «چیه؟»

بٹ دنبال چیزی گشت تا بگوید، گفت: «تو خیلی خوب ظرف

می شویی. آیا مادرت یادت داده؟»

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «او همیشه به من می گفت که

ریخت و پاشم را تمیز کنم. هوشمندانه است. جای تمیز، زندگی را خیلی

آسان تر می کند.»

همه چیز باید آسان باشد.

کالداک این کلمات را در بیمارستان هم گفته بود.

ولی او نقشه های دقیقش را به هم زده و یک مرد مرده بود. به همین

دلیل عصبانی شده بود، عصبانی بود که مجبور شده کسی را بکشد.

کالداک دستور داد: «برو بخواب، وقتی صبح بیدار شوی من رفته‌ام. تخم مرغ و کالباس برای صبحانه هست. اتاق را ترک نکن. در را برای هیچ کس باز نکن. متوجه شدی؟ برای هیچ کس.»

- باشد، دفعه اول هم شنیدم. کی برمی‌گردی؟

- به محض این که چیزی را که می‌خواهم به دست آوردم.

بث برگشت و دوباره شروع به بالا رفتن کرد.

- بث...

بث به او نگاه کرد.

- محال است که تو ناقص باشی.

ادکتز گفت: «کالداک، نمی‌توانم این کار را بکنم. من با یک گروه کار

می‌کنم. یک نفر ممکن است بفهمد.»

- یک روز مرخصی به آنها بده.

- چرا نمی‌توانی از کانال‌های قانونی کار کنی؟

- ممکن است گزارش‌هایی باشد و گزارش‌هایی روی آن گزارش‌ها.

نمی‌خواهم چیزی درز کند.

- خودت می‌توانی این کار را بکنی.

- من افرادی ندارم.

کتز لب پائینش را به دندان گرفت و گفت: «این را دوست ندارم.

خیلی ترسناک است.»

- دوست داری. عملاً آب دهانت راه افتاده که زودتر شروع کنی.

- خوب من کنجکاوم.

- تو به من مدیونی.

- «مزخرف!» کتز دستی به میان موهای بلند و سیاهش کشید: «چرا

«عروض اولین بچه‌ام را نمی‌گیری؟»

- تو که بچه نداری.

- خوب، این طور نیست که من و مارتا سعی نکرده باشیم. داریم یک

هورمون‌تراپی جدید را امتحان می‌کنیم که ممکن است فایده داشته باشد.

کی این را لازم داری؟

- تا امشب.

- غیر ممکن است.

- هر کاری که می‌توانی بکن. من چیزی لازم دارم، هر چه که باشد.

کتز جابه‌جا شد: «پس از این جا برو بیرون تا من بتوانم شروع کنم.»

- صبر می‌کنم.

- هیچ چیز مثل کمی فشار نیست.

کالداک لبخندی زد و گفت: «دقیقاً.»

فصل هشتم

به بٹ چه می خواست بگوید؟
دست های کالداک روی فرمان اتومبیل منقبض شد.
حدس می زد که بد می شود ولی نه به این بدی. نمی دانست که
استبان این قدر نزدیک است. باید به او دروغ می گفت. سازمان شاید
می گفت که او واقعاً نیازی به دانستن ندارد، و او دروغگوی خوبی بود. این
روزها به راحتی دروغ می گفت.
ولی دلش نمی خواست به بٹ دروغ بگوید. روحش از دروغگوئی
خسته شده بود.
بٹ گرادی را دوست داشت. او ترکیبی پیچیده از شکنندگی و
قدرت، عدم اطمینان و شهادت بود. جرأت و صداقت او را دوست داشت
و حتی سرسختی و لجبازی که آن قدر باعث زحمتش شده بود.
و به هر حال به او قول داده بود.
«نیاز به دانستن!» به جهنم. باید هر چه می توانست به او می گفت.
احتمالاً به هر حال اهمیتی نداشت.

نه حالا.

به محض این که کالداک وارد اتاق شد، بٹ گفت: «خوب؟ خیلی دیر کردی.»

- «کمی این اطراف رانندگی کردم. می خواستم مطمئن شوم که تعقیب نکرده باشند.» به طرف آشپزخانه رفت و ادامه داد: «قهوه می خواهی؟»

بٹ دست هایش را به سینه زد و گفت: «نه، می خواهم که با من حرف بزنی.»

- «خوب، من قهوه می خواهم.» قهوه و آب را توی دستگاه ریخت و آن را روشن کرد: «چرا همیشه توی هتل ها دوتا فنجان می گذارند؟»
- امروز کجا رفتی کالداک؟

- من از مرکز کنترل بیماری ها به ادکتر زنگ زدم و او را وادار کردم که مرا در مرکز ملاقات کند.
- و؟

- من پولی را که از صندوق صدقات کلیسا برداشته بودم برایش برده بودم.

بعد از این همه وقایعی که اتفاق افتاده بود، او پول ها را فراموش کرده بود.

- وقتی استبان مردانش را برای پاک سازی به تناجو فرستاد، ما دستور داشتیم که در شهر بگردیم و هر اسکناس بیست پزوئی را که پیدا می کنیم جمع آوری کنیم.

آنها در کیسه های مخصوص گذاشته و بعداً سوزانده شدند. ظاهراً ما در آن موقع صندوق صدقات را فراموش کرده بودیم. استبان خیلی

ناراحت خواهد شد.

-پزو؟

-اسکناس‌های جعلی که با یک نوع مرکب خاص چاپ شده بود. طبق گفته او، نوعی باکتری سیاه زخم دست‌کاری شده از لحاظ ژنتیکی، به جوهر بنفش اضافه شده بود.

بث نجوا کرد: «سیاه زخم؟ خدای من.»

-درباره آن چه می‌دانی؟

-فقط آن چیزهایی که وقتی یکی دو سال دانشجوی پزشکی بودم، یاد گرفته‌ام. بیشتر مردم آن را از راه تماس با مواد آلوده‌ای مثل چرم یا پشم حیوانات می‌گیرند.

-معمولاً با بیماری پوستی، روده‌ای یا ریوی بروز می‌کند. نوعی که در تناجورها شد، ریوی بود. برشش‌ها و پرده دور ریه‌ها تأثیر می‌گذاشت و نوع تغییر یافته آن در عرض شش ساعت پس از ورود به بدن، باعث مرگ بیمار می‌شد. ولی روی همه افراد یک نوع تأثیر نداشت. از وضع جنازه‌ها معلوم بود که بعضی ظرف چند دقیقه مرده‌اند، در حالی که بقیه ساعت‌ها مقاومت کرده بودند.

پسر کوچک توی مغازه انگار فوراً مرده بود، مثل این که برق گرفته بودش. بث گفت: «ولی همه مرده بودند.»

-بله، ولی تفاوت زمانی استبان را ناراحت کرده است. فکر می‌کنم به همین دلیل پیشرفتش را به تأخیر انداخت. ولی او نزدیک است، خیلی نزدیک.

-سرم برای سیاه زخم وجود دارد. معمولاً خیلی خوب هم تأثیر می‌کند.

-نه برای این نوع دستکاری شده.

- راه علاجی ندارد؟

- اگر هشت ماه آینده، بیست و چهار ساعته کار کنند شاید بتوانند چیزی تولید کنند. ما این همه وقت برای تلف کردن نداریم. بٹ نجوا کرد: «و استبان از پول برای کشتن آن مردم استفاده کرد.» - می توانی به راه بهتری فکر کنی؟ کی حاضر است که پول را رد کند؟ تناجو یک دهکده فقیر کوچک بود. وقتی افراد استبان به آنجا رفتند و پزوها را بین همه بخش کردند، آنها احتمالاً فکر کردند که آن مردان پس از مردن به بهشت خواهند رفت.

- «و آن وقت خودشان مردند.» برای بٹ درک این جنایت حساب شده سخت بود. مثل آن آدم های روانی که آب نبات های هالوین را به زهر آغشته می کردند و به بچه ها می دادند، از کالداک پرسید: «چطور مردان استبان توانستند بدون آسیب دیدن پول ها را بخش کنند؟»

- آنها پول را در پاکت های پلاستیکی شفاف مهر و موم شده گذاشتند. پاکت کردن آنها تقریباً به اندازه دست کاری کردن باکتری ها طول کشید.

مثل پاکت هایی که از صندوق صدقات بیرون آورده بودند، بٹ پرسید: «آیا کیف فلزی تو هم به طور خاص مهر و موم شده بود؟» کالداک سرش را تکان داد و گفت: «ولی من خیلی نگران نبودم. استبان نمی ترسید که بگذارد گروه بهداشت عمومی به تناجو بیایند. او سعی داشت همه پزوها را جمع کند، ولی محال بود که او بگذارد یکی از آن مأموران از سیاه زخم بمیرد. باکتری باید یک عامل از بین برنده داخلی داشته باشد. فکر می کنم زندگی آن حداقل دوازده ساعت است، چون استبان مطمئن بود که تو و خواهرت هم آلوده شده اید. - ریکو مرد.

- شرایط ممکن است فرق داشته باشد. ممکن است او در تماس مستقیم با پژوها قرار گرفته باشد.

بث با لحنی عجیب گفت: «ریشه... کشیش قبل از مرگش مرتباً تکرار می‌کرد، ریشه».

فکر می‌کردم او به زهر اشاره می‌کند. او درباره پول داشت حرف می‌زد.

- ریشه شیطان؟ امکان دارد.

- استبان چه می‌خواست که باعث شد این کار را بکند؟

- «مطمئن نیستم که حرامزاده دیوانه چه می‌خواهد.» قهوه آماده شد و او یک فنجان ریخت.

- باید بدانی. تو برای او کار می‌کردی.

- او می‌خواست این میکروب را به عنوان وسیله تهدید به کار ببرد، پول زیاد یک پاسخ واضح است و قدرت. ولی من فکر می‌کنم چیزهای بیشتری هست.

- او مثل هیولاهای کارتونی است.

- «اصلاً! حتی فکرش را هم نکن.» کالداک موقرانه گفت: «او خیلی باهوش است، وگرنه قادر به تأسیس شبکه‌اش نمی‌شد. آزمایشگاه استبان باکتری سیاه‌زخم را دستکاری کرد و هابین شاخه جعل اسکناس را برعهده گرفت. هابین فکر می‌کند که بر او تسلط دارد، ولی من روی آن شرط نمی‌بندم.»

- این هابین چه کاره است؟

- او یک چریک فلسطینی است که مرکز اقامتش لیبی است. این کار را به خاطر سیاست انجام می‌دهد. در سال گذشته سعی داشت بر آمریکا فشار وارد آورد تا اسرائیل را وادار کند که زندانی‌های فلسطینی را آزاد

کند.

بث مبهوت ماند: «آمریکا...»

- به تو گفتم که تناجو فقط یک آزمایش است.

- به من نگفتی که آمریکا ممکن است هدف باشد.

- فکر کردم خودت به آن ظن می‌بری.

شاید هم شک کرده بود، ولی نمی‌خواست پیش خودش اعتراف

کند. پرسید: «مطمئنی؟»

- هیجده ماه قبل یک سری کلیشه‌های بیست دلاری از خزانه دنور

ناپدید شدند.

- ولی من شنیده بودم که محال است پول رایج ما جعل شود.

- آنها نتوانسته‌اند چیزی شبیه آن بسازند و کارشان حتماً شبیه به

تناجو خواهد بود. چه کسی دنبال این می‌گردد که پول از کجا برایش

رسیده؟

- چه شهری؟

کالداک سرش را تکان داد: «من حتی نمی‌دانم که آیا تصمیمی گرفته

شده یا نه؟»

- ما باید به کسی خبر بدهیم.

- به کی دلت می‌خواهد زنگ بزنی؟ رئیس جمهور؟ اگر او با

مکزیکو تماس بگیرد به او اطمینان خواهند داد که ویا در تناجو شیوع پیدا

کرده است. سازمان بهداشت عمومی هم آن را تأیید خواهد کرد.

- ولی تو پول آلوده را داری.

- «آن یک مشکل دیگر است. حتی اگر رئیس جمهور این واقعیت را

قبول کند که خطری هست، نمی‌تواند هشدار عمومی بدهد، اگر عموم

مردم به پول رایج کشور بدگمان شوند، اقتصاد جامعه سقوط خواهد کرد.

می‌توانی تصور کنی که به بازار سهام چه ضربه‌ای خواهد خورد؟» دست‌هایش دور فنجان منقبض شدند: «این باعث خوشحالی‌هایم خواهد شد و بدون دردسر شیوع دادن باکتری سیاه‌زخم، به مقصود خود خواهد رسید.»

بث ناباورانه پرسید: «پس تو هم می‌خواهی فرصت بدهی که آدم‌های بیشتری بمیرند؟»

- من این حرف را نزدم. ما فقط مجبوریم قبل از این که هشدار به مردم بدهیم، بیشتر بدانیم.

- و چطوری می‌خواهیم چیزهای بیشتری بفهمیم؟ تو که نمی‌توانی پیش استبان برگردی.

- می‌توانم، اگر سر تو را برایش ببرم.

بث یک قدم عقب رفت.

کالداک با لحنی خشن گفت: «شوخی کردم.»

بث چشم غره رفت و گفت: «از کجا قرار است بدانم؟ اگر لب‌خند بزنی، دردت می‌آید؟»
- شاید.

- دوستان سازمان سیا چطور؟ آیا هیچکدام رابطه‌ای با کسی در کاخ سفید ندارد که بتواند کمکی بکند؟

- پل رمزی^۱. او معاون سیا است و با رئیس جمهور هم کلاس بوده است. از جونزهاپکینز به او زنگ زدم و به او گفتم چه سوء ظنی دارم.
- آیا کاری خواهد کرد؟

- هنوز نه. به او گفتم که به وقت بیشتری نیاز دارم. من دلیلی برای اثبات این قضیه ندارم. او نمی‌خواهد مجبور شود به رئیس جمهور بگوید

1. Paul Ramsey

که چه کار کمی از دستمان برمی آید. او گفت اگر نیاز به او داشتم با او تماس بگیرم.

- ما به او نیاز داریم.

- من با همه وجود تمایل دارم به او زنگ بزنم و بگویم که او وجود باکتری سیاه زخم را تأیید کرده است.
- و کار رسمی برای آن بکنند.

کالداک خونسرد به او خیره شد: «یک فنجان قهوه بخور.»

- «من قهوه لعنتی تو را نمی خواهم.» دلش می خواست او را خفه کند. نفس عمیقی کشید و سعی کرد صدایش را یک نواخت نگه دارد و گفت: «به این رمزی زنگ بزن و به او بگو به کاخ سفید زنگ بزنند. من نمی توانم چنین مسئولیت هائی را تحمل کنم.»

- «پس آن را نادیده بگیر، من آنرا تحمل خواهم کرد.» قهوه اش را در دو جرعه تمام کرد و ادامه داد: «من مدت های طولانی است که این کار را کرده ام. چند روز دیگر صدمه ای نمی زنند.»

- پس من به یک نفر زنگ می زنم.

- «تو این کار را نمی کنی.» او در کمال وضوح ادامه داد: «حتی اگر مجبور شوم تو را ببندم و دهان بند روی دهانت بگذارم. من عملیات زیادی را دیده ام که حین کاغذ بازی لو رفته و تبدیل به حماقت محض شده اند.»

- تو از زورت استفاده نخواهی کرد.

- تا یک لحظه پیش خیلی هم مطمئن بودی.

- تو این کار را نمی کنی.

- حق با تو است. من، این کار را نمی کنم. تو مرا خلع سلاح کردی.
بث بهت زده به او نگاه کرد و گفت: «مثل یک ببر، شک دارم که

هرگز در عمرت خلع سلاح شده باشی.»

- «اگر دست خودم باشد، نه.» و به سادگی اضافه کرد: «چاره‌ای

ندارم. این خیلی معنی دارد. تناجو یک موفقیت کامل نبود ولی خیلی نزدیک بود. ما داریم وقت را تلف می‌کنیم. باید هرکاری که می‌توانم برای جلوگیری از این کار انجام دهم و به تو نیاز دارم که به من کمک کنی.»

- یعنی تو به سکوت من نیاز داری؟

- این خودش کمک بزرگی است. ممکن است بعداً کمک‌های

بیشتری از تو بخواهم.

- ولی کار غلطی است.

- «شاید. ولی استبان خیلی عجول است. نمی‌توانم خطر کنم و

بگذارم دیوانگی کند. می‌دانی سیاه‌زخم چه کار می‌تواند بکند؟»
لب‌هایش جمع شدند: «در ۱۹۴۲ در انگلستان یک بمب سیاه‌زخم به طور آزمایشی در یک جزیره غیرمسکونی خارج از سواحل اسکاتلند منفجر شد. روز بعد از انفجار گوسفندها شروع به مردن کردند. گریونارد^۱ هنوز هم غیرمسکونی است.»

بث بر خود لرزید و گفت: «و این قرار است باعث شود که من

ساکت بمانم؟ از این گذشته، تو گفتی که باکتری‌های دست‌کاری شده فقط چند ساعت زنده می‌مانند.»

- اگر استبان بخواهد از باکتری‌های دست‌کاری نشده استفاده کند

چی؟

- بس کن! داری مرا می‌ترسانی.

- هنوز به قدر من ترسیده‌ای. من از نزدیک دیده‌ام. می‌دانم چی

هست.

- کجا آن را...

- به من کمک کن.

بث با ناراحتی به او خیره شد. می دانست که او چقدر باهوش است و تا چه حد قابلیت فریب احساسات او را دارد. ولی او به هر کلمه‌ای که گفته بود ایمان داشت و این نیروی صداقت محض او، غرق کننده بود. بث گفت: «لعت بر تو.»

- من به تو نیاز دارم.

بث از او روی برگرداند و به آن طرف اتاق رفت.

- «من دارم کار درستی می کنم.» کلمات کالداک او را دنبال می کرد:

«بث، حرفم را باور کن.»

فقط به خاطر این که خودش فکر می کرد کارش درست است باعث نمی شد که کارش واقعاً درست باشد.

ولی اگر درست بود چه؟ او کینه استبان را چشیده بود. اگر درز کردن ماجرا او را وادار به عمل می کرد، چه می شد؟ باکتری دست کاری شده به قدر کافی وحشتناک بود، ولی اگر باکتری دست کاری نشده به کار می برد خیلی بدتر بود. داستان کالداک درباره گریونارد او را تکان داده بود. کالداک گفت: «نمی دانی استبان قادر به چه کارهایی...»

- خفه شو، تو به هدف رسیدی. تو درست مثل امیلی هستی. من

تصمیم خودم را می گیرم، لعنتی.

کالداک ساکت شد.

بث متوجه شد که تصمیم قبلاً گرفته شده است. برگشت و روبه روی او قرار گرفت و گفت: «من صبر می کنم... تا مدتی.» یک دستش را بلند کرد تا جلوی حرف زدن او را بگیرد: «تا وقتی که امیلی را از استبان دور کنیم. بعد از آن، نمی دانم. ولی من عروسک خیمه شب بازی نیستم که

وقتی می‌گوئی حرف بزنی، حرف بزنند. دیگر حق نداری جلوی مرا بگیری. می‌خواهم هر چه می‌دانی، بدانم. اگر قرار است برای به کار افتادن اسلحه مرگباری مسئول باشم، نباید در تاریکی بمانم.»

کالداک به کندی سرش را تکان داد: «چیز دیگری هست؟»
 - «بله.» بٹ به طرف او آمد: «یک فنجان از آن قهوه کوفتی به من بده. حالا به آن احتیاج دارم.»



بعد از شام بٹ به کالداک که در آشپزخانه نظافت می‌کرد، خیره شد. احساس حماقت می‌کرد. اگر در سرش مغزی داشت، باید به اف بی آی یا سیا یا... کسی زنگ می‌زد.

ولی منظور کالداک را از مزاحمت کاغذبازی درک می‌کرد. او در سرمالی فسادهای زیادی دیده بود که حتی در بهترین سازمان‌ها هم آن را باور می‌کردند.

کالداک با صدائی آهسته گفت: «داری یک سوراخ روی من به وجود می‌آوری. ممکن است این قدر به من زل نزنی؟»

- بله، ممکن است. من از زل زدن به تو لذت می‌برم.
 - «پس هر کاری که باعث خوشحالی‌ات می‌شود بکن.» با دقت حوله ظرف خشک‌کن را آویزان کرد.

- به من بگو، آیا این همه مطیع بودن به خاطر خلع سلاح کردن من است؟ برخلافش فقط یک کمی دادویی داد است.

- «اوه، تو فکر می‌کنی دارم سعی می‌کنم حواس تو را از این صورت عجیب و غریب خودم پرت کنم؟» سرش را تکان داد: «می‌دانم که فایده‌ای ندارد. قیافه‌ام همیشه در ذهن تو باقی می‌ماند.» چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و کنار میز آمد: «بنابراین من با آن زندگی می‌کنم و گاهی از آن

استفاده می‌کنم.»

- فکر می‌کنم در حرفه تو می‌تواند به درد بخور باشد.

- خدایا، خدایا! داری سعی می‌کنی مرا ناراحت کنی، درست است؟

- واقعاً ناراحت می‌شوی؟ آیا تو آدم‌ها را نمی‌کشی؟ من خودم تو را دیدم.

- آره، من آدم‌ها را می‌کشم.

این مضحک بود. به دلائل احمقانه‌ای به خاطر متهم کردن او به چیزی که خیلی خوب می‌دانست حقیقت دارد، احساس گناه می‌کرد. ولی حقیقت همیشه نامهربان است.

و، لعنت بر او، او همان بود که بود.

با وجود این، ازکی شروع کرده بود که چیزها را سفید و سیاه ببیند؟ کالداک یک مرد واقعاً پیچیده بود، و بث می‌دانست که آدم‌های پیچیده معمولاً قادرند هم خوب باشند و هم اهریمن.

- «خوب بالاخره ذهنت را راضی کردی؟» نگاه کالداک روی صورتش ثابت مانده بود.

- درباره چی؟

- «آیا در برزخ خوب یا بد بودن من تقلا نمی‌کردی؟» ناگهان لبخند زد و ادامه داد: «فکر می‌کنم تو باختی. تو زیادی نرم هستی، می‌دانی؟ زندگی باید برای تو سخت باشد.»

- زندگی برای همه سخت است. ولی وقتی به کسی برمی‌خوری که قادر است افکار آدم را بخواند، سخت‌تر می‌شود.

- تقصیر قیافه خودت است. همه چیز را نشان می‌دهد.

بث چینی به دماغش انداخت و گفت: «می‌دانم. تو تعجب کرده

بودی که چه ضرری می‌تواند به کار من بزند.»

- اوه، من دربارهٔ چهره‌ها می‌دانم. چیزی مرا به تعجب نمی‌اندازد.
هیچ رنجشی در صدایش نبود، که باعث تعجب بٹ شد. بزرگ
شدن با آن چهرهٔ ترسناک چه شکلی بود؟
شاید با آن چهره بزرگ نشده بود. شاید زمانی کاملاً عادی به نظر
می‌رسید. چشمان آبی‌اش کاملاً زیبا بود و...
- به چی فکر می‌کنی؟

بٹ بدون فکر کردن و بی‌اراده گفت: «که تو چشمان زیبایی داری.»
کالداک، بی‌علاقه پلکی زد و گفت: «اوه!» و فوراً به جایی دیگر نگاه
کرد و گفت: «ما یک خانهٔ امن در شمال کارولینا پیدا کرده‌ایم. فردا
بعد از ظهر تو را به آنجا می‌رسانم.»
- چرا فردا صبح نه؟

- ما باید به سازمان بهداشت عمومی برویم. از اد خواسته‌ام که
گزارشی را روی باکتری دست‌کاری شده برایم آماده کند. شاید به این
سند نیاز پیدا کنم.

- امروز با یائل نابلت تماس نگرفتی؟

- صبح قبل از این‌که بروم سعی کردم، ولی نتوانستم به او دسترسی
پیدا کنم.

بٹ اخم‌هایش را درهم کشید: «نباید تا حالا... چیزی می‌شنیدیم؟»
- «فردا قبل از رفتن دوباره سعی می‌کنم.» مکث کرد، بعد ادامه داد:
«ولی تو نباید زیاد نگران باشی. او در تپه‌های نزدیک تناجواست و با تلفن
قابل دسترسی نیست.»

- ولی تو هنوز سعی می‌کنی؟

کالداک گفت: «مسئله‌ای نیست.»

مهربانی؟ شاید اشتباه می‌کرد، بٹ برخاست و به طرف پله‌ها رفت و گفت: «من امروز بعد از ظهر به دکتر کن‌وود زنگ زدم. جوی حالش خوب است.»

- خیلی خوب است.

- حتماً همین‌طور. فردا می‌بینمت.

بٹ از پله‌ها بالا می‌رفت و نگاه خیره کالداک را روی پشتش حس می‌کرد. عجیب بود که این قدر با او احساس راحتی می‌کرد. خوب هر کس ممکن بود اگر به قدر کافی با بیری هم‌قفس شود، از بودن با پیر احساس راحتی کند. به این معنی نبود که می‌توانست به کالداک اعتماد کند. ولی بٹ به او اعتماد کرده بود و گر نه اجازه نمی‌داد او با حرف‌هایش ساکت نگهش دارد.

خدای عزیز از مجادله با خودش هم به قدر مجادله با کالداک خسته شده بود. باید تصمیمی می‌گرفت. حالا باید سؤال کردن و به عقب و جلو گسیج خوردن را تمام می‌کرد. به اندازه تمام عمرش کار کرده بود. نمی‌توانست طاقت بیاورد که بدون اطمینان و مجوز عمل کند.

امیلی که هرگز به کسی نیاز نداشت، حالا به او نیاز داشت. باید ذهنش را از همه چیز خالی می‌کرد به‌غیر از یک واقعیت مهم. خانه امن کالداک به جهنم. به یائل نابلت یک روز دیگر فرصت می‌داد. اگر او زنگ نمی‌زد و خبری درباره امیلی نداشت، به تناجو بر می‌گشت.

کالداک می‌توانست دنیا را نجات دهد. ولی او باید روی نجات امیلی تمرکز می‌کرد.

رمزی تکرار کرد: «سیاه‌زخم! خدایا، کالداک نمی‌توانم این را لا‌پوشانی کنم.»

- ادامه بده. به رئیس جمهور بگو. بین بدون مدرک مستند، او چه کار می‌کند. حتی اگر گزارش مرکز بهداشت عمومی را به او نشان دهیم، هیچ دلیلی بر اتفاقی که در تناجو افتاده، نیست.
- کثافت.

- درسته.

- ممکن است تا وقتی دلیلی به دست بیاورم، خیلی دیر شده باشد، و بعد دوباره این سازمان است که مجازات می‌شود. سیاستمداران سریع‌تر از یک چشم برهم‌زدن، کناره می‌گیرند. فکر می‌کنی چقدر وقت لازم داریم؟

- «خدا می‌داند. شاید وقتمان همین حالا هم تمام شده باشد. فکر می‌کنم او تقریباً آماده حرکت است.» کالداک مکث کرد، سپس ادامه داد: «ولی او منتظر چیزی است.»

- چی؟

- مطمئن نیستم. آیا ترتیبی دادی که تلفنش کنترل شود؟

- تلفن همراهش نه. فقط آن یکی که در دفترش است.

- درباره موریسی چه فهمیدی؟

- چیز زیادی نیست. ظاهراً در استخدام استبان است. ما این نظر را

داریم که او در جستجوی کسی است، او چندبار در این اواخر از شهرهای مختلف آمریکا به استبان زنگ زده است. آیا این مهم است؟

کالداک این احساس ناراحت را داشت که او شخص بسیار مهمی

است: «ممکن است باشد. گالوز گفت که او هدتی طولانی برای استبان دورنگار می‌فرستاد و زنگ می‌زد. او را پیدا کن.»

- فکر می‌کنی سعی نکرده‌ام؟

- بیشتر سعی کن. درباره آزمایشگاه آیووا چی؟

- تو تازه پربروز درباره‌اش به من گفتی، پناه بر خدا، من باید اف.بی.آی را به آنجا بکشانم. آن‌ها تماس‌های داخلی بیشتری دارند.
- درباره تماس شاین^۱ چی؟

- هنوز هیچ چیز. هیچ نشانه‌ای از هیچ فعالیت مشکوکی نیست. هیچ موردی از سیاه‌زخم گزارش نشده است.

- احتمالاً این بار قبل از حمله هیچ گزارشی هم نخواهید داشت. استبان تقریباً آزمایش را به پایان رسانیده. دی‌سالمو چی؟ چیز بیشتری نشنیده‌ای؟

- «فقط این که او از دید همه مخفی شده.» مکشی به وجود آمد، سپس رمزی اضافه کرد: «کالداک، من بٹ گرادی را می‌خواهم.»

می‌دانست که این پیش می‌آید: «مرکز بهداشت عمومی، تنها جایی است که استبان می‌تواند رد مرا بگیرد، و من مطمئن هستم که تعقیب نشده‌ام. فردا به یک خانه امن می‌روم. نمی‌توانی او را داشته باشی.»
- می‌توانم او را بگیرم.

- «این کاری است که مجبوری بکنی.» و به نرمی اضافه کرد: «رمزی واقعاً این قدر می‌خواهی مرا بی حرمت کنی؟»

- این مزخرفات را تحویل من نده. یادت باشد من از تو چیزی که هستی، ساختم.

رمزی واقعاً از چیزی که ساخته بود، مفتخر بود. کالداک هرگز این را نمی‌فهمید.

کالداک گفت: «به جهنم که ساختی، تو وسائل لازم را به دستم دادی و نشان دادی که چگونه آنها را به کار ببرم. ناکوا^۲ مرا، به صورتی که هستم ساخت.»

یک سکوت دیگر.

- «تو خوش شانس‌ی که در این عملیات وضع منحصر به فردی داری. به تو اجازه می‌دهم که روش خودت را داشته باشی... در حال حاضر. مرا در جریان بگذار.» رمزی گوشی را گذاشت.

خوش شانس؟ کالداک با خستگی به پشتی کاناپه تکیه داد. هر کسی که با این کثافت سروکار دارد خوش شانس نیست. نه او، نه آن مردمی که در تناجو بودند، و مطمئناً نه بث گرادی.

فقط امیدوار بود که دی‌سالمو در راه تیمباکتو باشد نه آتلانتا.

بث آن شب خواب امیلی را ندید، خواب دنزار را دید.

نصف شب در حالی که اشک روی گونه‌هایش می‌دوید از خواب پرید.

و کالداک در تاریکی بالای سرش بود.

از جا پرید و توی بستر نشست، قلبش به شدت می‌تپید. برای یک لحظه فکر کرد به آن اتاق بیمارستان در سن آندره‌آس برگشته است.

کالداک به آرامی گفت: «صدای گریه‌ات را شنیدم، فکر کردم حتماً می‌خواهی که بیدارت کنم.»

بث با پشت دستش گونه‌هایش را پاک کرد و گفت: «متشکرم.»

او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «به قدر کافی کابوس در طول روز داریم، دیگر طاقت دیدن آنها را در شب نداریم.» برگشت و به طرف پله‌ها رفت و گفت: «شب به خیر.»

- شب به خیر.

نه سؤالی، نه گفتگویی. فقط همان کاری که باید انجام می‌داد.

بث دراز کشید. فکر کرده بود که بهتر شده است. سه هفته بود که

خواب دتزار را ندیده بود. بهتر شده بود. نباید اجازه شروع مجددش را می داد. چشمانش را بست و نفس های عمیق و یکنواختی کشید. این کار معمولاً کمک می کرد ولی این بار کمکی نکرد. شروع به لرزیدن کرد. بعد از چند دقیقه از بستر بیرون آمد و به طرف حمام رفت. یک آسپرین خورد و یک لیوان آب نوشید. بدجوری داشت می لرزید، نزدیک بود لیوان از دستش بیفتد.

چرا تمام نمی شد؟ روی کاشی های زمین نشست و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. به چیز دیگری فکر کن. به تاین گیت فکر کن. به جولی یا امیلی یا...

- «حالت خوبه؟» کالداک کنارش چمباتمه زده بود.

اوه، خدایا، نمی خواست کسی او را در این حال ببیند، گفت: «نه، خوب نیستم، از این جا برو.»

- «سعی کردم بروم، فایده ای نداشت.» نشست و پاهایش را روی هم انداخت و ادامه داد: «بنابراین مجبور شدم یک کاری در این مورد بکنم.»

- چرا؟ ربطی به تو ندارد. حالم خوب می شود.

- به خاطر تناجو است؟

- آیا احساس گناه می کنی؟ نه، به خاطر تناجو نیست.

- استبان؟

- «فکر می کنی می گذارم آن حرامزاده این کار را با من بکند؟» با خشم پلک برهم زد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد: «ممکن است بروی گم شوی؟»

- «نه، هیچ کدام از ما با این حال تو نمی توانی بخوابی. بدجوری داری می لرزی، استخوان دنبالهات روی این کاشی ها، می شکند.» با اشاره ای

آرام موهای بٹ را از روی پیشانی اش عقب زد. این کارش بٹ را به یاد طرز نوازش کردن موهای جوزی انداخت.

کالداک ادامه داد: «فکر می‌کنم باید با من حرف بزنی، بٹ.»

- هرگز این کار را نمی‌کنم.

- دربارهٔ دنزار با من حرف بزن.

بٹ خشکش زد: «چی؟»

- دنزار. وقتی بیدارت کردم، این کلمه را داشتی می‌گفتی.

بٹ لب‌هایش را مرطوب کرد، گفت: «پس چرا از تناجو سؤال

کردی؟»

- یک روش بازجوئی است.

- چقدر پر تجربه!

- «معذرت می‌خواهم، من این‌طوری هستم.» به اطراف حمام خیلی

روشن‌نگاهی انداخت و ادامه داد: «و تحلیل من از وضعیت به من

می‌گوید که این‌جا برای استراحت تو، جای خوبی نیست.» از جا

برخاست، خم شد و او را هم از جا بلند کرد و گفت: «رختخواب.»

- چی؟

- نگران نباش، منظورم چیزی است که قبلاً گفتم. استراحت.

او را به طرف تخت برد و روی تخت نشان داد و ادامه داد: «منظور

دیگری نداشتم.»

بٹ، با حیرت به او نگاه کرد و گفت: «من هم فکر نکرده بودم که

منظور دیگری داشتی.»

- «می‌دانم. فقط فکر کردم موضوعی را پیش بکشم که حواس تو را

پرت کنم.» پتو را دور او انداخت و گفت: «می‌دانم من چیزی نیستم که تو

فکر دیگری درباره‌اش بکنی. مگر این‌که از دست دراکولا فرار کرده

باشی. در واقع، زنانی هستند که این طوری هستند.» از جا برخاست و چراغ حمام را خاموش کرد.

اتاق خواب در تاریکی فرو رفت.

کالداک روی تخت کنار بٹ نشست و بازویش را نوازش کرد و گفت: «هنوز داری می لرزی، ولی نه زیاد.»

- پس تو می توانی بروی.

- نه تا وقتی که این مشکل را حل نکرده باشم. نمی خواهم امشب

دوباره این اتفاق بیفتد. من به خواب نیاز دارم. با من حرف بزن. من جایی

نمی روم مگر این که با من حرف بزنی. آیا دنزار در کرووات است؟
- بله.

- چند وقت پیش در کرووات بودی؟

- سه ماه پیش.

- من هرگز حرفی درباره دنزار نشنیده ام.

- آن جا فقط یک دهکده کوچک بود.

- بود؟

- فکر کنم هنوز هم هست.

- نمی دانی؟

- آنها آن جا را سوزاندند.

- آنها چه بلایی سر آن جا آوردند؟

- جنازه ها...

- آنها چه کردند، بٹ؟

- نمی خواهم درباره آن حرفی بزنم.

- فکر کن من امیلی هستم.

- «من با امیلی هم درباره دنزار حرف نزنم.» آن جزئیات را به هیچ

کس نگفته بود. حتی به آن پیرزن چروکیده در بیمارستان سارایه وو، حرفی نزده بود. چرا حالا باید به کالداک حرفی می زد؟

«چون فکر می کنی من اهمیتی نمی دهم؟ من تقریباً با تو غریبه ام.» دوباره افکار او را خوانده بود: «انگار داری با خودت حرف می زنی. آنها چکار کردند، بٹ؟»

«خون. سیلاب خون...»

کالداک تکرار کرد: «چی؟»

«جنازه ها...»

«آن جا یک... یتیم خانه بود. من داشتم برای مقاله ای درباره یتیم های جنگ عکس می گرفتم و به دنزار رفتم. یتیم خانه شلوغ بود، ولی بچه ها... همیشه حیرت می کنم که چطور بچه ها تحت هر شرایطی می توانند خوشحال باشند. به آنها کمی غذا، رختخواب و یک همدم بده، و آنها به رویت لبخند می زنند. آن جا پسر کوچکی بود. نیکو. پیش از سه سال نداشت. وقتی من عکس می گرفتم او دنبال می آمد. او خیلی... بٹ حرفش را قطع کرد، و یک لحظه طول کشید تا توانست دوباره ادامه دهد: «من مرتباً به آنجا برمی گشتم. اوایل فکر می کردم برای مقاله است، بعد فکر کردم که من آدم خوبی هستم. خیلی از زوج های آمریکائی نمی توانند بچه دار شوند، و اگر آنها عکس ها را می دیدند... ولی بعد فهمیدم که به خاطر نیکو بود. به من چه که سعی کنم او را به فرزند قبول کنم. اصلاً غلط بود. من مجرد بودم، همیشه سفر می کردم، ولی می دانستم که مجبورم او را با خود ببرم. او مال من بود. من شروع به اقدام کردم، کارهای اولیه را شروع کردم.»

زوزه سگ ها.

«آیا او را به فرزند قبول کردی، بٹ؟»

- نه.

- چرانه؟

تو چی هستی؟ یک جور غول؟

- بټ، چرانه؟

بټ نجوا کرد: «او مرد. همه شان مردند.»

- چطوری؟

- چریک‌ها، قرار بود آتش‌بس برقرار شود، ولی هنوز حمله‌هایی بود. وقتی راجع به آن شنیدم در شش‌مایلی دنزار داشتم روی مقاله دیگری کار می‌کردم. راننده‌ام را مجبور کردم که به دنزار برگردد. چریک‌ها قبلاً عقب‌نشینی کرده بودند ولی سگ‌ها زوزه می‌کشیدند. آنها یک سره زوزه می‌کشیدند و زوزه می‌کشیدند... من به یتیم‌خانه رفتم. بچه‌ها مرده بودند، سلاخی شده بودند. نیکو در آشپزخانه بود. کسی یک بچه را می‌کشد؟ هیولاها. باید هیولا بوده باشند.

- بله.

- «من توی یتیم‌خانه رفتم و عکس‌های بیشتری برداشتم. می‌دانستم که وقتی صلح برقرار شود آنها این ماجرا را تکذیب خواهند کرد. حتماً آن را پنهان و فراموشی می‌کردند. همیشه همین‌طوری است. نمی‌توانستم بگذارم این اتفاق بیفتد باید نشان می‌دادم...» به زحمت می‌توانست حرف بزند. سعی می‌کرد که جلوی حق‌هقش را بگیرد:

«نمی‌توانستم بگذارم...»

- هیس... می‌دانم.

- نه، نمی‌دانی. تو آن‌جا نبودی.

کالداک یک لحظه ساکت بود و بعد از جا برخاست و گفت:

«می‌خواهم به تو آرامش بدهم، ولی تو قبول نمی‌کنی. تو حالا اصلاً مرا

این جا نمی خواهی. می ترسی من فکر کنم تو آن طور که باید باشی، نیستی.»

دستش موی بٹ را با همان لطافتی که قبلاً در حمام نشان داده بود، لمس کرد و ادامه داد: «تو اشتباه می کنی. من فوراً برمی گردم.» او رفته بود. بٹ صدای پایش را در راه پله ها شنید. بٹ دراز کشید و اشک روی گونه هایش می ریخت. هق هق هایش به زودی به اتمام رسید، ولی اشک هنوز روی گونه هایش می ریخت. بچه ها...

او چه کرده بود؟ احساس می کرد که قلبش پاره پاره می شود. وقتی که شروع کرده بود، کلمات مثل سیل بیرون ریخته بودند و نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد. چرا آن همه خاطره و درد را برای کالداک فاش کرده بود؟

انگار با خودت حرف می زنی. به نحوی همین طور هم بود. او خودش را عقب کشیده و گذاشته بود که کلمات در تاریکی بیرون بریزند. و بعد او را ترک کرده بود تا کمبود وقار را احساس نکند. چرا باید...

- «اگر چراغ را روشن کنم عیبی ندارد؟» کالداک برگشته بود، یک سایه بزرگ در بالای پله ها بود.

- «اصلاً...» بٹ نفس عمیقی کشید و با عجله چشمانش را با پتو پاک کرد: «ولی چرا حالا می پرسی؟ یادم نمی آید که برای خاموش کردنش اجازه گرفته باشی.»

- «ضربه های متفاوت برای بازی های متفاوت.» به طرف حمام رفت و چراغ آن جا را روشن کرد: «وضعیت یکسان نیست.» به طرف

بث برگشت: «این را بخور.»

یک لیوان شیر دستش بود.

بث پرسید: «خدای من، شیرگرم؟ این هم از آن تعلیم‌های مادرت است؟»

- «شیر سرد.» لبخند ضعیفی زد: «اگر برای گرم کردنش این همه زحمت می‌کشیدم، تو فکر می‌کردی که این کار خانم‌های خانه‌دار است.»
بث یک جرعه خورد و از بالای لبه لیوان او را نگاه کرد. اصلاً شکل خانه‌دارها نبود. برای اولین بار متوجه شد که او پابره‌نه است و بالاتنه‌اش لخت و موهایش ژولیده است. او عضلانی و پرقدرت به نظر می‌رسید.
و خودش حتماً مثل آشغال‌ها به نظر می‌رسید. خدا را شکر، او فقط چراغ حمام را روشن کرده بود. با همان چراغ هم به قدر کافی احساس بی‌دفاعی می‌کرد. آیا به همین دلیل بود که او چراغ‌های سقفی را روشن نکرده بود؟

- تمامش را بخور.

بث یک جرعه دیگر خورد. لیوان را به او پس داد و گفت: «بس است.»

- «خیلی خوب.» کالداک ایستاد و به او نگاه کرد: «ناراحت می‌شوی اگر بپرسم چه اتفاقی برای عکس‌هائی که گرفته بودی افتاد؟»
- فیلم را ضبط کردند.

- چی؟

- «شنیدی چی گفتم. وقتی به قرارگاه ارتش برگشتم، یک سرهنگ فیلم را ضبط کرد. او گفت که عکس‌ها فتنه‌انگیز است و اگر انتشار پیدا کند ممکن است روند صلح را به خطر بیندازد. من فتنه‌جوئی را به او نشان دادم. تقریباً دیوانه شده بودم. فریاد کشیدم و ناسزا دادم. به هر

سیاستمداری که می‌شناختم خبر دادم. هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. دکترهای ارتشی گفتند که من دچار حملهٔ عصبی شده‌ام و مرا در بیمارستانی در سارایه‌وو بستری کردند. هفته‌ها مرا آن‌جا نگه داشتند. وقتی از بیمارستان بیرون آمدم، قتل‌عام به دقت ماست‌مالی شده بود. «آزرده‌خاطر لبخندی زد و ادامه داد: «حتی ما وقتی که برایمان صرف داشته باشد، پنهان‌کاری می‌کنیم. این حال مرا به‌هم می‌زند. خدایا، از دروغ متنفرم.»

«تو حق داشتی.» کالداک مکث کرد و سپس ادامه داد: «متأسفم که

این قدر برایت سخت بوده. حالا فکر می‌کنی بتوانی بخوابی؟»

خواب؟ احساس می‌کرد که دارد بی‌هوش می‌شود. گفت: «بله.»

«خوبه، پس شاید من هم بتوانم بخوابم. شب به‌خیر.

شب به‌خیر.

کالداک چراغ را خاموش کرد و رفت. سرپا خشونت، تند و سرد، انگار که آن لحظهٔ صمیمیت هرگز اتفاق نیفتاده بود. صمیمیت؟ او یک بیگانه بود. ولی بیگانه نبود. تا حالا هم، از خیلی از کسانی که در طول سال‌ها شناخته بود، برایش آشناتر شده بود. بـث طرز حرف زدن تند و مختصرش را می‌شناخت، از حساسیتی که زیر بی‌تفاوتی پنهان بود، خبر داشت. حتی در رفتار تهدیدگرانه‌اش مقداری شوخی و لطافت کشف کرده بود. خدای بزرگ، انگار که قاتل معروفی را شناخته بود.

نه، کالداک به‌خاطر ضرورت آدم می‌کشت نه برای لذت.

وحشی‌گری را به او نشان داده بود، ولی ذاتاً و از روی خواست خود، خشونت نداشت.

تا لحظه‌ای دیگر حتماً هالهٔ مقدسی بالای سرش می‌گذاشت. بـث

لبخند زد. اصلاً احتمال نداشت.

چه چیزی باعث شده بود که او برایش شیر سرد بیاورد؟ راجع به تعلیم خانه‌داری مادرش پاسخی به او نداده بود. فکر کردن به کالداک با مادری که خانه‌داری و ادب را یادش می‌داد، خیلی عجیب بود. فکر کردن به او با یک مادر! عجیب بود. والسلام.

من که زیر بوته عمل نیامده‌ام.

معلوم بود که عادت دارد مردم به او به عنوان چیزی غیر از آدمیزاد فکر کنند. و این دقیقاً همان کاری بود که او داشت می‌کرد.

با وجود این کالداک الان همراهش بود و نجات‌دهنده‌اش از سن‌آندره‌آس و در آن سفر بین تپه‌ها مراقبش بود. از بعضی جهات تماس‌هائی با او داشت.

و، بله، حضور او تقریباً داشت برایش آرامش بخش می‌شد.

فصل نهم

ساعت تقریباً نه‌ونیم بود که دی‌سالمو در فرودگاه هارش فیلد^۱ از هواپیما پیاده شد و نزدیک ده بود که ماشین ساتورن کرایه ای سیاهش را از پارکینگ فرودگاه بیرون آورد.

نقشه شهر را بررسی کرد و بعد اتوبان ۷۵-۱ را که به سمت شمال می‌رفت، انتخاب کرد.

هوا بارانی بود، ولی ترافیک به آرامی جریان داشت. تا نیم‌ساعت دیگر به مرکز بهداشت عمومی می‌رسید. اگر خوش‌شانس باشد، ممکن است که کارش خیلی سریع پیش برود.

تقریباً یک ساعت طول کشید تا بث و کالداک در مسیر شمال به جنوب بزرگراه ۷۵-۱ به قرارگاه مرکز بهداشت عمومی رسیدند. کالداک به پارکینگ مرکز رفت و موتور را خاموش کرد.

وقتی برای پیاده شدن از ماشین حرکتی نکرد، بث پرسید:

1. Hartsfield

«نمی‌خواهیم پیاده شویم؟»

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «او این جا با ما ملاقات می‌کند. او
مرد محتاطی است.»

- «اگر واقعاً مرد محتاطی بود، با تو سروکار پیدا نمی‌کرد.» بث سعی
کرد از شیشه بیرون را نگاه کند و ادامه داد: «و حتماً خیلی خیس خواهد
شد.»

- «که باعث می‌شود بیشتر خشمگین شود.» به مرد بلندقد و
آشفته‌ای با کت بارانی که از آن سوی پارکینگ به طرف آنها می‌آمد، سری
تکان داد و گفت: «بفرمائید، آمد.»

اد کتز در اوایل چهل سالگی بود، با موهای کم‌پشت قهوه‌ای و
صورت لاغر و کک‌مکی. در پشت ماشین را باز کرد و توی ماشین پرید و
در را محکم به هم کوبید و گفت: «این نشانه بدی است.»
کالداک پرسید: «باران؟»

کتز عبوسانه سرش را تکان داد و گفت: «این نشانه بدی است.»
وقتی چشمش به بث افتاد، خشکش زد. پرسید: «این کیه؟»
- یک دوست.

- او، عالیه. کالداک، چرا همه دنیا را دعوت نکردی؟
- او مطمئن است.

- تا وقتی که از او بخواهند علیه من شهادت بدهد.
- هیچ‌کس نمی‌خواهد بر علیه تو شهادت بدهد.

- «او، حتماً. اگر اوضاع بی‌ربخت شود، همه سهمی از آن می‌برند.»

کیف دستی را که در دست داشت به کالداک داد: «این را بگیر و بگذار از
این جا بروم.»

- متشکرم، اد.

- فقط دیگر نخواه که کار دیگری بکنم. مطمئنم خودت احتمالاً می‌توانی بهتر از من کار کنی. کار کثیفی بود.

- آیا آزمایش‌ها را دوباره بررسی کردی؟

- تقریباً مطمئنم که مثبت است، ولی نمونه‌ها خیلی فاسد شده بودند. مجبور شدیم که کار بیشتری انجام دهیم.

- می‌دانم. آنها را می‌بینم.

- سریع این کار را بکن. و تا آن وقت نمی‌خواهم چیزی از تو بشنوم.

کالداک سرش را تکان داد: «اگر بتوانم، مزاحمت نخواهم شد.»

- «راهی پیدا کن که بتوانی.» از ماشین پیاده شد و ادامه داد: «ما با هم

هستیم کالداک.» مردد ایستاد، دانه‌های باران روی صورتش می‌ریخت. او

به کالداک زل زده بود، بالاخره گفت: «واقعاً کار کثیفی است. تو قادری که

کاری در این مورد بکنی؟»

- با کمی کمک از طرف دوستانم.

- من دوست تو نیستم. صدایم را می‌شنوی؟ من دوست تو نیستم.

دیگر این را نزد من برنگردان مگر این که بتوانی مشکل را حل کنی.

- «بسیار خوب، مگر این که ضرورت داشته باشد.» کالداک استارت

زد تا دنده عقب از پارکینگ بیرون برود و بعد محکم روی ترمز کوبید تا از

تصادف با ماشین ساتورن مشکمی که داشت وارد پارکینگ می‌شد،

جلوگیری کند و ادامه داد: «به تو زنگ می‌زنم.»

- این کار را نکن.

ساتورن مشکمی از سر راه کنار رفت. دنبال جای خالی در ردیف

بعدی می‌گشت.

کالداک دنده عقب خارج شد و به طرف خروجی پارکینگ رفت.

بث به عقب نگاه کرد و کتر را دید که هنوز در باران ایستاده و آنها را

نگاه می‌کند. گفت: «او ترسیده است.»

- همه ما ترسیده‌ایم، مگر نه؟

ولی برای بٹ تکان دهنده بود که یک متخصص در این زمینه از نتیجه آزمایش‌ها این قدر هراسان باشد. ناگهان چیزی را که کتز گفته بود به یاد آورد و پرسید: «او گفت که تو خودت می‌توانی آزمایش‌ها را انجام بدهی، درست است، می‌توانی؟»

- اگر تجهیزات مناسب را داشته باشم.

- پس تو هم مثل کتز دکتر هستی؟

- هیچ‌کس مثل کتز نمی‌شود.

- حاشیه نرو. هستی؟

- بله. خیلی وقت پیش. با هم به یک دانشگاه می‌رفتیم.

- پس چرا...

کالداک جمله‌اش را تمام کرد: «آن را رها کردم تا آدم بکشم؟ برای یک مرد طول می‌کشد تا کار واقعی‌اش را پیدا کند. کتز چنین زندگی خفه‌ای را دنبال می‌کند.»

معلوم بود که کالداک نمی‌خواهد چیز بیشتری بگوید. حداقل این اطلاعات کم را که دکتر کتز تصادفاً فاش کرده بود، گیرش آمده بود. این نور ضعیفی برگزیده کالداک می‌انداخت.

واقعاً این طور بود؟ از لحظه‌ای که او را دیده بود برایش به صورت معما درآمده بود. کالداک نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: «در این مورد نگران نباش.» و در میان ترافیک به طرف بزرگراه رفت: «نمی‌خواستم ترا با قابلیت‌های بی‌شمارم گیج کنم. با من فقط مثل مردی که تصادفاً به تو برخورد، رفتار کن. مطمئنم که این را ترجیح می‌دهی.»

لعنت بر او.

بث موضوع صحبت را عوض کرد: «اگر به او نیاز داشته باشیم آیا کمکی خواهد کرد؟»

- حتماً کمک می‌کند.

- او هر روز با میکربهای خطرناک سروکار دارد. چرا سیاه‌زخم این قدر او را ترسانده است؟

- این پول‌ها بسته‌بندی شده‌اند. او قدرت بالقوه را می‌بیند. پول زنده است.

بث سرش را تکان داد: «پول فقط کاغذ است.»

- جداً؟ یکی بیست دلاری از کیف پولت بیرون بیاور.

- چی؟

- این کار را بکن.

- «احمقانه است.» کیفش را باز کرد، کیف پولش را بیرون آورد، و

یک بیست دلاری جدا کرد: «این فقط کاغذ است.»

- آن را پاره کن.

دستش بی اراده روی اسکناس منقبض شد: «این قدر مسخره نباش.

شاید به آن نیاز پیدا کنیم.»

- می‌بینی. این فقط کاغذ نیست، زنده است. آن اسکناس بیست

دلاری می‌تواند بچه‌هایت را به دانشگاه بفرستد، پول خانه‌ات را بدهد. تو

را از کاری که از آن تنفر داری، خلاص کند. برایت هروئین بخرد تا مانع

شود که بدنت از درد فریاد بکشد. حتی اگر خطر آلوده بودن آن برود کی

حاضر است آن را رد کند؟ بیشتر مردم فکر می‌کنند چیزهای بد فقط برای

دیگران اتفاق می‌افتد.

- می‌توانم آن را پاره کنم.

- پس این کار را بکن.

بٹ پول را به دو نیمه کرد.

- «تبریک می‌گویم.» بعد لبخند زد و گفت: «ولی داری چکار

می‌کنی؟»

- تکه‌ها را دوباره توی کیف پولم می‌گذارم.

- که بتوانی بعداً بانوارچسب به هم وصل کنی.

چشمان بٹ، وقتی فهمید این درست همان کاری است که

می‌خواست انجام دهد، گشاد شدند: «احمقانه است که برای یک آزمایش

ابلهانه پول را از دست بدهم.»

- «درسته.» به طرف بزرگراه پیچید: «می‌گویند صیانت نفس اولین

قانون است. تو نمی‌گوئی که اسکناس بیست دلاری فقط از خودش

محافظت می‌کند؟»

زنده، فکر مسخره‌ای بود. نه، حقیقت ترسناکی بود. چون بٹ حالا

می‌فهمید که معنی آن چیست. پول نه تنها رایج بود، بلکه در تاروپود

زندگی و رویاهای مردم بافته شده بود. استبان نمی‌توانست چیز بهتری

برای انتقال باکتری پیدا کند.

- شیطان صفتی است.

- بله.

- ولی اگر مردم می‌دانستند، حتماً آن را رد می‌کردند.

- شاید. ولی وقتی آنها را ببینیم که دارند پول را پاره می‌کنند یا

می‌سوزانند، می‌فهمیم که واقعاً دچار مشکل شده‌ایم. فکر می‌کنی چه

محرکی باعث کاری شبیه به آن شود.

- ناامیدی. خشم، عصبانیت.

- که باعث هرج و مرج می‌شود. همان وضعیتی که هابین می‌خواهد.

این فکر او بود که از پول استفاده شود. او بیش از هفت سال نقشه کشید و

کار کرد تا آن قالب‌ها را از دنور دزدید.

- کجا اسکناس‌ها را جعل می‌کنند؟

- پزوها را در یک قرارگاه زیرزمینی در لیبی درست کردند. فکر می‌کنم آنها امسال عملیات را منتقل کرده‌اند و شروع به ساختن پول آمریکا کرده‌اند.

- کجا؟

- جایی در آمریکا. شرط‌بندی خوبی است.

- تو نمی‌دانی؟

کالداک سرش را تکان داد: «ولی این قابل قبول است که باکتری سیاه‌زخم را همراهشان دور دنیا حمل نکنند.»

- خدای من، تو چه می‌دانی؟

برای چند لحظه او ساکت ماند. بعد گفت: «من نشانه‌هایی پیدا کرده‌ام، از واترلو^۱ در آیووا^۲.»

- چطور؟

- استبان یک آشنای ستوان داشت، او دربارهٔ اتفاقاتی که در تناجو افتاده بود، کنجکاوی می‌کرد. من وسائش را بعداً واریسی کردم. بعد از این که کالداک خودش، ستوان را کشت. پیدا کردن ارتباط بسیار ساده بود.

کالداک سؤال پرسیدهٔ او را جواب داد: «بله. و اگر من کار گالوز را نمی‌ساختم، اطلاعات کافی پیدا نمی‌کردم تا فرصت فراری دادن تو را از سن آندره‌آس پیدا کنم.»

- من که چیزی نگفتم. فقط آرزو کردم که کاش استبان را کشته بودی.

- خدایا، چه قدر درنده خو شده ایم.

- «واترلو، آیووا...» بٹ سرش را تکان داد. می توانست یک آزمایشگاه مخفی در لیبی یا حتی مکزیکو را مجسم کند ولی نه در قلب آمریکا: «پس آزمایشگاه و عملیات جعل اسکناس هر دو در آیووا هستند؟»

- احتمالاً. خیلی احتمال دارد که وسائل جعل اسکناس را هم به همان آزمایشگاه انتقال داده باشند.

همه چیز در یک جا، آماده برای انتقال. بٹ زیر لبی پرسید: «ولی هدف کجاست؟ و ما از کجا می توانیم بفهمیم؟» بٹ بارقه ای از احساس را در صورت کالداک دید. پرسید: «به من دروغ می گفتی؟ می دانی که ضربه به کجا وارد خواهد شد؟»

- من به تو دروغ نگفتم. مطمئن نیستم.

- ولی حتماً نظری داری؟

- گالوز یک دورنگار از مورسی، که ظاهراً یک جور جاسوس پیش قراول بود، داشت. دورنگار می گفت که توقف بعدی او در شاین است.

- نمی خواهی به آنها هشدار بدهی؟

- خیلی سربسته هشدار دادم. تهدید واضحی نیست. نمی توانم یک

شهر را وحشت بیندازم، در حالی که ممکن است چیزی نباشد! - بله.

- و وقتی استیان بفهمد، فقط هدف را عوض خواهد کرد و ما

فرصت متوقف کردن آنها را نداریم.

- من اهمیتی به گرفتن آنها نمی دهم. فقط یک تناجوی دیگر

نمی خواهم.

لب‌های کالداک فشرده شدند، گفت: «به من اعتماد کن. تناجوی دیگری نخواهی دید. اگر در دنیا راهی برای متوقف کردتش باشد که انجامش از عهده من برآید تناجوی دیگری نخواهی دید.»

ولی اگر او نمی‌توانست کاری بکند چی؟ بٹ به عقب تکیه داد و به ضرب آهنگ باران روی سقف ماشین گوش داد.

کنز گفته بود: «نشانه بدی است.»

امیدوار بود که او اشتباه کرده باشد. آنها نیاز به نفوس بد بیشتری نداشتند که جلوی رویشان قرار بگیرد.

دی‌سالمو گفت: «من آنها را گم کرده‌ام. خیلی دیر رسیدم.»

استبان گفت: «همیشه این امکان وجود دارد.»

- باید همین اطراف بمانم؟

- نه، با هواپیما به نیواورلئان برو.

- آیا او هم به آن‌جا می‌رود؟

استبان لب‌خندی زد و گفت: «اوه، بله، این جایی است که بٹ می‌خواهد برود.»

بٹ که از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «این خانه امن کجاست؟» باران کمتر شده بود ولی با اینکه آنها به طرف شرق می‌رفتند، هنوز هم به طور یک‌نواخت می‌بارید. بٹ ادامه داد: «حالا در کارولینای شمالی هستیم، درست است؟»

- حدود بیست دقیقه پیش، بودیم. به‌زودی به خانه می‌رسیم. خانه در نورثروپ^۱ است، شهر کوچکی که در جنوب این جاست.

- می‌خواهم به محض این‌که به خانه رسیدیم به یائل زنگ بزنی.
 کالداک سری تکان داد و گفت: «هر چه شما بفرمائید. گرچه گفته بودم که ممکن است که در دسترس...»
 تلفن همراه کالداک زنگ زد. او تلفن را از جیب کتش بیرون کشید و دکمه جواب را فشار داد.
 - «کثافت.»

حالا که داشت گوش می‌داد چیزی از احساسات در ظاهرش پیدا نبود. دهانش کج شده و یک رگ روی شقیقه‌اش می‌تپید، پرسید: «آیا مطمئنی رمزی؟ کی؟»
 بث فکر کرد: «یک خبری شده است. سیاه‌زخم؟ آیا استبان نقشه‌اش را...»

- «مزخرف است. نمی‌توانم این کار را بکنم. نباید این کار را بکنم.»
 تلفن را قطع کرد و پایش را محکم روی پدال گاز فشرد.
 - چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- «یک دقیقه صبر کن.» از بزرگراه به یک جاده کوچک پیچید. موتور را خاموش کرد. بث پرسید: «سیاه‌زخم؟»

- «نه.» کالداک مستقیم به جلوی رویش نگاه می‌کرد. فرمان را آن قدر محکم گرفته بود که بند انگشتانش سفید شده بود: «در نیواورلئان خبری شده...»

- خبر؟

- یک آگهی در روزنامه تایمزیکایون امروز صبح چاپ شده.

- درباره چی حرف می‌زنی؟

- یک اعلان فوت برای امیلی کورلی، که دو روز دیگر دفن خواهد

شد.

بث از حیرت خشکش زد. نمی توانست نفس بکشد. بعد سرش را تکان داد و گفت: «نه! حقیقت ندارد. دیوانگی است. این یک حقۀ کثیف از استبان است.»

کالداک سرش را به علامت نفی تکان داد.

- «به من نگو نه.» صدایش می لرزید: «نمی تواند راست باشد. امیلی

در مکزیکو بود. چطور می تواند او... دروغ است.»

- «کاش این طور بود.» صدای کالداک گرفته بود: «از خدا می خواهم

که این طور باشد، بث. این خبر تأیید شده است. او در محل تشییع جنازه داپلس^۱ در خیابان یکم است. جنازه دیشب توسط سرویس هوایی و با مجوز اداره بهداشت حمل شده، پولش را نقد پرداخته اند و سفارش هائی برای مراسم تشییع جنازه داده اند.»

- دروغ است. استبان قبلاً به من گفته بود که او مرده و در سردخانه

است، ولی جنازه ریکو بود. امیلی نبود، ریکو بود.

- این بار امیلی است. آنها اثر انگشتش را برداشته اند و...

- باور نمی کنم. تو گفتی یائل به جستجوی او رفته است، گفتی که او

را می آورد...

- او مرده است، بث.

بث باور نمی کرد. اگر باور می کرد، ممکن بود درست از کار در

بیاید: «نه، به تو نشان می دهم. من به نیواورلئان می روم و به محل تشییع

جنازه می روم و به تو ثابت می کنم...»

- «نه.» ناگهان برگشت و او را در آغوش کشید: «متأسفم. خدایا،

خیلی متأسفم.»

بث با اندوه فکر کرد: «سعی می کند مرا آرام کند.» ولی نمی توانست

قبول کند. قبول آرامش مثل اعتراف به مرگ امیلی بود: «می‌روم او را ببینم.»

- این یک تله است. فکر می‌کنی چرا استبان او را به نیواورلئان فرستاده؟ این جایی است که تو زندگی می‌کنی. او می‌داند که ما به دنبال خبر آن‌جا را تحت نظر گرفته‌ایم. می‌خواهد تو را به آن‌جا بکشانند.
- پس او امیلی را کشته است؟

برای لحظه‌ای کالداک جوابی نداد، سپس گفت: «مجبور نبود او را بکشد، او از مدت‌ها قبل مرده بود. ما فکر می‌کنیم او اولین شب اقامتش در تناجو از سیاه‌زخم مرد.»

- نه. او مریض نبود. و در سن آندره‌آس هم نبود. او ریکو بود. ریکو بود...

- «هیس.» انگشتانش را توی موهای بٹ فرو برد و صدایش غیرعادی بود: «نمی‌توانم تحمل کنم. خدایا، هرگز فکر نمی‌کردم این‌طوری شود.»

- باید بروم. او نمرده. می‌دانم، او...

- بٹ. او مرده است و استبان می‌خواهد تو هم بمیری. نمی‌توانم بگذارم به نیواورلئان بروی.

بٹ او را کنار زد و گفت: «نمی‌توانی جلوی مرا بگیری و نگذاری پیش او بروم.»

- بین، رمزی دارد آزمایش دی.ان.آ. می‌گیرد. این آزمایش ظرف یکی دو روز کاملاً ثابت می‌کند.

- «گور پدر اثبات آنها. راست نیست.» همه‌اش دروغ بود، بٹ ادامه داد: «ماشین را روشن کن. مرا به یک فرودگاه ببر، هر فرودگاهی.»

- «نه.» کالداک روبش را از او برگرداند و گفت: «نمی‌توانم این کار را

بکنم.»

- باید این کار را بکنی. من به هیچ خانه امنی نمی آیم. می توانی بدون شاهد لعنتی ات کارت را ادامه دهی.

کالداک سرش را تکان داد.

- به من نگو نه. این زندگی خودم است.

- نه، این طور نیست. نه همه اش.

چی داشت می گفت؟

کالداک گفت: «خیلی امکان دارد که در بدنت پادتنی بر علیه

سیاه زخم داشته باشی.»

بث ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: «پادتن؟!»

- تو باید در تناجو می مردی. بقیه همه مردند.

- خودت گفتی که باکتری سیاه زخم خیلی زود از بین می رود.

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «باکتری ضعیف می شود ولی

هنوز به قدر کافی قدرت دارد که کارش را بکند. باکتری ریکو را کشت.

خواهر تو را هم کشت.»

- باکتری خواهرم را نکشت. استبان...

- «بث، بیماری آنها را کشت.» عضله ای در گونه اش می پرید: «تو

جان به در بردی. فکر می کنی چرا استبان فوراً تو را نکشت؟ نمی فهمید که

چرا تو نمردی و می خواست آزمایش های خون به عمل بیاورد.»

- «من یادم نمی آید...» چسب زخمی که جای سوزن ها را پوشانده

بود. حالا که فکر می کرد متوجه می شد که همه اش آمپول های خواب آور

نبودند. گفت: «آزمایش خون؟»

- استبان کاری را که می کرد، بروز نمی داد، ولی من می دانستم که از

چیزهایی که پیدا کرده راضی نیست.

- چی... پیدا کرده بود؟

- پادتن سیاه زخم.

- تو نمی توانی این موضوع را بفهمی.

- «چرا، می توانم. من یکی از نمونه های خون را از آزمایشگاه بیمارستان دزدیدم. قبل از این که تو را از سن آندره آس فراری بدهم. او شب قبل از آن آزمایش خون گرفت. خون پیش از آن فاسد شده بود که به درد بخورد ولی پادتن فراوانی داشت. می دانی این چه معنی دارد؟ ممکن است مهلت تهیه سرم را از تقریباً یک سال به هفته ها یا چند روز تقلیل دهد.» کالداک مکث کرد، سپس ادامه داد: «به این دلیل است که تو نباید خودت را به خطر بیندازی. تو جواب مائی، بٹ. ما نیاز داریم که نمونه های زیادی از خون تو بگیریم تا مرکز بهداشت عمومی بتواند روی واکسن که استبان را در نقشه اش متوقف سازد، کار کند.»

جواب. او نمی خواست هیچ چیزی باشد. فقط می خواست همه چیز مثل قبل از تناجو باشد. فقط می خواست امیلی زنده و سالم باشد. امیلی زنده بود. نزدیک بود بگذارد کالداک قانعش کند که امیلی مرده است، و در آن خانه ترحیم در نیو اورلئان است.

بٹ گفت: «می خواهم بروم او را ببینم.»

- ممکن است منتظرت باشند.

- «پس تو باید مایملک خونی گرانبهایت را به خوبی محافظت کنی! متأسفم که باعث نارضایتی تو می شوم، ولی تو مجبوری نمونه جدید را در نیو اورلئان بگیری.» و رنجیده خاطر اضافه کرد: «مگر این که بخواهی پا جای پای استبان بگذاری و مرا حبس کنی و تحت داروی خواب آور نگه داری.»

- «این کار هم پیشنهاد شده...» و وقتی بٹ خشکش زد، با لحنی

خشن اضافه کرد: «فکر می‌کنی من اجازه می‌دهم این کار را با تو بکنند؟ فقط به تو می‌گویم تا بفهمی این موضوع چقدر مهم است. رمزی حتی نمی‌خواست من دربارهٔ مرگ خواهرت حرفی به تو بزنم.»

بث لجوجانه گفت: «او نمرده.»

«اگر این را باور داری، پس چرا می‌خواهی خطر کنی و در تله

استبان پا بگذاری؟

چون باید می‌فهمید، باید مطمئن می‌شد. بث گفت: «اگر من ایمنی

دارم پس امیلی هم دارد. او خواهر من است، و همیشه سالم‌تر از من بوده.

من کسی بودم که همیشه سرما می‌خوردم و بیماری‌های...»

کالداک به آرامی گفت: «این طوری عمل نمی‌کند.»

بث مایوسانه گفت: «پس جوی چطور؟ دربارهٔ او چه می‌گوئی؟

جوی نمرده است. جوی هم باید ایمنی داشته باشد.»

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «جوی پادتن ندارد. استبان

تقریباً فوراً علاقه‌اش را نسبت به او از دست داد. او فقط آنقدر

خوش‌شانس بود که با پول‌ها تماس نداشت. خواهرت و تو از خانه‌ای به

خانه‌ای رفتید و حتماً در بعضی جاها با پول‌ها تماس پیدا کردید.»

مغازه، سوپر مارکت بزرگ، انبار عمومی... همه جاها را به یاد

نمی‌آورد. آنها قبل از این که جنازه‌های توی مغازه را معاینه کنند دستکش

به دست نکرده بودند ممکن بود که او و امیلی نیز پزوها را لمس کرده

باشند، وقتی می‌خواستند آن اطراف را بیشتر بررسی کنند...»

داشت می‌ترسید. منطق کالداک خیلی مجاب‌کننده بود و باید آن را

از مغزش بیرون می‌کرد. گفت: «راست نیست. این جنازه او نیست. مرا به

نیواورلئان ببر و بگذار نشانت بدهم.»

کالداک حرکتی نکرد.

دستهای بٹ به پهلویش فشرده شد، نجوا کرد: «خواهش می‌کنم، کالداک. خواهش می‌کنم.»

- «خدا لعنتت کند.» ماشین را روشن کرد: «بهتر است به آتلانتا

برگردیم. می‌توانیم از آنجا یک پرواز مستقیم به نیواورلئان بگیریم.»

آسودگی در وجود بٹ جاری شد: «متشکرم، کالداک.»

- «برای چه؟» با خشوتی وارد بزرگراه شد که باعث ناله چرخهای

ماشین شد: «به خاطر احمق شدنم؟ مرتکب اشتباهی شده‌ام که شاید

باعث کشته شدن تو شود؟ حماقتی که ممکن است باعث مرگ یک شهر

شود؟» تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت و گفت: «ما داریم می‌آییم

رمزی.» کمی گوش داد، سپس گفت: «من لعنت هم نمی‌فرستم. ما داریم

می‌آییم. بنابراین موانع امنیتی را از بین ببر.» دگمه خاتمه ارتباط را فشار

داد و دوباره شماره گرفت: «اد، تا یک ساعت دیگر جلوی میز بازرسی

هرتس در فرودگاه آتلانتا به دیدنم بیا. من نمونه‌ها را برایت آورده‌ام.»

گوشی دوباره گذاشت و گفت: «وقتی به فرودگاه برسیم باید از تو خون

بگیریم و به ادکتر بدهیم.»

- چطور...

- به او گفتم یک کیت خون‌گیری در کیف دستی که صبح به من داد،

بگذارد. می‌دانستم که مجبورم هر چه زودتر یک نمونه بگیرم و به او

بدهم.

- «پس تو آمادگی داشتی.» و آهسته ادامه داد: «کی می‌خواستی به

من بگوئی؟»

- بعد از این که ترا به محل امنی بردم. ولی می‌خواستم فوراً به تو

بگویم.

- پس چرا نگفتی؟

- نمی توانستم این خطر را بپذیرم. اگر می دانستی چقدر برای استبان ارزشمندی، ممکن بود سعی کنی به خاطر امیلی ترتیب حمله‌ای به استبان را بدهی.

- و تو نمی توانستی این اجازه را بدهی.

کالداک عبوسانه گفت: «نمی توانستم این اجازه را بدهم. بدون گرفتن آن نمونه خون هم نمی توانم تو را به نیواورلئان ببرم. این شانس کوچکی به او می دهد، حتی اگر استبان تو را بکشد.»

خشونت سخنان او باید بٹ را عصبانی می کرد، ولی نکرد. باید بر اعصابش مسلط می شد، وگرنه ممکن بود هزار تکه شود. باید خودش را جمع و جور می کرد تا به امیلی برسد... اوه، خدایا، مبادا امیلی باشد.

امیلی سالم بود، جایی در تپه‌های نیومکزیکو پنهان شده بود. جاهای زیادی برای پنهان شدن بود. خودش با جوزی غارهایی را پیدا کرده بودند و آن آلونک زیر شاخه‌ها را...
این امیلی نبود.

فصل دهم

خانهٔ ترحیم داپلس ساختمان بزرگ و سفیدی بود. رنگ‌ها پوسته پوسته شده و چمن‌ها تکه‌تکه زرد شده بودند. یک مجسمه از فرشته‌ای بالدار با یک ترومپت روی یک پایه کنار در جلوی ساختمان کار گذاشته شده بود.

قرار بود مجسمه حضرت اسرافیل باشد؟ بٹ نمی‌دانست. امیلی حتماً از این جا بیزار بود. او همیشه دوست داشت همه چیز پاکیزه باشد و بادقت نگه‌داری شود.

دست کالداک روی آرنج او محکم‌تر شد، گفت: «می‌توانی عقیده‌ات را عوض کنی.» بٹ سرش را تکان داد و با سرعت بیشتری راه رفت. به خودش گفت فقط تحمل کن تا تمام شود. ثابت کن که آنها اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند و بعد از آنجا بیرون بیا.

- «تو خیلی پایت را از گلیمت بیشتر دراز کرده‌ای، کالداک.» مرد بلندقد و موخاکستری از زیر یک آلاچیق بیرون آمد و ادامه داد: «خدای من، آیا می‌خواهی آنها او را بکشند؟»

- این وظیفه تو است که مواظب باشی این کار را نکنند، رمزی. آیا خانه ترحیم را بازرسی کرده‌ای؟
- بله. او را از این جا بیرون ببر.

کالداک نگاهی به ردیف خانه‌های آن سوی خیابان انداخت: «آنها را چسبی؟» رمزی مختصراً سرش را تکان داد: «آنها را هم دیده‌ایم. تک‌تیراندازی نیست. مجبور شدم به آنها بگویم که رئیس‌جمهور از این جا بازدید می‌کند. آنها احتمالاً به نمایندگانشان زنگ زده‌اند. رئیس‌جمهوری چرا باید به این جا بیاید؟»

نگاه کالداک از بالای سر او به سرسرا افتاد: «او کجاست؟»
- «اولین اتاق دست چپ.» نگاه رمزی به بٹ دوخته شد: «خانم گرادى، این اتلاف وقت است. لازم نبود این کار را بکنید. یک تابوت سر بسته است.»

- چرا؟

رمزی با ناراحتی پا به پا شد: «او در تپه‌ها مرده بود و همان جا دفن شد. هوا گرم بود و وضعیت خوبی برای...»

- «می‌خواهی بگوئی استبان نبش قبر کرده و جنازه او را به این جا فرستاده است؟» بی‌عاطفه و سنگ‌دل و وقیح. همان قدر وقیح که اول کار سوراخی در زمین بکنند و زنی را در آن بیندازند.

ولی این اتفاق برای امیلی نیفتاده بود. در آن اتاق کس دیگری بود. بٹ در را باز کرد و وارد شد. اولین اتاق دست چپ. یک تابوت از چوب بلوط وسط اتاق بود. در هر دو انتهای آن شمع‌ها می‌سوختند. گلی نبود. پس گل‌ها کجا بودند؟

نفسش تنگی می‌کرد. نمی‌توانست نفس بکشد.

کالداک کنارش بود گفت: «بٹ.»

بث لبهایش را مرطوب کرد و گفت: «درش را باز کن.»
- نه.

- بازش کن، کالداک.

- شنیدی رمزی چه گفت. تو که نمی خواهی ببینی...

- باید بینم. باید بدانم. بازش کن وگرنه خودم بازش می کنم.
کالداک فحشی زیر لب داد و قدمی به جلو برداشت. در تابوت را باز کرد. بث باید یک نگاه می انداخت و می فهمید آنها دروغ گفته اند.
فقط یک نگاه و همه چیز تمام می شد.

اوه، حضرت مسیح!

وقتی او افتاد، کالداک او را گرفت.

«امیلی.»

کالداک داشت او را می برد، از پله ها بالا می رفت، بث به طور مبهم می فهمید.

کالداک گفت: «هیس.»

پله ها به آپارتمان بث می رسید. چطور به آنجا آمده بودند؟

کالداک ادامه داد: «فکر نکن. فقط سعی کن بخوابی.»

- من باور نمی کردم...

- می دانم.

- آیا درد کشید؟

- خیلی کم!

- «آنها فقط او را توی زمین چال کردند، کالداک. فقط او را دور

انداختند.» انگشتانش در شانه کالداک فرو می رفت: «هیچ کس استحقاق...

امیلی خیلی باهوش و گرم و... من با او خدا حافظی نکردم. فقط جوی را

به او دادم. و از در بیرون دویدم. باید با او خدا حافظ می کردم.»
- او حتماً درک می کرد.

- ولی من باید...

- خواهش می کنم گریه را بس کن.

آیا گریه می کرد؟ اشک هایش را احساس نمی کرد. تمام بدنش مثل زخم ناسوری درد می کرد. گفت: «معذرت می خواهم.»

- «منظورم این...» کالداک روی یک صندلی نشست و او را روی پایش نگه داشت: «گریه کن. مرا بزن. هر کاری دوست داری بکن. فقط...»
او را به جلو و عقب تاب می داد: «این طور بی تابی نکن.»

- «نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. او... مرده است. امیلی مرده است.» حقیقت داشت او را پاره پاره می کرد. امیلی در آن جعبه چوب بلوط براق در خانه ترحیم خوابیده بود. امیلی دیگر هرگز نمی خندید یا لبخند نمی زد یا به او امر و نهی نمی کرد.

- «همه چیز رو به راه خواهد شد.» صدای آهسته کالداک ناراحت بود: «حالت بهتر خواهد شد. قول می دهم همه چیز بهتر خواهد شد.»

چطور بهتر می شد؟

امیلی مرده بود.



کالداک با احتیاط بٹ را روی تخت گذاشت و لحاف را رویش کشید. امیدوار بود که به آن زودی ها از خواب بیدار نشود. ساعتها طول کشیده بود تا خوابش ببرد. کالداک اتاق خواب او را ترک کرد و به آرامی در را بست.

روی یک صندلی راحتی نشست و سرش را به عقب تکیه داد. هرگز نمی خواست دوباره درگیر چنین ماجرائی بشود. درد او را و فقدان

خواهرش را احساس می‌کرد، انگار که مال خودش بود. فقدان به او تعلق داشت، فقدان و مسئولیت و گناه. او، خدایا، بله، گناه.

فکر کردن به آن را بس کن. گذشته، گذشته است. حالا باید راهی برای حمایت از بٹ پیدا می‌کرد، از او حمایت کند تا دیگر هرگز رنج نبرد. آره، حتماً.

نگاهش دور اتاق نشیمن کوچک آپارتمان گردش کرد. اثاثیه ساده و تمیز بودند به غیر از کاناپه و صندلی راه راه بڑ و شرابی‌رنگ. عکس‌های روی دیوار تکان‌دهنده بودند. یک دختر کوچک سیاه با چشمان درشت حسرت بار، جیمی کارتر در پیراهن آستین‌دار در خانه مادری‌اش، یاغی سومالیائی که او به بٹ یادآوری کرده بود. در انتهای میز عکس‌های خانوادگی بود. امیلی خیلی جوان‌تر با شلوارک و تی شرت روی یک تاب کنار رودخانه. امیلی با لباس نامزدی کنار مرد بلندقدی با لباس اسموکینگ. امیلی و یک دختر موقرمز با چشمان درشت و کنجکاو. همه‌اش امیلی.

نگاهش را به قالی ایرانی که کف چوب بلوط اتاق را پوشانده بود انداخت، و بعد به گیاهانی که اتاق را پر کرده بودند. گیاهان.

بنفشهٔ افریقائی روی میز کنارش را لمس کرد. واقعی بود.

تلفنش را برداشت و شمارهٔ رمزی را گرفت.

وقتی رمزی جواب داد، کالداک گفت: «تو گفتی آپارتمان امن است. بٹ بیشتر اوقات خارج از کشور است. کی کلید را داشته تا گل‌هایش را آب بدهد؟»

- آنجا امن است. صاحبخانه‌اش هفته‌ای دو بار سر می‌زد. کسی به او نزدیک نشده. کالداک غیر از تو هم کسی ممکن است کارش را بلد

باشد.

- معذرت می‌خواهم.

- بٹ چطور است؟

- فکر می‌کنی چطور باشد؟

- به تو گفتم که نباید او را می‌آوردی.

- اثری از استبان نیست؟

- هنوز نه. ولی تو می‌دانی که او کسی را این جا دارد.

بله، او می‌دانست. استبان حتماً کسی را در خانهٔ ترحیم گذاشته بود

و او اکنون می‌دانست بٹ دقیقاً کجاست. پرسید: «آیا سرویس کرایه

هوائی را بازرسی کردی؟»

«آنها به تازگی یک کار داشته‌اند. شاید بیش از آن مشتاق بودند تا

اسناد محموله را قبول کنند، ولی همه‌اش همین است.» رمزی مکث کرد،

سپس ادامه داد: «ما باید حرف بزنیم.»

- بعداً. نمی‌خواهم او را ترک کنم.

- آزمایش خون چه می‌شود؟

- فکر می‌کنیم که مثبت است. من به ادکتر زنگ می‌زنم که صحت و

سقم نتایج را روی نمونهٔ جدید آزمایش کند.

- «مثبت؟» رمزی به آرامی فحشی داد: «و تو باز هم به او اجازه

دادی که به این جا بیاید؟ آیا دیوانه شده‌ای؟»

- «احتمالاً.» موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «یائل رسیده؟»

- از دیروز تا حالا که نه، ولی در راه این جاست. کی او را به خانهٔ امن

می‌بری؟

- چرا تو نگران پیدا کردن آن کارگاه جعل اسکناس و آزمایشگاه در

آیووا نیستی و نمی‌گذاری من نگران بٹ باشم؟

- چون تو به قدر کافی نگران او نیستی. تو می خواهی بگذاری او کشته شود. بعد اگر استبان به جلو حرکت کند ما کجای کار خواهیم بود، با...

- «بعداً به تو زنگ می زنم.» کالداک گوشی را گذاشت. نمی خواست رمزی به او بگوید که چقدر بی ملاحظه عمل کرده است. شمارهٔ ادکتر در آتلانتا را گرفت.

- «قطعی است.» کلمات هیجان زدهٔ اد با هم قاطی می شدند: «ما می توانیم با آن کار کنیم. ولی بیشتر لازم داریم، خیلی بیشتر.»
- می خواهی چکار کنم؟ رگ هایش را خشک کنم؟
- نه، نه، البته که نه. ولی اگر یک نمونه همین حالا به من بدهی ضرر ندارد.

- هر وقت بتوانم می گیرم.

- همین حالا.

- او همین حالا جنازهٔ خواهرش را در تابوت دیده.

- «اوه.» اد مکث کرد، سپس گفت: «خیلی بد شد. ولی شاید بتوانی برایش توضیح بدهی که چقدر مهم است که...»
- خدا حافظ اد.

- صبر کن. او ناراحت است؟

- البته که ناراحت است.

- به او آرام بخش نده. ممکن است نتایج نمونهٔ بعدی که تو می آوری فرق...

- من هر چه لازم داشته باشد، به او می دهم، اگر لازم باشد برای بیست و چهار ساعت آینده با مشیت بیهوشش کنم، این کار را می کنم.
- لازم نیست بدخلق بشوی. نوبت بازی تو است. فقط به محض این

که توانستی برایم نمونه را بفرست.

کالداک تلفن را دوباره توی جیبش گذاشت.

نوبت بازی تو است.

بله، نوبت او بود و او باید اجازه شروع را می داد. افتخاری منحوس به او داده شده بود چون هیچ کس دیگر نمی خواست این گند را به گردن بگیرد.

خیلی چیزها ممکن بود غلط از کار دربیاید. به جهنم، خیلی چیزها از قبل بد از کار درآمده بودند. تا حالا فقط یک چیز در کل این شلوغی نامبارک درست از کار درآمده بود، فاکتور ایمنی در خون بٹ. بنابراین قرار بود او با بٹ مثل حیوان آزمایشگاهی رفتار کند. احساس و افکار او به جهنم. آزادی فردی او به جهنم، به صلاح عموم فکر کن. از او استفاده کن.

حالش به هم می خورد. این کابوسی بود که خیلی طولانی شده بود. کالداک می ترسید که نتواند دیگر ادامه دهد. و بیشتر از آن می ترسید که بتواند.

- «او طعمه را گرفت؟» استبان هجوم لذت را احساس کرد: «آنجاست؟» مارکو دی سالمو گفت: «او در خانه ترحیم غش کرد. حالا توی آپارتمانش است. کالداک با او است.»

- راهی برای گرفتنش هست؟

- حفاظت شدید است، خیلی شدید. من در خانه ترحیم فرصتی پیدا نکردم.

استبان به آرامی گفت: «ولی تو استخدام شده ای که این کار را تمام بکنی، مارکو. مطمئن هستم که موفق خواهی شد. ما وقت زیادی نداریم.

نمی‌توانم بگویم که چقدر ناراحت می‌شوم اگر بعد از این همه زحمت اتفاقی بیفتد.»

- من تلفن را تحت نظر گرفته‌ام. آپارتمان را هم می‌پایم. او را دوباره گم نخواهیم کرد.

- امیدوارم که گمش نکنیم. هر دقیقه‌ای که زنده باشد آن دقیقه خطرناک است. همان قدر که برای او خطرناک است، برای تو هم هست. سکوتی در آن سوی سیم حکم فرما شد. بعد صدای دی‌سالمو آمد: «راهی پیدا خواهیم کرد.»

- «من کاملاً اطمینان دارم.» و گوشی را گذاشت. او به دی‌سالمو خیلی اطمینان داشت. اگر کمی فاقد قوهٔ تخیل بود، در عوض کاملاً اهل عمل بود. خیال‌بافی دارائی بزرگی در یک آدم‌کش بود. کالداک قوهٔ تخیل داشت، و این یکی از صفات ارزشمند او بود.

- «آقای موربسی با تلفن همراه شما تماس گرفته‌اند.» پرز در آستانهٔ در ایستاده بود، گفت: «شما گفتید هر وقت که باشد به تلفن او جواب خواهید داد.»

موربسی. وقتی دستش را به به طرف تلفن دراز می‌کرد، اشتیاق همهٔ وجودش را تسخیر کرده بود. البته که می‌خواست با او حرف بزند. هفته‌ها بود که انگار روی سوزن و سنجاق منتظر نشسته بود. برای موربسی خیلی طول کشیده بود تا آدم مناسبی را پیدا کند. پرسید: «پیدا کردی؟»

- کودی جفرز. بیست و یک ساله. تنها و بی‌کس. بی‌ستاره و بلند پرواز... او یک رانندهٔ سطح پایین در مسابقات اقتضاح این جا است. در دو هفتهٔ گذشته در اطراف مسیر پرتله زده و مزاحم خط‌کشی‌کننده‌ها بوده. او در یکی دو تا از مسابقات کوچک، سوم و چهارم شده، ولی روی پول

مسابقات به همان سرعتی که به دستش می‌رسد، قمار می‌کند. انگار همان مردی است که تو می‌خواهی؟

هیجان وجود استبان را پر می‌کرد، گفت: «دقیقاً».

- می‌خواهی برای خاطر تو به او نزدیک شوم؟

- «نه، خودم این کار را می‌کنم.» این قسمت از نقشه‌اش بیشتر از آن

حساس بود که توسط یک زیردست پیش برده شود. جفرز باید به عنوان میخ محکم‌کننده به کار رود و این میخ باید کاملاً صاف باشد. پرسید: «او کجاست؟»

- همین جا در شاین، وایومینگ. هتل ماژستیک^۱. در یک ساختمان

کنار مسیر.

- در فرودگاه دنبالم بیا. من فردا صبح آنجا هستم. پرز به تو زنگ

می‌زند و شماره پرواز را خواهد داد.

استبان گوشی را گذاشت و به پستی صندلی تکیه داد. زنکه‌گرادی

به زودی خواهدمرد و میخ محکم‌کننده هم پیدا شده بود.

همه چیز به نحو رضایت بخشی جلو می‌رفت.

نور از پشت پرده‌های توری پنجره می‌تابید، بٹ همیشه این منظره

تاریک و روشن را دوست داشت، او تور را از آمستردام خریده و آن را با

چین‌های پشمی راه‌راه آراسته بود و دقت داشت که تور صاف آویزان

شود و چین و چروک نداشته باشد. برای امیلی هم پرده خریده و امیلی

پرده‌ها را برای اتاق جولی درست کرده بود. امیلی با خنده گفته بود که در

خواب هم نمی‌دیده که بٹ تور دوست داشته باشد، و این که با شخصیت

خاص او جور در نمی‌آمد...

امیلی.

درد در وجود بٹ دوید و او چشم‌هایش را محکم بست و جلوی
خاطرات خواهرش را گرفت.

- دیگر خواب.

چشم‌هایش باز شد و کالداک را دید که کنار تختش نشسته است.

او به آرامی گفت: «ده ساعت خوابیده‌ای، حالا باید غذا بخوری.»

بٹ سرش را به علامت نفی تکان داد.

کالداک از جا برخاست و گفت: «چرا، من می‌روم برایت سوپ و

ساندویچ درست کنم.»

- گرسنه نیستم.

- «به هر حال باید بخوری. برو دوش بگیر و لباس بپوش.» و از اتاق

بیرون رفت. بٹ متوجه شد که او برگشته تا دوباره خونسرد و قاطع باشد.

ولی شب گذشته او را در آغوش کشیده و ساعتها او را تاب داده و با او

همدردی کرده بود، انگار که امیلی خواهر او هم بود.

امیلی.

کالداک از آشپزخانه صدا زد: «بلند شو.»

کالداک به جهنم برود. نمی‌خواست بلند شود. می‌خواست دوباره

بخواهد و قیافه امیلی را در آن تابوت فراموش کند. اوه، حضرت عیسی.

کالداک برگشت، او را از جا بلند کرد و به آرامی به طرف حمام هل

داد و گفت: «ده دقیقه فرصت داری. اگر از حمام بیرون نیائی، خودم

می‌آیم و ترا می‌شویم.»

بٹ می‌خواست او را بزند.

- بٹ، زندگی ادامه دارد. با خوابیدن در بستر حالت خوب

نمی‌شود. اگر کاری به خاطر او بکنی حالت بهتر می‌شود.

- موعظه را بس کن. تو نمی دانی چه...

او رفته بود.

بث در حمام را محکم به هم کوبید و به آن تکیه داد. دوباره زد زیر گریه و زیر لب نجوا کرد: «لعنت بر همه. لعنت بر تو، کالداک.»

و لعنت بر استبان که امیلی را که ته بود و او را توی سوراخی زیر زمین انداخته بود، انگار که او چیزی نبود. هیولا. از زیر سنگ‌ها بیرون خزیده و می درید و آسیب می رساند.

- بث، پنج دقیقه.

در حالی که لباس هایش را بیرون می آورد فکر کرد: «چرا تق زدن را تمام نمی کند؟ او هم درست مثل امیلی بود و همان طور...»

آیا همه چیز می خواست امیلی را به یاد او بیاورد؟ کالداک شبیه امیلی نبود. هیچ کس شبیه او نبود.

دوش را باز کرد و زیر آب رفت.

امیلی باهوش و باوفا و دوست داشتنی بود و آن هیولا او را کشته

بود.

هیولاها را به آنها نشان بده.

ولی همه می دانستند که هیولاها چطوری هستند و امیلی هم دیگر

مرده بود. هیولا در همان حوالی می گشت، نفس می کشید، غذا می خورد،

می خندید و حرف می زد، و امیلی برای همیشه مرده بود.

بث ایستاده بود و گریه می کرد و شیون می زد، چون «آنها» هیچ

کاری نکرده بودند. همیشه «آنها» بودند. آنها در تاجوکاری نکرده بودند.

در دنزار هم کاری نکرده بودند.

خودش هم کاری نکرده بود.

امیلی مرده بود و او کاری نکرده بود.

- بٹ؟

کالداک پشت در حمام ایستاده بود. بٹ می‌توانست سایه‌اش را از پشت شیشه بخار گرفته ببیند.

- کالداک، برو گمشو.

- بیا بیرون، ناهارت حاضر است.

- برو گم شو.

- «به قدر کافی آنجا بوده‌ای.» شروع به باز کردن در حمام کرد.

بٹ در حمام را محکم به هم کوبید و گفت: «برو بیرون، وقتی بهتر

شدم و حاضر بودم خودم بیرون می‌آیم. فقط فعلاً مرا تنها بگذار.»

کالداک همانجا ایستاد، از خشمی که در صدای بٹ بود یکه خورده

بود.

بٹ هم حیرت کرده بود. متوجه نشده بود که خشمش چگونه و با

چه سرعتی غلیان کرده است. مشت‌هایش محکم گره شده بود، ناخن‌هایش

داشت توی کف دستش فرو می‌رفت. موج خشم و نفرت یکی پس از

دیگری سرپایش را می‌شست.

استبان.

- «ربدو شامبرت به گیره لباس روی در است.» در حمام بسته شد و

او دوباره تنها بود.

نه، تنها نبود.

تصویر امیلی همانطور که در خانه ترحیم دیده بودش، با او مانده

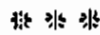
بود. آیا هیچ وقت خواهرش را طور دیگری دیده بود؟ ممکن بود که تمام

خاطرات گذشته از بین رفته باشد به جز آن یکی؟

آن را کنار بزن، جلویش را بگیر. با تجسم آن صحنه دوباره به گریه

می‌افتاد و این کار ضعیفش می‌کرد. باید فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید. حالا

نباید ضعف نشان می داد. باید مثل امیلی قوی باشد.
چون، بالاخره فهمیده بود که نشان دادن هیولاها فایده‌ای ندارد.
باید آنها را کشت.



تقریباً تا یکساعت از حمام بیرون نیامد.
وقتی وارد آشپزخانه شد، کالداک سرش را بلند کرد. از جا برخاست و کاسه سوپ را برداشت و گفت: «سوپت سرد شده یک دقیقه آن را توی ماکروویو می گذارم.»
- «می خواهی در آشپزخانه به من غذا بدهی؟» ادای لبخند زدن را درآورد: «مادرت این کارت را تأیید نخواهد کرد.»
- او مواقع اضطراری را درک می کند. بنشین.
- «باشد.» پشت میز نشست و دلجووانه گفت: «معذرت می خواهم... من سرت داد زدم... تو فقط داشتنی کاری می کردی که فکر می کردی بهترین کار است.»
- مسأله‌ای نیست.
- و دیشب خیلی با من مهربان بودی. متشکرم.
- «پناه بر خدا، نمی خواستم از من تشکر کنی.» نگاهش صورت بٹ را جستجو کرد: «حالت خوبه؟»
نه، حالش خوب نبود. امیلی مرده بود و استبان هنوز نمرده بود.
گفت: «خوبم.»
- دروغ می گوئی. تو مثل ملاقه سفید شده‌ای و انگار به موئی وصل هستی.
بٹ تکرار کرد: «خوبم.»
- امروز صبح به دکتر کن وود زنگ زدم. جوزی حالش خوب است.

- آیا معلوم شده که چه وقت می خواهند عملش کنند؟
 - «هنوز توصیه نمی کنند.» سوپ را جلوی بٹ گذاشت: «او گفت که جوی نیاز دارد خون بیشتری بسازد.»
 خونی که استبان از بدنش بیرون کشیده بود.
 - کسی درباره امیلی به تام و جولی خبر داده؟
 - هنوز نه. دسترسی به آنها پیدا نکرده ایم. هنوز کانادا هستند.
 - نمی خواهم سعی کنی پیدایشان کنی. نمی خواهم فعلاً بفهمند.
 - چرا؟

- آنها به این جا برمی گردند و ممکن است برایشان خطرناک باشد.
 تو گفتی که که ممکن است آنها هدف باشند.
 کالداک سرش را تکان داد: «ما به مراقبت از ایستگاه نگهبانان و خانه آنها ادامه می دهیم.»

- «نمی خواهم آنها امیلی را ببینند... آن طوری که من دیدم.» کمی صبر کرد تا صدایش را محکم نگه دارد: «تام و جولی باور نخواهند کرد که او مرده، همان طور که من باورم نمی شد. آنها در تابوت را باز خواهند کرد و او را آنطوری می بینند... نمی توانم بگذارم این کار را بکنند. می خواهم او با احترام و شکوه دفن شود. می خواهم برای فردا مراسم تشییع بی سروصدائی ترتیب بدهی. وقتی به آنها می گویم که قادر باشم به جولی نشان دهم مادرش در جائی است که...»

- تو نزدیک ترین وابسته او نیستی. تام کورلی حق دارد این تصمیم را بگیرد، بٹ.

- «من این حق را به گردن می گیرم.» قاشق را برداشت. دستهایش فقط کمی می لرزید. ادامه داد: «تو می توانی این کار را درست کنی. تو عضو سیا هستی. اگر می توانی اسنادی را جعل کنی و آدم ها را بکشی،

می‌توانی این کار را هم بکنی. نمی‌گذارم تام و جولی، امیلی را آن‌طوری ببینند. می‌خواهم او را آن‌طوری که بود به یاد بیاورند، قبل از این که استبان... این کار را بکند، کالداک.»

کالداک به آرامی سرش را تکان داد: «ترتیبش را می‌دهم. ولی مراسم باید امروز صورت بگیرد. هر چه زودتر از این جا خارج شویم، بهتر است.»

- «فردا» فردا آمادگی پیدا می‌کرد. هنوز به قدر کافی قدرت نداشت. به زور شروع به خوردن سوپ کرد. سوپ و ساندویچ را بخور. سعی کن امشب بخوابی. قوی شو. و دوباره گفت: «کالداک، فردا.»
- «خوشم نمی‌آید... باشد.» نشست و خوردن او را تماشا کرد، سپس گفت: «ولی حالا خواهشی از تو دارم. اد گفت که می‌تواند با نمونه‌ای که به او دادیم کار کند، ولی بیشتر نیاز دارد.»
خون. تقریباً فراموش کرده بود. نباید فراموش می‌کرد. باید برایش به حالت عادی درمی‌آمد، گفت: «پس بیا بگیر.»
- می‌توانم کمی صبر کنم.
- بگیر.

کالداک از پشت میز برخاست و توی اتاق نشیمن ناپدید شد. باکیت چرمی مشکی که قبلاً هم در فرودگاه آتلانتا از آن استفاده کرده بود، برگشت. وقتی سوزن به بازوی بٹ فرورفت، اصلاً آن را حس نکرد و گفت: «تو خیلی خوب این کار را می‌کنی.»

- «آرام بمان.» وقتی خون می‌کشید قیافه‌اش پر از دلسوزی بود: «بیا.» یک چسب زخم روی بازویش گذاشت: «زود برمی‌گردم. باید این لوله‌ها را در یخ بگذارم و برای رفتن حاضرشان کنم. آنها باید امشب به دست اد برسند. گروه اد بیست و چهار ساعته کار می‌کنند.»

- پس خیلی عجله دارند. تو گفتی که می توانی صبر کنی.

- «تو مدتی طولانی از خودبی خود شده بودی.» لبخند ضعیفی زد:

«و من سعی می کردم که انسان باشم. نمی توانی این را بفهمی؟»

- «چرا.» او مهربان بود. او را در آغوش گرفته و سعی کرده بود از تاریکی دورش کند. برای مدتی موفق هم شده بود، ولی حالا به جای اولش برگشته بود و باید با آن کنار می آمد بث گفت: «می توانم بفهمم.»

کالداک رفت تا خون را برای ارسال به مرکز بهداشت عمومی آماده کند. به نظر درست نمی آمد که او در مقابل بیماری مصونیت داشته باشد و امیلی مرده باشد. امیلی دکتر بود و خانواده داشت. آیا خداوند تصادفی انتخاب می کرد؟ از جا برخاست و به طرف پنجره که مشرف به پشت بام ها و بالکن هائی با نرده آهنی مخصوص محله فرانسوی ها بود، رفت. همیشه این شهر را دوست داشت. وقتی امیلی به دیدنش آمده بود، از آنجا خوشش نیامده و سعی کرده بود او را راضی کند که آپارتمانی در دیترویت بگیرد. نیواورلئان برای امیلی واقع بین، زیادی خیال انگیز بود.

کالداک وقتی دوباره به آشپزخانه برگشت، گفت: «به رمزی زنگ زدم و گفتم که کسی را برای بردن بسته بفرستد. وقتی صدای زنگ درآمد، خودم در را باز می کنم.»

بث با خستگی پرسید: «می ترسی سروکله کسی با یک مسلسل پیدا شود و مرا از سر راه بردارد؟»

- «نه، نه با مسلسل. راههای بسیار بی سروصداتر و عملی تری هم وجود دارد.» بسته را روی طاقچه کنار در گذاشت: «و شک دارم که اگر آنها تا پشت در بیایند، صبر کنند تا تو بیرون بروی.»

بث دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: «فکر می کنی منتظرند؟»

- بله، به تو گفتم که منتظر هستند. همه چیز برای همین است.
 بث نگاهش را از کوچه برنداشت: «همه چیز به خاطر خون من
 است، نه؟ تو خون می خواهی و استبان می خواهد قبل از این که من خون
 کافی به تو بدهم تا نقشه کوچک دقتش را خراب کنی، بمیرم.»
 - بله.

- کالداک، چقدر کافی است؟

- نمی دانیم.

- پس به نظرم من یک دارائی گرانبها هستم.

کالداک ساکت بود و او را تماشا می کرد.

- فکر می کنی استبان این جاست؟

- شک دارم. او خود را به خطر نمی اندازد. ولی کسی را فرستاده
 است.

- مطمئن هستم که این باعث ناامیدی او است. قیافه او را وقتی در
 بیمارستان به من گفت امیلی مرده، به یاد دارم. چرا به من دروغ گفت که
 امیلی در سردخانه است؟

- می خواست ترا آزار دهد. اگر می گفت که او را در تپه ها دفن کرده،
 حرفش را باور نمی کردی. ممکن بود فکر کنی او دروغ می گوید و امیلی از
 دست او فرار کرده است.

- «وقتی ریکو را پیدا کردیم، همین فکر را کردم. امیدوار بودم که...»
 حتی یادآوری اش هم دردناک بود: «رمزی از کجا می دانست که او در
 تپه ها دفن شده است؟»

- یائیل...

بث برگشت تا او را ببیند و پرسید: «یائیل؟»

- من به او گفتم که دنبال یک گور بگردد.

بث خشکش زد، پرسید: «چی؟»

- من در آن فرودگاه باربری دوباره به او زنگ زدم و به او گفتم دنبال یک گور بگردد. بث آهسته گفت: «تو حتی آن موقع فکر می کردی او مرده است؟»

- امیدوار بودم که نمرده باشد. دعا می کردم که نمرده باشد، ولی می دانستم که امکانش خیلی زیاد است.
- چرا؟

- «او را با جوی به بیمارستان نیاورده بودند. از چیزهایی که راجع به خواهرت به من گفته بودی، فکر نمی کردم به خودش اجازه دهد که از بچه جدا شود...» مکث کرد و ادامه داد: «اگر زنده بود.»

بث هم همین فکر را کرده بود، ولی به خودش اجازه نداده بود آن را باور کند، گفت: «شانسی بود که هنوز زنده باشد. هنوز یک شانس بود.»
- «ولی حدس واقعی تر این بود که مرده باشد.» لبهای کالداک به لبخند ضعیفی باز شد و ادامه داد: «ذهن تحلیل گر من. من باید تصادفات را در نظر می گرفتم. به یائل گفتم وقتی جستجو می کند حواسش به یک قبر تازه کنده شده هم باشد.»

- و او آن را پیدا کرد، کی؟

- سه روز قبل. او به محل مشکوکی پای تپه ها در ده مایلی تناجو برخورد. او رسیدگی کرد و داشت برمی گشت تا به من گزارش دهد، که مردان استبان رسیدند و شروع به نبش قبر کردند.

بث آزرده خاطر گفت: «یعنی جنازه او را بیرون کشیدند.» نبش قبر. چه کلمه آرام و تمیزی برای کاری وحشیانه و به آن زشتی.

کالداک سرش را تکان داد.

- تو به من نگفتی. گذاشتی امیدوار بمانم.

- امکان داشت که من اشتباه کرده باشم. و اگر می‌گفتم امیلی احتمالاً مرده است، آیا حرفم را باور می‌کردی؟
 نه، حرفش را باور نمی‌کرد. به خودش اجازه نمی‌داد آن را باور کند مگر این که واقعاً جنازه امیلی را می‌دید.
 به چیز دیگری فکر کن. به آن لحظه فکر نکن. بر خودت تسلط داشته باش و محکم بمان. به کالداک گفت: «من،... خسته‌ام. می‌خواهم به اتاق خوابم برگردم. وقتی ترتیب تدفین امیلی را دادی به من خبر بده.»
 - اگر برای این کار اصرار داری، باید وسائلت را جمع کنی. باید فوراً پس از تدفین این جا را ترک کنیم.

بث به اتاق خوابش رفت و در را بست، و او را تنها گذاشت. بدنش به لرزه درآمده بود، ولی فکر نمی‌کرد او دیده باشد. تا حالا هم خیلی ضعف نشان داده بود، نمی‌توانست تحمل کند که کالداک او را چیزی غیر از قوی و مصمم بیندازد.
 نفس عمیق و آرامش بخشی کشید. بهتر شد. با کمی فرصت، حالش خوب می‌شد.

او خیلی خوب تعادلش را حفظ کرده بود، کالداک انتظار داشت که بث هر لحظه از هم بپاشد.
 اگر از هم می‌پاشید، شاید بهتر می‌شد. آن تسلط بر نفس محتاطانه می‌توانست خطرناک‌تر از ناامیدی محض شب گذشته باشد.
 رفتار امروزش هم چیزی نبود که کالداک انتظارش را داشت. معمولاً قادر بود ذهنش را بخواند، ولی امروز نمی‌دانست که او به چه فکر می‌کند.
 گرچه این مسأله مشکلی پیش نمی‌آورد. فکر می‌کرد که بث به

زودی افکارش را سروسامان خواهد داد و لازم بود که خیلی زود این را بداند.

شایان، وایومینگ

رندال موقرانه گفت: «آره، جفرز تو یک شیطان مجسمی. یک گاوچران واقماً هیجان‌انگیز. فکر می‌کنم بهتر است مواظب خودم باشم.» او نگاه خجولانه‌ای به زنش که دربار کنارش نشسته بود انداخت. جفرز متوجه شد که او دارد سر به سرش می‌گذارد و به او می‌خندد. نمی‌توانست حرفهای کودی را باور کند.

حرامزاده متکبر. پس داشت کمی مبالغه می‌کرد. رندال فکر می‌کرد کیست؟ فقط چون چند تا مسابقه را برده...

کودی از چهارپایه پائین آمد، کلاهش را روی سرش محکم کرد و از بار بیرون رفت. او هنوز جوان بود. کارش را می‌کرد. وقتی رندال به جای کامیون غول‌پیکر روی ویلچر بالا و پائین می‌پرید، او تیترو روزنامه می‌شد. مشت‌هایش را در جیب کت پوست گوسفندش فرو کرد و به طرف پائین خیابان رفت. رندال فرداشب وقتی مشغول کارش بود و یکی از لاستیک‌های ماشینش در می‌رفت، حتماً نمی‌خندید. در عوض همه به او خواهند خندید. تنها کاری که لازم بود شل کردن چند پیچ بود که چرخ را لق کند و بوم، تصادف. یکی دو سال پیش یک بار این کار را کرده بود برای آن حرامزاده‌ای که در دنور...

آقای جفرز؟

او برگشت.

- «اسم من استبان است.» مرد به طرفش آمد. «به من گفته بودند که شاید این جا باشید. شنیده‌ام که مرد خوش‌قولی هستید، و شاید کاری برای شما داشته باشم. می‌توانیم به جایی برویم و حرف بزنیم؟»

فصل یازدهم

کالداک و بٹ آپارتمان او را صبح روز بعد وقتی هنوز هوا تاریک بود، ترک کردند. آنها از پله‌های پشت ساختمان پائین رفتند و سوار ماشینی که منتظرشان بود شده و به گورستان قدیمی سنت نیکلاس^۱ در متایری^۲، بیرون شهر نیواورلئان رفتند.

امیلی وارد سرداب قدیمی خزه گرفته‌ای شد که مشرف به یک آبگیر کوچک و آرام بود. هنوز سحر نشده بود که کشیش انجیلش را بست، مؤدبانه سری تکان داد و با عجله از سرداب خارج شد.

بٹ فکر کرد: «مرد بیچاره. او را از بسترش بیرون کشیده‌اند و به قبرستان آورده‌اند که کاری مثل رمان‌های آن‌رایس^۳ انجام دهد.»

کالداک به آرامی گفت: «ما هم باید برویم.»

بٹ به سنگ آهک نرمی که تابوت امیلی در آن قرار گرفته بود، نگاه کرد. «خدا حافظ امیلی. دوستت دارم. تو همیشه با منی.»

1. St. Nicholas

2. Metairie

3. Anne Rice

-بث.

بث سری تکان داد، برگشت و از سرداب بیرون رفت. هوا مرطوب و تازه بود. نفس عمیقی کشید و دید که نگهبان قبرستان درهای سرداب را قفل کرد. اشعه‌های ضعیف خاکستری حالا از میان درختان سرو به زمین می‌تابید و نوشته‌های روی سنگ را نشان می‌داد.

کارتیه^۱.

کالداک نگاه او را تعقیب کرد و گفت: «از اتین کارتیه^۲ برای امیلی جایی قرض کرده‌ام. این جا آرامگاه خانوادگی آنهاست. این جا همه باید بالای زمین دفن شوند.»

بث این را می‌دانست. ولی فکرش را هم نمی‌کرد که کالداک قادر باشد کسی را وادار کند آخرین آرامگاهش را از دست بدهد. پرسید:

«قرض کردی؟»

- فکر کردم احتمال دارد که تام کورلی بالاخره بخواهد او را به خانه برگرداند.

او را به خانه ببرد. کلمات در عین حال شیرین و غم‌انگیز بودند. امیلی را به خانه ببرد.

- در حال حاضر، این جا در امان است.

- امنیت در گور. آیا مرده‌ها همیشه در امان نبودند؟ آنها اهمیتی نمی‌دهند، نمی‌ترسند، عصبانی نمی‌شوند...

کالداک پرسید. «عیبی نداره؟»

بث سرش را تکان داد: «گمانم فکرش را نکرده بودم. امیلی دلش نمی‌خواست برای همیشه این جا بماند. او واقعاً نیواورلئان را دوست نداشت. حتماً دلش می‌خواست به خانه برگردد.» برگشت و به راه افتاد. به

1. Cartier

2. Étienne Cartier

او فکر نکن. به عقب نگاه نکن. تو او را تنها نمی‌گذاری. او همیشه همراه
تو است.

کالداک فوراً به او رسید، و آنها در سکوت در جاده قبرستان که
به طرفش سرو کاشته شده بود به راه افتادند.

وقتی به درها نزدیک شدند بٹ پرسید: «چطور آنها را وادار کردی
که صبح به این زودی ما را به قبرستان راه بدهند؟»
- او، رمزی روش‌های خودش را دارد.

- داریم سعی می‌کنیم از یک تیرانداز پرهیز کنیم؟ برای همین است
که به زیرزمین می‌خزیم و خواهرم را در تاریکی دفن کردیم؟
- فکر می‌کنی او ترجیح می‌دهد تو هدف آسانی در روشنائی روز
باشی؟

- نه.

- من هم همین‌طور، برای همین است که این وقت صبح این جا
هستیم و هشت مأمور پشت آن سروها پنهان شده‌اند.
چشمان بٹ به طرف ردیف سروها دوخته شد، گفت: «من آنها را
ندیدم.»

- قرار نبود که ببینی.

از وقتی که از ماشین پیاده شده و به سرداب رفته بودند، نباید هم
متوجه چیزی می‌شد. همه چیز را از مغزش بیرون رانده بود به غیر از فکر
امیلی را.

ولی کار انجام گرفته و حالا همه چیز تمام شده بود.

وقتی بٹ به طرف لکسوس قهوه‌ای که در کنار خیابان پارک شده
بود، می‌رفت کالداک او را متوقف کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کن.» او به
مردی که کت اسپرت چهارخانه به تن داشت و از ماشین سدانی که پائین

خیابان پارک بود بیرون می آمد، نگاهی انداخت.

بث خشکش زد.

- چیزی نیست. او از خودمان است. مواظب ماشین بود.

مرد داشت سرش را تکان می داد، و کالداک در ماشین را برای

بث باز کرد.

- از بمب یا چیز دیگری می ترسیدی؟

کالداک در حالی که پشت فرمان جای می گرفت، گفت: «من از هر

چیز و همه چیز می ترسم، بقیه اش را خودت نتیجه گیری کن!»

- آیا رمزی در آن ماشین است؟

- احتمالاً.

- او چه جور مردی است؟

کالداک با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

- او در خانه ترحیم خیلی عصبانی و بی حوصله به نظر می رسید.

- او دوست دارد که حاضر به یراق باشد.

- «تو هم همین طور...» نگاه بث به طرف سدان برگشت: «به او

اعتماد داری؟»

- تا حدودی. من می دانم که او روی چند نفری پا گذاشته تا در صدر

سازمان قرار بگیرد. او در کارش خیلی خوب است، ولی خیلی جاه طلب

است، و این جاه طلبی همیشه کار یک مرد را تحت الشعاع قرار می دهد.

- «بله، همین طور.» نگاهش را به شرق دوخت: «خورشید دارد

طلوع می کند.»

- و معنی اش این است که بهتر است ما برویم. خوشحال می شوم که

تو را از این شهر بیرون ببرم. ما مستقیماً از همین جا از شهر خارج

می شویم. من کسی را می گذارم که چمدان هایت را از آپارتمانت بیاورد و

آنها را به...

- نه.

کالداک ساکت شد و بعد به آرامی برگشت تا او را ببیند و پرسید:

«چی؟»

- ما نمی‌رویم. حداقل حالا نه. مرا به آپارتمانم برگردان.

- محال است.

- مرا به آپارتمان برگردان و دنبال رمزی بفرست. می‌خواهم با او

حرف بزنم.

- می‌گذارم با تلفن با او حرف بزنی.

- رودررو. می‌خواهم همه چیز خیلی روشن باشد. یادت هست که

یک بار به تو گفتم می‌خواهم همه چیز چطور باشد؟

کالداک لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «یادم هست.»

- پس مرا به آپارتمان برگردان. وگرنه من از ماشین پیاده می‌شوم و

می‌روم، کالداک می‌خواهی مجبور شوی دنبالم بیایی؟

- می‌توانستم ترا با مشت بیهوش کنم و ببرم.

- بٹ گفت: «قبلاً هم این حرف‌ها را زده‌ای! تکرار کردن این جمله

خیلی قدیمی است. اگر می‌خواهی مرا سالم نگه داری مرا به آپارتمان

برگردان، جایی که چهار دیوار دورم داشته باشم.» صدایش خشونت

یافت: «چون من هیچ جای دیگر نمی‌آیم، کالداک.»

- بٹ، این کار را نکن.

بٹ دستش را به طرف دستگیره در برد.

کالداک از میان دندان‌هایش گفت: «خیلی خوب.» موتور را روشن

کرد و پایش را روی گاز فشرد. ماشین به جلو پشید و بٹ را به عقب

صندلی‌اش پرتاب کرد. او اولین جنگ را برده بود.



- این جا چه غلطی می‌کنی؟» رمزی در آپارتمان را به هم کوید و ادامه داد: «قرار بود که در نیمه راه شروپورت^۱ باشی تا سوار هواپیمائی به مقصد آتلانتا شوید. کالداک، محض رضای خدا، من تحمل ندارم...»

بث گفت: «کالداک چاره‌ای نداشت، و من سپاسگزار می‌شوم که با من حرف بزنی، آقای رمزی. من از این که طوری با من رفتار می‌کنید انگار من به اندازه یک گاو اصیل عقل دارم، خسته شده‌ام.»

رمزی با نگرانی به کالداک که روی صندلی راحتی در آن سوی اتاق نشسته بود، نگاهی انداخت، کالداک شانه‌اش را بالا انداخت.

رمزی به طرف بث برگشت و گفت: «هیچ‌کس مایل نیست با شما رفتاری غیر محترمانه بکند، خانم گرادی. ما همه از غم شما بسیار ناراحتیم و با شما همدردیم. می‌دانم که دکتر کورلی زن خوبی بود و یک...»

- امیلی مرده است. پس این که چه جور زنی بوده، برای کسی به غیر از آنهایی که دوستش دارند، اهمیتی ندارد. من شما را به این جا نیاوردم که به من تسلیت بگوئید.

- پس برای چی مرا به این جا آورده‌اید؟

- اطلاعات. باید چند نکته را روشن کنیم. آیا می‌خواهید برای گرفتن استبان به مکزیکو بروید؟

- نمی‌توانیم. ممکن است باعث برخورد سیاسی شود. ما دلیلی نداریم.

- شما جنازه خواهر مرا دارید.

- و یک مقابله ممکن است برخورد دیگری را باعث شود. صبور

ناشید.

- «من صبور نیستم.» مکث کرد و بعد ادامه داد: «من یک قسمت دیگر از اطلاعات را می‌خواهم. باید درباره کالداک بدانم. تصمیم گرفتم پیش شما بیایم، چون متوجه شدم که او فقط چیزهایی را که می‌خواهد من بدانم، می‌گوید.»

رمزی ناراحت به کالداک نگاه کرد.

کالداک گفت: «به او بگو.»

بث پرسید: «شما رئیس او هستید؟»

- فقط در حرف.

- پس این معنی را دارد که رئیس او نیستند؟ هستید یا نه؟

- کالداک سالهاست که برای ما کار می‌کند. او صفات خاصی دارد که

او را برای ما گرانها می‌سازد.

- مهارت در کشتن مردم یا در جنگ میکروبی؟ او یک دانشمند

است، مگر نه؟

- «به شما گفته؟» رمزی تردید کرد، سپس ادامه داد: «پس شما

درباره ناکوآ می‌دانید؟»

- «نه، نمی‌داند.» نگاه کالداک روی صورت بث ثابت مانده بود،

پرسید: «می‌خواهی به چه چیزی بررسی، بث؟»

- می‌خواهم بدانم تو در مقابل این افراد چه قدرتی داری. انگار

می‌توانی به میل خودت به آنها زنگ بزنی، ولی باید بدانم دیگر چه

کارهایی می‌توانی بکنی.

رمزی گفت: «ما برای کالداک بیشتر از حدی که می‌توانستیم از

مقررات گذشته‌ایم. بسته به شرایط اطراف...»

کالداک با لحنی بی‌حالت گفت: «آنها از من استفاده می‌کنند. همه تا

سرحد مرگ می ترسند. من راضی هستم، چون اگر چیزی درست از آب درنیاید، این من هستم که سرزنش می شوم.» خنده تمسخرآمیزی به رمزی زد و ادامه داد: «و من هم از آنها استفاده می کنم.»

بث پرسید: «تو نمی ترسی؟»

- معلومه که می ترسم. فقط نمی توانم بگذارم ترس مانعم شود.
نه، کالداک نمی گذاشت هیچ چیزی سد راهش شود. بث گفت:
«پس همه از هم استفاده می کنند.»

رمزی گفت: «این رسم دنیاست، خانم گرادی. ولی شما می توانید اطمینان داشته باشید که ما هر کاری بتوانیم می کنیم تا استبان را متوقف کنیم.»

- من مطمئن نیستم. به شما اعتماد ندارم.
رمزی بی حوصله پرسید: «فکر می کنید ما می گذاریم یک فاجعه ملی رخ بدهد؟ ما از توجه شما متشکریم، ولی ابلهانه است که پیشنهاد...»
کالداک گفت: «به او گوش کن. او چیزی می خواهد.»
بث سرش را جنباند و گفت: «اوه، بله.»

رمزی پرسید: «چی؟»

- چی نه، کی؟ کالداک را.

بث گرچه داشت رمزی را نگاه می کرد، ولی می توانست خشک شدن ناگهانی کالداک را احساس کند.

رمزی با لحنی عادی گفت: «نمی فهمم منظورتان چیه.»
- همه از هم استفاده می کنند. من هم می خواهم از کالداک استفاده کنم.

- برای چی؟

- «که مرا زنده نگاه دارد. به من کمک کند تا استبان را پیدا کنم.»

بث به کالداک نگاهی کرد و با تأنی اضافه کرد: «به من کمک کند تا او را بکشم.»

کالداک زیر لب زمزمه کرد: «بفرما، حرف آخر را زد، لب مطلب.»
 رمزی گفت: «شما انگار متوجه نشده‌اید، خیلی آسان نیست.
 تصویر خیلی بزرگتر از...»

- من اهمیتی به تصویر نمی‌دهم. شما نگران سیاه‌زخم باشید. فقط کالداک را به من بدهید و مراقب باشید که اجازه هر کاری را که باید بکند، به او بدهند.

کالداک پرسید: «آیا مرا در کاغذ کادو می‌خواهی یا بدون کاغذ کادو؟»

بث حرفش را ناشنیده گرفت و درباره رو به رمزی گفت: «من کالداک را می‌خواهم.»

- می‌توانم بفهمم که شما داغدار و عصبانی هستید، ولی کوشش‌های ما باید برای متوقف کردن استبان و جلوگیری از به وجود آوردن یک تناجوی دیگر باشد.

- پس با هم توافق داریم. من هم بسیار مایلم که جلوی استبان گرفته شود.

- اگر به دلائل گوش بدهید، مطمئنم که...

- «تو گوش کن.» صدایش از عصبانیت می‌لرزید: «من به دلائل شما اعتماد ندارم. من خیلی معامله‌ها را دیده‌ام که زیرمیز انجام شده، خیلی ماست مالی‌ها را دیده‌ام. این امر دوباره اتفاق نخواهد افتاد. هیچ‌کس با استبان نباید معامله کند نمی‌خواهم او را ببینیم که از معرکه سالم خارج می‌شود. محال است بگذارم.»

- هیچ‌کس نمی‌خواهد معامله کند.

بث به طرف کالداک چرخید و پرسید: «ممکن است این اتفاق بیفتد؟»

کالداک به کندی سرش را تکان داد.

رمزی از میان دندان‌هایش گفت: «لعنت بر تو کالداک. کار را اصلاً راحت‌تر نکردی.»

- من به همه این چیزها علاقه‌مندتر از آنم که به خاطر تو دروغ بگویم، رمزی. قبلاً هرگز در مقام برده‌ها نبوده‌ام.

رمزی نگاه زهرآگینی به او انداخت و به آرامی گفت: «خانم گرادى، ما هر کاری که بتوانیم می‌کنیم تا مطمئن شویم شما در امان خواهید بود. حالا به همکاری شما نیاز داریم.»

- دست از حمایت من بردارید. بیایید خیلی واضح حرف بزنیم. شما تنها همکاری مرا نمی‌خواهید، شما خون مرا هم می‌خواهید. کالداک را به من بدهید، خون را به دست آورید.

کالداک گفت: «بینگوا!»

رمزی خشکش زد: «شما همکاری با ما را رد می‌کنید؟ ولی این به معنای هزاران زندگی است.»

- پس مطمئناً کاخ سفید خیلی از شما ناراحت خواهد شد که با من مخالفت می‌کنید و باعث کنار کشیدن من می‌شوید. کالداک را به من بدهید.

- فرض کنیم من به شما قول بدهم که بعد از تمام شدن کار، کالداک را به تعقیب استبان می‌فرستم. آیا به خانه امن می‌روید و کارها را به دست ما می‌سپارید؟

- خانه امنی در کار نیست. من همین جا می‌مانم.

- خدای من، می‌خواهید بمیرید؟ شما یک هدف متحرک هستید.

- نه، نمی‌خواهم بمیرم. کالداک مرا زنده نگه می‌دارد و شما هم به او کمک خواهید کرد. درست همین‌جا و در ظاهر. اگر من پنهان شوم، راهی برای کشاندن استبان به این‌جا وجود ندارد.

- استبان یک قاتل حرفه‌ای می‌فرستد. خودش که نمی‌آید.

- اول شاید نیاید. ولی فکر می‌کنم هر چه بیشتر من زنده بمانم او بیشتر و بیشتر عصبانی خواهد شد.

رمزی سرش را تکان داد و گفت: «شما بیش از آن برای ما ارزش دارید که به عنوان طعمه به کار بروید. انگار اصلاً مفهوم درخواستی را که می‌کنید، نمی‌فهمید.»

- من درخواست نمی‌کنم. من فرصت انتخاب به شما می‌دهم. این، روشی است که باید در پیش گرفته شود. استبان باید تقاص امیلی راپردازد. چیز دیگری برای گفتن نیست. خداحافظ آقای رمزی. رمزی با عصبانیت به او خیره شد. بعد به طرف در رفت و گفت: «کالداک باید با تو حرف بزنم.»

کالداک از جا برخاست و گفت: «فکر می‌کردم که بخواهی. تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم، بٹ. جانی دورتر از حال نمی‌رویم.»
بٹ به اتاق خواب رفت. جنگ دوم. خوشحال بود که جنگ به پایان رسیده ولی خودش را گول نمی‌زد که کالداک هم به سادگی رمزی باشد. او آن‌جا نشسته بود، او را می‌پایید، جمع می‌زد، منها می‌کرد، و تحلیل می‌کرد.

بٹ در هر لحظه از جنگش با رمزی مراقب او بود. به سرعت لباس سیاهش را با یک شلوار جین و پیراهن عوض کرد. قبل از این‌که بتواند آخرین دگمه را ببندد، صدای بسته شدن در را شنید. به سرعت به اتاق نشیمن برگشت.

کالداک دوباره روی صندلی راحتی نشسته بود، گفت: «تو بردی.» و روی سینه‌اش زد و ادامه داد: «من مال تو هستم.»

- راست می‌گوئی؟

- تا جایی که به رمزی مربوط می‌شود. البته او پیشنهاد کرد که ما به پیشنهاد اولش برگردیم و تا وقتی که خون مورد نیاز را به دست می‌آوریم، تو را با آرام‌بخش بخوابانیم. ولی وقتی من موافقت نکردم، او راضی شد. - آیا شباهتی با روش استبان پیدا نمی‌کنی؟

- شاید. در واقع تو خیلی خوب با رمزی سروکله زدی. او نمی‌فهمید که تو بلوف می‌زنی. - من بلوف نمی‌زدم.

- فکر کردم بلوف می‌زنی، ولی در هر صورت، خیلی خطرناک بود که بلوف تو را روکنم. خون در مرحله اول قرار دارد. - تو آن را به دست خواهی آورد.

- «می‌دانم. می‌خواستم مطمئن شوم.» مکث کرد و سپس ادامه داد: «و برای این کار باید تو را زنده نگه دارم. و این به این معنی است که هر دقیقه با تو هستم. تو سوار هیچ ماشینی نمی‌شوی، حتی در را نباید بدون من باز کنی.»

- مخالفتی ندارم.

- بیا دوری در آپارتمان بزنیم، و من موانع امنیتی را که کار گذاشته‌ایم به تو نشان بدهم.

بث دنبالش توی هال رفت.

- «نه اتاق خواب تو و نه این اتاق مخصوص میهمان، پلکان فرار از آتش و هیچ ورودی دیگری ندارد. این‌ها خوب هستند.» به طرف دری که در انتهای هال بود رفت و گفت: «قفل این در که به حیاط کوچک راه دارد

خیلی سست بود، آن را با یک قفل محکم عوض کردیم. دور حیاط با یک نرده آهنی که یک در داشت بسته می‌شد. یک پیاده‌رو هم هست که به خیابان کناری می‌رسد و ما یک مأمور در حیاط گذاشته‌ایم و یکی هم در ابتدای خیابان.»

- آیا می‌توانند خودشان را پنهان کنند؟ نمی‌خواهم همسایگانم را بترسانم.

- پترسون امروز صبح که از قبرستان برمی‌گشتیم سرپستش بود. او آن طرف خیابان زیر سایبان مغازه ایستاده بود، آیا متوجه او شدی؟
- نه.

- «پس فکر می‌کنم خوب مخفی شده.» در بعدی را باز کرد: «و این تاریک‌خانه تو است. چراغ را روشن کن.»

بث چراغ را روشن کرد و اتاق با نور کم‌رنگ قرمزی روشن شد. نگاه کالداک به طرف پنجره رفت: «سایبان گذاشته‌ای که خوب است.»

- «من برای محافظت آنها را نگذاشته‌ام. به خاطر جلوگیری از ورود نور این کار را کرده‌ام. به خاطر همین است که معمولاً پائین هستند.» بث اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «تو روی آنها تخته کوبیده‌ای. آیا لازم بود؟»

- «بله.» کالداک ادائی درآورد و ادامه داد: «خدایا، بوی سوزآوری می‌آید. مواد شیمیایی است؟»

- من این بو را دوست دارم.

- غیرآدمیزادی.

- شاید. ولی این چیز خوبی است که آن را دوست دارم، چون قسمت اعظم وقتم را در این اتاق می‌گذرانم.

«پس تو ترسی از جاهای در بسته نداری.

بث سرش را تکان داد: «من این جا را دوست دارم. همیشه این جا

احساس امنیت بیشتری می‌کنم.»

کالداک پرسشگرانه به او نگاه کرد.

بث شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم چرا. شاید هم

می‌دانم. فکر می‌کنم به خاطر این است که وقتی یک عکس را در لگن

آن طرف ظاهر می‌کنم، دنیای واقعی را همان‌طور که هست نشان می‌دهد.

نه آن دنیایی که من می‌خواهم باشد، و نه آن دنیایی که کس دیگری سعی

می‌کند به من بگوید. واقعیت را از میان چرندیات نشان می‌دهد.»

- «تو تحلیل جالب توجهی از محیط امن داری.» کالداک چراغ‌ها را

خاموش کرد، به حال برگشت و در اتاق بعدی را باز کرد: «همان‌طور که

گفتم، اتاق میهمان امن است. من این جا را اشغال می‌کنم. به قدر کافی به

اتاق تو نزدیک است که هر صدائی را بشنوم. شب در اتاق را باز بگذار.»

نگاهی به بث انداخت و گفت: «اعتراضی نداری؟»

- نه، چرا باید داشته باشم؟ تو مسئول جان من هستی. برای همین

تو را می‌خواهم.

- «نه، واقعاً. من معنائی برای یک پایان هستم. تو استبان را مرده

می‌خواهی و مرا می‌خواهی که به تو کمک کنم او را بگیری. بقیه همه در

مرحله دوم اهمیت قرار دارند.» کالداک مکثی کرد و سپس ادامه داد: «تو

می‌خواهی طعمه باشی؟ باشد، ولی باید به روش من باشد. تو استبان را

می‌خواهی؟ من او را برایت می‌آورم، ولی اجازه نمی‌دهم یکی از ما در

این بین کشته شود.»

- نمی‌خواهم تو او را بیاوری. فقط می‌خواهم به من کمک کنی او را

بگیرم.

- می دانی چندتا محافظ دوروبرش دارد؟ اصلاً نمی توانی نزدیکش شوی.

- همیشه این طور نیست. هیچ کس همیشه محافظت نمی شود. من می توانم اگر تو کمک کنی، این کار را بکنم.

- و بعد هابین ممکن است بترسد و خودش حمله کند. این چیزی است که تو می خواهی؟

- نه راهی پیدا کن که جلوبش گرفته شود.

- فکر می کنی من می توانم معجزه کنم؟

وقتی او هواپیمای باری برای جوی پیدا کرد، بٹ فکر کرده بود که معجزه کرده، به کالداک گفت: «تو باهوشی و کارها را تمام می کنی. این به اندازه معجزه تاثیر دارد. من به قدر کافی احمق نیستم که فکر کنم به تنهایی می توانم این کار را بکنم. من به تو نیاز دارم.»

کالداک یک لحظه ساکت ماند، سپس گفت: «پس تو واقعاً می خواهی از من استفاده کنی؟»

بٹ خودش را جمع و جور کرد و گفت: «بله.»

- از فکرش هم ناراحت می شوی.

- «می توانم با آن کنار بیایم.» دستش به طرف چسب زخم روی

بازوی چپش رفت و ادامه داد: «تو تنها کسی نیستی که مورد سوءاستفاده قرار می گیری، من که خون تو را نمی خواهم.»

- «ممکن است بخواهی.» کمی او را نگاه کرد و ادامه داد: «ولی نه

در حال حاضر. بنابراین، مثل یک برده وفادار واقعی، من در راه های دیگر خودم را در دسترس قرار می دهم. برای ناهار چه می خواهی؟»

آرامش به وجود بٹ بازگشت. تا آن لحظه مطمئن نبود که کالداک با

او توافق می کند. گفت: «گرسنه نیستم.»

- به هر حال باید چیزی بخوری. تو مثل جوزی هستی. برای خون‌سازی لازم است.

- پس هر چه می‌خواهی بده.

کالداک سری تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت.

- «کالداک.» وقتی کالداک به عقب نگاه کرد. بٹ مردد ماند، بعد

گفت: «من نمی‌توانستم راه دیگری پیدا کنم. همه می‌دانند استبان کیست ولی هیچ‌کس جلویش را نمی‌گیرد. نمی‌خواهم اتفاقی برایت بیفتد، ولی تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم.»

کالداک به کندی پرسید: «تو به من اعتماد داری؟»
- بله.

- «نداشته باش، بٹ.» و در آشپزخانه ناپدید شد.

سومین جنگ. گمان می‌کرد که باید آن را فتح به حساب آورد، ولی این احساس را نداشت. کالداک جنگ را موقتاً واگذار کرده بود، ولی تسلیم نشده بود. بٹ خشم و ناراحتی او را که درست زیر ظاهر آرامش پنهان شده بود، احساس می‌کرد و این باعث ناراحتی‌اش می‌شد. باید همین احساس خشم و ناراحتی سبب شده باشد که به او بگوید به من اعتماد نکن. بٹ به او اعتماد داشت. بیشتر اوقات نمی‌دانست که او به چه چیزی فکر می‌کند، گاهی او خشن و وحشی بود. ولی تقریباً از همان اول کنارش بود و به او کمک می‌کرد.

من از تو مراقبت می‌کنم.

او به کسی نیاز نداشت که مواظبش باشد ولی خوب بود که تنها

نبود.

و در همان لحظه هم به شدت احساس تنهایی می‌کرد.

«استیک؟» مردد به بشقاب نگاه کرد: «نمی‌توانم این همه را بخورم. نه برای نهار.»

«حتماً می‌توانی.» کالداک روبه‌رویش نشست: «برایت خوب است.»

بث شانه بالا انداخت و چنگالش را برداشت: «سعی می‌کنم.»
 «خوشحالم که می‌بینم همکاری می‌کنی.»
 «ما با هم قرار گذاشتیم. من روی قولم هستم.»
 «تا جایی که یادم می‌آید، بیشتر شبیه تهدید بود تا قول. ولی عیبی ندارد، معانی اهمیتی ندارند. به شرط این‌که غذایت را بخوری.» خودش هم لقمه‌ای خورد و گفت: «و من کمی هم گول زننده بودم. من اصلاً مایل نبودم که تمام توجهم را برای خدمت به تو معطوف کنم. کارهای دیگری هم دارم.»

«چه کارهایی؟»

«حدود دو سال بود که کار می‌کردم تا نگذارم استبان و هابین میکروب سیاه‌زخم را رها کنند. قادر نبودم که جلوی اتفاقی را که در تاجو افتاد بگیرم اما این اتفاق این‌جا نباید رخ دهد.» نگاهش به نگاه بث افتاد: «می‌فهمم که چرا می‌خواهی استبان بمیرد، فکر می‌کنی من نمی‌خواهم؟ من دلائل خودم را دارم که مرگ آن حرامزاده را بخواهم. وقتی با او در مکزیکو کار می‌کردم بارها پیش آمد که به زحمت می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. می‌دانی چقدر فرصت داشتم؟ فقط یک پیچش گردن برایش کافی بود. ولی جلوی خودم را گرفتم که او را نکشم و جلوی تو را هم می‌گیرم که او را نکشی، تا وقتی که زمان مناسبش برسد.»

بث سرش را تکان داد.

کالداک شانه بالا انداخت: «می‌دانم حرف زدن با تو فایده‌ای ندارد.

داغ تو هنوز خیلی تازه است. من هم جای تو بودم، گوش نمی‌کردم.»
- تو گفتی به من کمک می‌کنی.

- «کمک می‌کنم. فقط می‌خواهم با تو صادق باشم. اگر کشتن او باعث زحمت شود، من می‌گویم آن را به تأخیر بینداز.» به بشقاب بٹ نگاه کرد و گفت: «تو که اصلاً چیزی نخورده‌ای. کمی بیشتر بخور.»
- فکر نمی‌کنم الان بتوانم. شاید وقتی رفتیم بیرون و در یک رستوران توقف کردیم، بتوانم.

کالداک با حیرت به او نگاه کرد: «بیرون؟»

- ما برای قدم‌زدن در محله فرانسوی‌ها بیرون می‌رویم. ما هر روز بیرون می‌رویم، ولی در ساعات مختلف و به جاهای مختلف. شنیده‌ام که نشان دادن عادت همیشه یک اشتباه است.
- تو اصلاً بیرون از این آپارتمان نمی‌روی.

- چرا، می‌رویم. می‌خواهم استبان بداند که من این‌جا هستم و می‌خواهم این‌جا بمانم.
- شجاعت باعث مرگت خواهد شد.

- این شجاعت نیست. در این آپارتمان هم در امان نیستم، درست است؟

- این‌جا خیلی بیشتر از خیابان در امان هستی.
- جواب مرا بده.

کالداک بالاخره سرش را تکان داد: «اگر آدم ذهنش را به کار بیندازد همیشه راهی هست. یک سیم برق، یک مار سمی در چاهک حمام.»
شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «اگر بخواهند خیلی محکم کاری کنند، یک بسته کوچک از پنجره آن طرف.»
- چه قدر امنیت دارد!

- فکر می‌کنی چرا می‌خواهیم تو را از این جا بیرون ببریم؟
 - پس این سؤالی مربوط به امنیت است. اگر ما گوش به زنگ باشیم،
 آنها مجبورند شروع به کشیدن نقشه کنند که چطوری این جا به من
 دسترسی پیدا کنند. اگر فکر کنند می‌خواهم به جای دیگری بروم که
 دسترسی به من آسان‌تر است، صبر خواهند کرد.

- شاید. می‌خواهی زندگیت را به خطر بیندازی؟
 - بله. بهتر از آن است که پنهان شوم و صبر کنم تا بیایند و مرا
 بگیرند. ترجیح می‌دهم که خودم دنبالشان بروم.
 - تو این امتیاز را نداری. آنها می‌دانند که تو چه شکلی هستی.
 - ولی من تو را برای حمایت از خودم دارم. کالداک، این طوری کارها
 پیش می‌رود.

کالداک گفت: «عالیه، فقط عالیه. چیز دیگری هم هست؟»
 - بله. می‌خواهم تمام تلفن‌هایی که از ادکتر در مرکز بهداشت
 عمومی به من می‌شود روی خط تلفن ثابتم باشد.
 - آن خط حتماً تحت نظر است.
 - می‌خواهم استبان بداند که ما چه می‌کنیم. می‌خواهم نگرانش
 کنم. می‌خواهم عصبی‌اش کنم.

- او تنها کسی نیست که داری عصبی‌اش می‌کنی.
 - «تو طاقت می‌آوری.» کنجکاوانه پرسید: «تا حالا مار در حمام
 کسی گذاشته‌ای؟»

- البته که نه. من از آنها می‌ترسم. ولی همه این قدر نازک نارنجی
 نیستند.

- راحت شدم.
 - از من بپرسی، اگر می‌خواهی واقعاً راحت باشی، باید بگذاری تو

را به آن خانه امن در شمال کارولینا ببرم.

بث سرش را تکان داد.

- من هم فکر نمی‌کردم که بگذاری. بنابراین ما خودمان را نشان می‌دهیم و می‌گذاریم آنها ببینند که برایشان ارزش ندارد که آپارتمان را هدف بگیرند. جای خاص دیگری هم هست که بخواهی بروی؟
بث فوراً گفت: «زونتاک»^۱.

کالداک پرسشگرانه به او نگاه کرد.

- بهترین مغازه تجهیزات عکاسی در شهر است. باید یک دوربین جدید بخرم.

دوربینی که در ویرین مغازه زونتاک بود تمام توجه بث را جلب کرد.

کالداک گفت: «کاشکی این طوری به استیکی که برای ناهارت درست کرده بودم، نگاه می‌کردی. حریصانه. واقعاً حریصانه»
بث واقعاً حریص بود. به زحمت می‌توانست صبر کند تا دستش به آن برسد، گفت: «دوربین خوبی است. همه مشخصات یک دوربین خوب را دارد».

کالداک پرسید: «مثل همان دوربینی است که قبلاً داشتی».
بث سرش را تکان داد و گفت: «آن یک هسل‌بلاد^۲ بود. البته، من دوربین‌های دیگری هم داشتم، ولی آن یکی را خیلی دوست داشتم».

- نمی‌خواهی به جایش یکی از همان مدل را بگیری؟

- «نمی‌توانم چیزی را جایگزین آن کنم! من با آن دوربین هشت سال

زندگی کردم. مثل یک دوست قدیمی بود. آدم نمی‌تواند دوستان قدیمی‌اش را فقط به خاطر این که دیگر نیستند جایگزین کند.» همان‌طور که آدم نمی‌تواند جایگزینی برای خواهرش پیدا کند. این فکر موجی از درد را همراه آورد، ولی او به سرعت جلویش را گرفت و به طرف مغازه رفت: «بنابراین آدم یک دوست جدید با خصوصیات عالی پیدا می‌کند و بهترین آرزو را برایش دارد. زود برمی‌گردم.»

کالداک دنبالش رفت و گفت: «هر جا بروی من هم می‌آیم.» تمام راه از آپارتمان تا آنجا، کالداک به او چسبیده بود. بٹ گفت: «فکر نمی‌کنم کسی منتظر باشد تا به من حمله کند.»

«ولی من فکر می‌کنم باشد. تو یک عکاسی که دوربین ندارد. این جا بهترین مغازه دوربین‌فروشی در شهر است. این یک جور شدن عالی است.» کالداک در را برای بٹ باز کرد و نگاهی به داخل مغازه انداخت: «مشری ندارد. اگر کسی وارد شد و به تو نزدیک شد، از او دور شو. نگذار تو را لمس کند. ممکن است فقط یک نوک سوزن باشد.»

- کارناوال هفته دیگر شروع می‌شود. در محله فرانسوی‌ها سخت می‌شود از دسترس دیگران دور ماند. باید مثل کسی که راه را برای مقدسین باز می‌کرد، جلوی من باشی.

- پس همین کار را می‌کنم. ولی به من کمک کن، باشد؟

بٹ بی‌اراده گفت: «می‌توانی مطمئن باشی.» و دوباره به دوربین توی ویتترین نگاه کرد. اشتیاقی آشنا وجودش را در برمی‌گرفت، و یک لحظه احساس گناه کرد. امیلی به آن خودآزاری می‌گفت و او تازه همان روز صبح امیلی را دفن کرده بود. آیا می‌توانست این احساس را...

کالداک با لحنی خشن پرسید: «ترجیح می‌دهی که به آپارتمان

برگردی و یک گوشه کز کنی؟»

نگاهش به صورت بٹ بود، ادامه داد: «این چیزی است که امیلی برای تو می‌خواست؟»

امیلی می‌خواست که بٹ زندگی کند و از زندگی لذت ببرد. امیلی اشتیاق بٹ را نمی‌فهمید. ولی هرگز نمی‌خواست بٹ بدون چیزی که باعث خوشحالی‌اش می‌شد، زندگی کند. در حقیقت، با هر کسی که جلوی بٹ را می‌گرفت می‌جنگید. نه این‌که خودش زیاد مداخله نکرده باشد. می‌توانست تقریباً صدایش را بشنود که می‌گفت...

مصممانه به طرف پیشخوان رفت و گفت: «آه، این چیزی نیست که امیلی می‌خواست و چیزی نیست که من هم بخواهم.»

کالداک که در مغازه را برای او باز نگه داشته بود گفت: «طوری آن دورین را نوازش می‌کنی که انگار یک سگ است.»

- «دارم حس آن را می‌گیرم. و مثل داشتن یک سگ ژرمن شپارد است. قطعاً یک سگ موفرفری طلائی نیست. وقتی بچه بودم یکی داشتیم، سیمون خیلی دوست داشتنی بود، ولی واقعاً خنگ بود.» دورین را که دورگردنش آویزان بود لمس کرد و گفت: «این دورین باهوش است، خیلی باهوش.»

- و یک دوست جدید؟

بٹ سرش را تکان داد: «هنوز نه. تازه اول آشنائی است. ولی فکر می‌کنم دوست خوبی بشود.» تا حالا هم جای خوبی در دلش باز کرده بود. احساس خوبی از دوستی، از کمال به او می‌داد. دورین را بلند کرد، روی بالکنی در آن طرف خیابان زوم کرد و یک عکس سریع گرفت: «دورین خوبی است.»

- «پس خوشحالم که پیدایش کردی.» بازوی بٹ را گرفت و گفت:

«وقت برگشتن به آپارتمان است. به قدر کافی در معرض دید بوده ایم.»

دلچسپ بلندقدی با موهای سبز از سر پیچ پیدا شد.

تنظیم کن.

بگیر.

پیرزنی با کیسه اش و گونه های چروک و جوراب های کلفت روی

چهارپایه بلند کنار کوچه نشسته بود.

تنظیم کن.

بگیر.

موسیقی دانی در شلووار یکسره و پیراهن شطرنجی وسط خیابان

برویال با آرشه اش می نواخت.

تنظیم کن.

بگیر.

کالداک با لحنی تند گفت: «اگر بخواهی مدام معطل کنی، تا فردا

صبح به خانه نمی رسیم.»

- «خوب، باید آن را امتحان کنم.» یک عکس دیگر از دلچسپ گرفت:

«و جایی خوش عکس تر از نیواورلئان در تمام دنیا پیدا نمی شود. این یکی

از دلائلی است که من به این جا آمدم. همه چیزهایی را که من می خواهم

دارد. می توانی از هر طرفی که می خواهی چند قدم جلو بروی و عکسی

بگیری که ماجرائی را بگوید.»

- «به شرط این که داستان خود آدم نباشد.» زیر چشمی جمعیت

دورشان را می پائید: «و من شک دارم که تو به خاطر علاقه ای که داری

عکس می گیری.»

- او می تواند این جا باشد، مگر نه؟

- احتمالاً همین نزدیکی هاست.

- پس ممکن است عکسی از او بردارم.
 - به این دلیل امروز دوربین خریدی؟
 - «نه!» نگاهی به او انداخت و گفت: «ولی فکر کردم تو این عملیات
 اکتشافی را تأیید خواهی کرد.»
 - «معذرت می‌خواهم.» نگاه کالداک روی سه جوان جلوی رویشان
 بود: «گمانم کمی بدخلق شده‌ام.»
 بث با لرزشی بر اندامش فکر کرد، خیلی طول می‌کشید تا کالداک
 بدخلق شود و گفت: «فکر نمی‌کنم قاتل حرفه‌ای تو یکی از آن بچه‌ها
 باشد.»
 - می‌تواند باشد. می‌تواند هر کسی باشد. شرط می‌بندم که همین
 جاست، ما را می‌پاید. آدم هیچ وقت نمی‌تواند بگوید.
 - «نه آدم نمی‌تواند بگوید.» بث قبلاً هم از جنایتکاران عکس گرفته
 بود. در سوماتالی، در کرووات، آن پسرهای جوان قصاب در شیکاگو. ولی
 هرگز از کسی که بخواهد خودش را بکشد، عکس نگرفته بود.
 آنها را نشان بده.
 وقتی دوربینش را بلند کرد، دستهایش کمی می‌لرزید.
 تنظیم کن.
 بگیر.

* * *

باید عکس او را گرفته باشد.
 دی‌سالمو دنبال زنکه‌گرادی و کالداک نگاه کرد تا سر پیچ ناپدید
 شدند. بث باعث تعجبش شده بود. انتظار نداشت که او در محله بگردد،
 عکس بگیرد، امنیت اطرافش خیلی کم بود، او فکر می‌کرد که آنها باید
 بث را تحت پوشش نگه دارند. تازه شروع کرده بود به نقشه کشیدن که

چگونه وارد آپارتمان شود. آن کالداک حرامزاده، ظاهراً فکر می‌کرد حضورش به قدر کافی بازدارنده هست. احمق! زدن او به اندازه‌ای که استبان فکر می‌کرد، مشکل نبود. پول راحت. ولی این که او عکسش را گرفته بود، ناراحتش می‌کرد.

فصل دوازدهم

مردی روی پله‌های بیرون آپارتمان نشسته بود. کالداک دید که بٹ خشکش زد و به سرعت گفت: «چیزی نیست. یائل است. به رمزی گفتم او را به محض این که توانست اجازه بگیرد، به این جا بفرستد.»

یائل نابلت از جا برخاست و دستش را دراز کرد و گفت: «رفته بودید برای یک گردش فشنگ؟» کمی لهجه داشت: «تعجبی ندارد که رمزی یک گاو نگه داشته.»

کالداک دست یائل را فشرد و لبخندی زد و گفت: «این منظره‌ای است که حاضرم برای دیدنش پول بدهم. خوشحالم که این جایی. بٹ گرادی. یائل نابلت.»

بٹ چیز مؤدبانه‌ای زیر لب گفت. این مردی بود که دنبال امیلی می‌گشت، مردی که گور او را در تپه‌ها پیدا کرده بود. یائل نابلت تقریباً چهل سال داشت با چشمان سبز رنگ، موهای کوتاه قهوه‌ای و بدن باریک و قوی.

کالداک گفت: «مطمئن نبودم مکزیکو را ترک کرده باشی.» قفل در را باز کرد و همه را به داخل ساختمان فرستاد.

- چیز زیادی نمانده بود که آنجا انجام دهم. استبان از جلوی چشم پنهان شده است. یادداشتی گذاشته بود که برای انجام کارهای پزشکی غیبت خواهد داشت. ما فکر می‌کنیم که کشور را ترک کرده است. - گندش بزند. کی؟

- «دیروز.» نگاهش به طرف بٹ برگشت و به آرامی گفت: «به خاطر خواهرتان خیلی متأسفم. سعی کردم به کالداک دسترسی پیدا کنم تا به شما هشدار بدهد، ولی استبان خیلی سریع‌تر بود. او نقشه همه چیز را کشیده بود و قبل از این که افرادی را برای نبش قبر خواهرتان بفرستد، همه کارها را مرتب کرده بود.»

- «هشدار کمکی نمی‌کرد.» هیچ چیز نمی‌توانست کمک کند ولی به هر حال زحمت خود را کشیده بود. به نظرش می‌آمد که او باید مهربان باشد، گفت: «متشکرم، آقای نابلت.»

- «یائل.» به طرف کالداک برگشت: «فکر می‌کنی به این جا می‌آید؟» - حالا نه. کاش این کار را می‌کرد. شرط می‌بندم که ماهی‌های دیگری برای سرخ کردن دارد.

یائل ادائی درآورد و گفت: «امیدوارم که این طور نباشد. چقدر نزدیک شده؟»

- خیلی. کشت میکروب سیاه زخم تقریباً در درجه‌ای است که او می‌خواهد. هر زمان ممکن است حمله کند. شاید به این خاطر مکزیکو را ترک کرده باشد. بی دلیل آنجا را ترک نمی‌کرد.

بٹ پرسید: «او همین طوری ناپدید شده؟ چطور ممکن است این اتفاق بیفتد. کسی مراقب او نبود؟»

یائل جواب داد: «احتمالاً مدت‌ها نقشه‌اش را کشیده بود. او به ساختمانی در پاسئو دولار فورما^۱ رفت و دیگر بیرون نیامد.»

کالداک گفت: «اصلاً نباید این اتفاق می‌افتاد.»

یائل گفت: «با تو موافقم، ولی حالا که افتاده.»

- و رمزی چه می‌گوید؟

- «چه‌ها که نمی‌گوید؟ دهانش کف کرده. او شخصی را فرستاد تا پرز، منشی استبان را بیاورد و فشار را روی او گذاشت. ولی شک دارم که او چیزی بداند. رمزی نمی‌داند چه کار کند.» لبخندی به بٹ زد و ادامه داد: «شما همه را با ماندتتان در این خانه، غافلگیر کرده‌اید. خودتان می‌دانید؟»

بٹ جواب لبخندش را نداد و گفت: «خیلی بد شد. ممکن است این تنها راه دسترسی به استبان باشد. شما با وجود این که کاملاً او را تحت نظر داشتید، نمی‌توانید حتی ردی از او پیدا کنید.»

یائل خودش را جمع و جور کرد و گفت: «درست است.» به طرف کالداک برگشت و گفت: «مرا نجات بده. یکی از آن چشم‌غره‌هایت را به او نشان بده.»

- تو مسئول خودت هستی. چشم‌غره‌ها او را نمی‌ترساند.

- «راستی؟» به بٹ نگاه کرد: «جالب است.» دوباره لبخند زد: «پس ممکن است لطفت را شامل حال من کنی و یک فنجان قهوه به من بدهی. من از فرودگاه مستقیماً به این جا آمده‌ام.»

بٹ سری تکان داد و گفت: «من قهوه درست می‌کنم. اگر قول بدهی که این بهانه‌ای برای بیرون کردن من از اتاق و حرف زدن با کالداک نباشد.»

- خوب، در واقع هست.

او شکل بچه‌ای بود که دست‌هایش را در ظرف شیرینی فرو برده باشد، این بار بٹ متوجه شد که لب‌خند بر لب دارد، گفت: «پس شما می‌توانید خودتان قهوه درست کنید. چیز محرمانه‌ای در کار نباشد.»

- «خیلی خوب، فقط می‌خواستم نگرانی را از شما دور کنم.»

نگاهی به کالداک انداخت و گفت: «رمزی فکر می‌کند می‌داند که استبان چه کسی را برای کشتن بٹ اجیر کرده است. پلیس محلی گفت یکی از خبرچین‌هایش گفته دی‌سالمو در شهر است.»

کالداک گفت: «پس دی‌سالمو مامور اجرا است، اسمش را شنیده‌ام.»

- ولی هیچ وقت او را ندیده‌ای؟

- یک بار. در رم از دور دیده‌ام.

- او خوب است؟

- خیلی خوب.

بٹ پرسید: «تو نمی‌توانی او را بشناسی؟»

کالداک جواب داد: «فکر نمی‌کنم بتوانم.» بعد به طرف یائل

برگشت: «رمزی می‌تواند عکسی برای من بفرستد؟»

یائل سرش را تکان داد: «دی‌سالمو سابقه‌ای در اداره پلیس ندارد.»

بٹ پرسید: «چطور امکان دارد؟»

یائل شانه‌اش را بالا انداخت: «او سه سال پیش از ناکجاآباد یک

مرتبه سبز شد. اسمش احتمالاً جعلی است، ولی ما نمی‌توانیم ثابت کنیم.

ما عملاً درباره او هیچ چیز نداریم.» بٹ فکر کرد، پس قاتل یک اسم دارد.

ممکن است که بدون صورت باشد، ولی یک اسم دارد. مارکو دی‌سالمو.

یائل به کالداک گفت: «به من گفתי قبل از ترک مکزیکو اطلاعات

دیگری درباره استبان جمع کنم، ولی من هیچ چیزی بیشتر از آنچه که قبلاً

خودت می دانستی، پیدا نکردم.»

کالداک گفت: «لعتی. امیدوار بودم چیزی پیدا کنی.»

بث پرسید: «و قبلاً چه می دانستی، کالداک؟»

- او در محله کثیفی در مکزیکوسیتی همراه یازده خواهر و برادرش بزرگ شده است. پدرش کارگر بوده، ما یک مددکار اجتماعی را پیدا کردیم به نام سینیورا دامیرزا^۱، که آن منطقه را تحت پوشش داشت و با خانواده او آشنا بود. او می گفت آنها هیچ وقت غذای کافی نداشتند و همگی مثل ماهی ساردین در کلبه ای با دو اتاق، کنار هم چپیده بودند. منطقه تحت تاخت و تاز موش ها بود و وقتی استبان هشت سال داشت دو بار در یک ماه او را با گازگرفتگی های سخت به کلینیک برده بودند.

- فقط او؟ بقیه بچه ها چی؟

- نه، ظاهراً موش ها استبان کوچولو را دوست داشتند.

- جالبه.

- ولی بعداً اوضاع برای او بهتر شد. برادرش دومینگو^۲ ماه بعد مرد و استبان دیگر مجبور نبود روی زمین بخوابد. او رختخواب زنده برادرش را اشغال کرد. بعد بزرگترین خواهرش مرد و ناگهان غذای بیشتری برای آنها مهیا شد.

- چطوری مردند؟

- مسمومیت غذائی.

- استبان؟

- «شاید. ولی مددکار اجتماعی گفت که مسمومیت غذائی در آن محله ها کاملاً عادی بود. وقتی غذا کافی نیست، بچه ها هر چیز که گیر بیاورند می خورند.» کالداک مکث کرد و سپس ادامه داد: «ولی حتی اگر او

این کار را نکرده باشد، باید امتیاز تنها فرزند بودن را فهمیده باشد.»

- مگر باز هم مرگی در کار بود؟

- در پنج سال بعدی سه خواهر و چهار برادرش مردند.

- چطوری؟

- باز هم مسمومیت غذایی، دو نفر غرق شدند و دو نفر در محله

چاقو خوردند.

- مددکار اجتماعی به چیزی شک نکرد؟

- نه تا وقتی که ما شروع به تحقیق کردیم. در حقیقت، او کمی

ناراحت شد که ما درباره استبان پرس و جو می کنیم. سینیور دامیرز او را

تحسین می کرد. او استبان را پسر کوچولوی مؤدب و سختکوشی معرفی

می کرد که به ندرت از مدرسه غیبت می کرد، و این واقعاً موضوع نادری

است. او راهش را به سختی باز کرد و وقتی شانزده سال داشت به ارتش

ملحق شد. یک داستان موفقیت بومی. خدا می داند، او از این دست

موفقیت ها زیاد نداشت.

- والدینش هنوز زنده هستند؟

- وقتی استبان دوازده سال داشت پدرش در یک زلزله کشته شد.

مادرش در همان زلزله مجروح شد ولی سه سال دیگر هم زنده بود.

- پس او دو هم خون دیگر دارد.

- یکی. برادر دیگرش هشت سال پیش مرد. خواهرش ماریا پنج

سال است با ژنرال پدر و کارمیندار^۱ ازدواج کرده است. او بیست و یک

سال دارد و ژنرال شصت و نه سال. استبان آنها را وقتی زیر دست ژنرال

کار می کرد، به هم معرفی کرد.

- سعی نکردی با او تماس بگیری؟

- او با هیچ کس دربارهٔ استبان حرف نمی‌زند. مثل یک خرگوش کوچک و ترسو است.

- که احتمالاً همین ترس او را زنده نگه داشته.

یائل پرسید: «آیا می‌خواهی از او استفاده کنی؟»

- «در مقابل استبان؟» کالداک سرش را تکان داد: «هیچ اسلحه‌ای وجود ندارد. از آن گذشته حالا که او این قدر طاقت آورده، حیف است که او را به کشتن بدهیم.»

- «خدای من، واقعاً رگه‌ای از رحم و شفقت در صدایت می‌شنوم؟ کالداک تو داری نرم می‌شوی.» به طرف بث برگشت و ادامه داد: «تعجبی ندارد که شما را نمی‌ترساند. او دارد دچار ضعف می‌شود.»

بث با لحنی جدی گفت: «من این را تأیید نمی‌کنم! حالا اگر حرف‌هایتان تمام شده، بروم و برایتان قهوه درست کنم.»

یائل دستش را بلند کرد، کف دستش را به طرف بث برد و گفت: «قسم می‌خورم.» بث به آشپزخانه رفت و در کابینت را باز کرد.

موش‌های گوشت‌خوار... تجسمش هم وحشتناک بود، ولی فکر یک پسر کوچک که دست به قتل خواهر و برادرش می‌زند، حتی از آن هم ترسناک‌تر بود. علت و معلول.

پس این طوری هیولاها به وجود می‌آیند.

- «انگار خوب طاقت آورده.» نگاه یائل به در آشپزخانه بود که بث

در آن ناپدید شده بود: «زن سرسختی است.»

کالداک گفت: «گاهی. او قطعاً یک برنده است.»

- نه اگر این جا بماند.

- این جا را ترک نخواهد کرد.

- تو نمی‌گذاری رمزی کارش را بکند.

- «خدایا، من نمی‌توانم مثل حیوان با او رفتار کنم.» و با صدائی

رگه‌دار ادامه داد: «او مستحق رفتار بهتری است.»

لب‌های یائل به حالت سوت بی‌صدائی غنچه شدند: «ظاهراً دچار

مشکل شده‌ای. با مانع شدن در مقابل رمزی که می‌خواهد او را بگیرد،

اوقات جهنمی خواهی داشت.»

- «فکر می‌کنی نمی‌دانم؟ رمزی هم تهدید بزرگی مثل دی‌سالمو

است. به همین دلیل از تو خواستم که به این جا بیائی.» کالداک مکث کرد،

سپس ادامه داد: «شاید مجبور شوم گاهی این جا را ترک کنم. می‌خواهم از

او مراقبت کنی.»

- او خیلی آسیب‌پذیر است. رمزی مواظبتش خواهد بود.

- به رمزی اعتماد ندارم که این کار را درست انجام دهد. تمام توجه

او مطمئن شدن از این است که بٹ برای مرکز بهداشت عمومی در

دسترس باشد. من به تو اعتماد دارم.

یائل سرش را تکان داد: «من به این دلیل به این جا فرستاده نشدم.

من کاری دارم که باید انجامش بدهم.»

- کار تو استبان است. استبان ممکن است به این جا بیاید.

- و ممکن است که نیاید.

- بٹ کلید این ماجراست. حتی اگر ما استبان و هابین را بگیریم چه

اطمینانی هست که کس دیگری آن باکتری جهش یافته را به دست

نمی‌آورد؟ او باید زنده بماند تا ما علاجی برای این بیماری پیدا کنیم. تو

خودت خوب می‌دانی که دولت تا سرحد مرگ از آن سیاه‌زخم ترسیده

است.

یائل به آرامی سرش را تکان داد: «بحث خوبی بود.»

- به قدر کافی خوب بود؟

- من در این اطراف می مانم... برای مدتی.

کالداک احساس آسودگی کرد.

یائل داشت قیافه اش را بررسی می کرد، گفت: «تو او را دوست داری. این همه توجه فقط به خاطر این نیست که او بلیط خروج ما از این آشفستگی است.»

- او مستحق این عذاب نیست.

- تماشاچیان بی گناه سر راه را می گیرند، و اتفاق می افتد.

- او به قدر کافی کشیده. می خواهم سلامت بماند.

- «قهوه.» بٹ با یک سینی وارد شد. وقتی متوجه سکوت ناگهانی

آنها شد، اخم هایش را در هم کشید و گفت: «شما داشتید حرف می زدید.»

یائل گفت: «چیزی نبود که برای شما جالب باشد. داشتیم به کالداک

می گفتیم که چون سست و بی حال شده دیگر برای محافظت از شما

مناسب نیست. اگر گاهی به او کمک کنم از نظر شما ایرادی ندارد؟»

- «اصلاً.» بٹ سینی را روی میز گذاشت و قهوه ریخت و گفت:

«ولی این کار به نظرم خیلی بی اجر و مزد است. او به من گفت که حتی این

جا در امان نیستیم.» نگاهی به کالداک انداخت و ادامه داد: «و او قبول

نمی کند که از من در مقابل مارهای چاه حمام محافظت کند. پس چه

فایده ای دارد؟»

یائل در حالی که فنجانش را برمی داشت، موقرانه گفت: «اوه، بله

حقه قدیمی مار سیاه در چاهک. من در این قسمت خیلی ماهرم.

تعجب آور است که آدم چقدر می تواند از فیلم های جیمزباند چیز یاد

بگیرد.»

کالداک گفت: «چرا فقط دو تا فنجان؟»

بث داشت به آنسوی اتاق می‌رفت، گفت: «من قهوه نمی‌خواهم. می‌خواهم به تاریک‌خانه بروم و حلقه فیلمی را که امروز بعد از ظهر گرفته‌ام، ظاهر کنم.» ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد: «مگر این که بخواهید چاهک را دنبال مار بگردید.»

کالداک خیلی آرام گفت: «این کار را خودت بکن، و اگر ماری پیدا کردی، یائل را صدا کن.»

نور قرمز تاریک‌خانه صورت‌های توی عکس‌ها را عجیب و شرور نشان می‌داد. عکس‌هایی از دلک‌ها و موسیقی‌دان‌ها و توریست‌ها بود. او عکس‌هایی شبیه به آنها را قبلاً صدها بار در محله فرانسوی‌ها گرفته بود و اصلاً باعث ناراحتی‌اش نشده بودند. ولی یکی از این قیافه‌ها ممکن بود به قاتلش تعلق داشته باشد.

یکی از این صورت‌ها شاید آن روز دیده باشد که خواهرش را دفن کردند. چشمانش ناگهان از اشک سوخت.

گند. حالش خوب بود، تقریباً عادی، و بعد یاد امیلی از جایی پیدا شد و او را به دام انداخت. آیا همیشه همین طور می‌ماند؟

بیست دقیقه بعد که از تاریک‌خانه بیرون آمد کالداک پرسید: «عجله‌ات برای چچی بود؟ فکر می‌کنی چه چیزی در آن فیلم هست؟»

- احتمالاً هیچ چیز. فیلم ظاهر نشده را دوست ندارم. همیشه می‌ترسم اتفاقی برایش بیفتد.

- مثل دنزار؟

بث سرش را تکان داد و دور خانه نگاه کرد و پرسید: «یائل کجاست؟»

- رفت ببیند می‌تواند آپارتمانی در این نزدیکی‌ها پیدا کند.

- با نزدیکی مراسم کارناوال احتمالش خیلی کم است.

- ولی او خیلی سمج است.

- مثل تو.

کالداک سرش را تکان داد: «یائیل و من اصلاً شبیه نیستیم. او خیلی

سازشکارتر است و طبیعت آرامی دارد.»

- سازشکارتر؟

- دوازده سال پیش همسرش در نوارغزه سوار اتوبوس اشتباهی

شد. داشت به دیدن مادرش می‌رفت. اما قبل از رسیدن به مقصد،

اتوبوس منفجر شد.

- وحشتناک است.

- «یک تماشاچی بی‌گناه دیگر. ولی انگار این روزها دنیا تماشاچیان

بی‌گناه را هدف گرفته. آنها برای کشتن هدف‌های راحت‌تری هستند.»

شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «یائیل قادر بود که آن را فراموش کند.

شش سال پیش دوباره ازدواج کرد. حالا یک پسر دارد.»

- از او خوشم می‌آید.

- «من هم همین طور.» کالداک به او نگاه کرد: «ولی باعث نمی‌شود

که او را بین تو و استبان قرار ندهم.»

حرارت ناگهانی کالداک بٹ را ناراحت کرد: «به خاطر نمونه‌های

خون.»

- «حتماً!» کالداک نگاهش را به جایی دیگر دوخت: «به خاطر

خون.»

ناراحتی بٹ بیشتر شد: «می‌روم بخوابم. روز سختی بود.

می‌خواهم اول به دکتر کن‌وود زنگ بزنم. می‌شود از تلفن همراه تو زنگ

بزنم؟»

کالداک تلفن را به او داد و گفت: «اگر مشکلی برایش پیش آمده بود،
به من بگو، باشد؟»

بث سرش را تکان داد و به طرف اتاق خواب رفت. امیدوار بود
برای جوزی مشکلی پیش نیامده باشد. همه چیزهای دیگر غلط از آب
درآمده بودند. خواهش می‌کنم، خدا، فقط بگذار این یکی درست از کار
دربیاید. در آستانه در ایستاد و گفت: «نیاز داری که یک نمونه خون امشب
بگیری؟»

- نه، شاید فردا.

- خوب، اگر عقیده‌ات عوض شد، فقط...

- به تو گفتم لازم نیست! لعنت بر آن.

بث دست‌هایش را به حالت دفاعی به آسمان برد و گفت: «باشد.
باشد.» در را پشت سرش بست و جلوی حرف زدن او را گرفت. تنها
چیزی که الان لازم داشت یک کالداک عصبی بود که به او پارس کند. توی
کیفش جستجو کرد، شماره دکتر کنوود را پیدا کرد و به سرعت شماره
گرفت.

ده دقیقه بعد، تلفن را به کالداک پس داد و گفت: «توانستم با دکتر
کنوود تماس بگیرم ولی با سرپرستار حرف زدم. جوزی حالش خوب
است.»

- خوبه. عکس‌هایی که ظاهر کردی کجا هستند؟

- هنوز در تاریکخانه. چطور؟

- فکر کردم آنها را نگاه کنم شاید کسی را بشناسم.

- فکر می‌کنی امکانش باشد؟

- ما آدم‌کش‌ها به یک گروه کوچک و منتخب تعلق داریم. امکانش

هست.

- احمق نباش. تو... مثل آنها نیستی.

- «اشتباه می‌کنی. از رمزی پرس. او هشت ماه طولانی مرا تربیت کرد تا مطمئن شود که آدم‌کش خیلی خوبی شده‌ام.» به طرف تاریکخانه حرکت کرد: «برو بخواب. قول می‌دهم چیزی را به هم نریزم.»

- چرا او تو را تعلیم داد؟

- چون من از او خواستم.

- چرا؟

- اهمیتی دارد؟

- «بله، اهمیت دارد.» بٹ مطمئن نبود چرا، ولی خیلی برایش اهمیت داشت: «او نام...» حافظه‌اش را جستجو کرد: «ناکوا را برد. ناکوا چیه؟»

کالداک برای لحظه‌ای ساکت ماند بٹ فکر نمی‌کرد که او جوابش را بدهد. ولی بعد او به حرف آمد: «ناکوا یک تناجوی دیگر بود. آنجا یک مجتمع تحقیقات بیولوژیکی آمریکا در یک جزیره کوچک در جنوب اقیانوس آرام بود که هدفش ایجاد واکسن بر علیه سلاح میکروبی در جنگ بود. بعد یک باکتری نادر از طبقه چهارم آزمایشگاه فرار کرد.» صورتش بی‌حالت بود: «همه مردند. هیچ کس زنده نماند.»

بٹ به او نگاه کرد، حالش داشت به هم می‌خورد: «همه؟»

کالداک سرش را تکان داد: «باکتری وارد سیستم تهویه مرکزی مجتمع شد که هم مال آزمایشگاه بود و هم قسمت خصوصی دانشمندانی که آنجا کار می‌کردند. چهل و سه مرد، زن و بچه.»

- و استبان ربطی به این موضوع داشت؟

- اوه، بله. در آن زمان نمی‌دانستیم چه کسی مسئول این کار است ولی بعداً متوجه شدیم که استبان یکی از دانشمندان جزیره را اجیر کرده

است. جنینگز^۱ باکتری‌های مختلف را قاچاقی برای استبان بیرون برده و آنها را به صدام حسین فروخته بود. ولی رمزی شروع به جستجو کرد تا بداند چه اتفاقی افتاده است، بنابراین استبان نیاز داشت تا مدارک را از بین ببرد و تحقیقات را در مسیر خودش متوقف کند. جنینگز قبل از خروج و پنهان شدن، باکتری را کشت داد. برای رمزی خیلی خطرناک بود که کسی را به جزیره بفرستد تا به تحقیقات ادامه دهد. ناکوآ برای پنجاه سال بعد غیرمسکونی خواهد ماند.

مردان، زنان، بچه‌ها... همه مردند به خاطر استبان؛ «چرا من چیزی در این مورد نشنیده‌ام؟»

- ما آن را پنهان کردیم. خیلی سخت نبود. آزمایشگاه خیلی محرمانه بنا شده بود و به هر صورت هیچ کس نمی‌خواست وجود آن را اعتراف کند.

- یک پنهان کاری؟

- ترسیده‌ای؟ می‌دانم که چقدر از پنهان‌کاری متنفری. ولی من دوباره این کار را کردم. ما نمی‌دانستیم چه کسی مسئول است و باید می‌فهمیدیم. سه سال طول کشید تا توانستم با استبان تماس بگیرم. من رد جنینگز را دنبال کردم تا او را در لیبی پیدا کردم. قبل از این که بمیرد مرا به محل استبان و هاین راهنمایی کرد.

- تو هم یکی از آن دانشمندانی بودی که در ناکوآ کار می‌کردند؟
- بله.

- ولی تو زنده مانده‌ای.

- من در واشنگتن بودم، گزارش می‌دادم. وقتی من برگشتم، همه چیز تمام شده بود. رمزی مرا در تاهیتی ملاقات کرد تا خبرها را بدهد.

صدایش یک نواخت بود، بدون احساسات. ممکن بود درباره گزارش سهام هم همین طور حرف بزند، ولی لفظ بی تفاوتی در مورد او درست نبود. بث حالا او را بهتر از آن می شناخت که این بی تفاوتی را باور کند، گفت: «خیلی متأسفم.»

- مجبور نیستی متأسف باشی. خیلی وقت پیش بود. من مرد متفاوتی بودم.

- مزخرف می گویی.

کالداک لبخند کم رنگی زد: «حرفم را باور نمی کنی؟»
- اعتقاد دارم که با انکار واقعیت از خودت محافظت می کنی، درست مثل بقیه ما.

کالداک با خستگی گفت: «شاید حق با تو باشد. من می دانم که هر بار سخت تر است که آدم بداند چه کاری درست است و چه کاری غلط. انکار خیلی ساده تر است. گرفتن استبان درست است و همه چیزهای دیگر غلط.» نگاهی به چشمان بث انداخت و ادامه داد: «و این احساسی است که تو الان داری، اینطور نیست؟»
- بله، این احساس من است.

- بگذار یک سؤال فرضی از تو بکنم. اگر برای کشتن استبان، لازم باشد جوی هم بمیرد، آیا اجازه می دهی این اتفاق بیفتد؟
- دیوانه نباش. می دانی که نمی گذارم.

- پس تو آن قدر که من بد هستم، بد نیستی. زمانی بود که من دلم می خواست همه کسانی که روی زمین هستند بمیرند، تا مطمئن شوم که استبان هم مرده است.

بث سرش را تکان داد و گفت: «نه، تو نمی گذاشتی.»
- ایمان تو متأثرکننده ولی نابجاست. اولش من شیطان مجسم بودم و

حالا...

- خدای بزرگ، من نمی‌گویم که تو فرشته‌ای. فقط هیولا نیستی. من هم نیستم. استبان هیولا است.
- امیدوارم حق با تو باشد.
- روی حرفم حساب کن.

بث به اتاق خوابش رفت و در را پشت سرش بست. می‌خواست دوش بگیرد و بخوابد و همه چیز را فراموش کند. نیازی به داستان کالداک نداشت تا چنین روز وحشتناکی را کامل کند. ولی خودش از او پرسیده بود. نه، از او خواسته بود. باید می‌فهمید. چرا این قدر برایش مهم بود؟ احتمالاً کنجکاوی محض. کالداک بخش مهمی از زندگی‌اش شده بود. او کمکش می‌کرد تا زنده بماند. مطمئناً برای او طبیعی بود که بخواهد بداند چه چیزی باعث به‌وجود آمدن خشونت در او شده است.

کالداک عکس‌ها را روی میز بیرون پخش کرد.
مثل این بود که بخواهد هویت کسی را در یک بالماسکه تشخیص دهد.

یک دلک با آرایش کامل، موسیقی دانی با کلاه‌گیس و آرشه، زن پیر با تور ضخیم. حتی یکی از جوانان ماسک دارت ودر^۱ را زده بود.
ممکن بود یکی از آنان باشد، یا هیچکدام نباشد. از کدام جهنم‌دراهی باید می‌فهمید. آنها را نگاه کن. حالت قرار گرفتن بدن، یک نشانه آشنای کوچک در قیافه ممکن بود حافظه‌اش را به کار بیندازد.
پشت میز نشست و شروع به دیدن عکس‌ها کرد.

مرکز بهداشت عمومی، آتلانتا

- برو چرتی بز، اد.

ادکتر سرش را بلند کرد و دید داناوان کنارش ایستاده، گفت: «می‌روم. فقط می‌خواهم یک آزمایش دیگر را انجام دهم. نمی‌دانم چه چیزی غلط است. باکتری سیاه‌زخم باید با آن پادتن‌ها از بین برود، ولی نمی‌رود.»

- تو گفتی که آزمایش اول امیدوارکننده بود.

او سرش را تکان داد و گفت: «ولی دومی مقاومت زیادی را نشان داد.»

- بگذار من برایت آزمایش کنم. در بیست و چهار ساعت گذشته، اصلاً نخوابیده‌ای. کار گروهی چه فایده‌ای دارد اگر تو از همگروه‌هایت استفاده نکنی؟

- به زودی.

- «مارتا زنگ زد و گفت تو را وادار کنم غذا بخوری و استراحت کنی. می‌خواهی با من اوقات تلخی کنی؟» داناوان به میکروسکوپ اد نگاهی انداخت و گفت: «باید اعتراف کنم که خیلی دلم می‌خواهد دستم به این بچه برسد. جالب است که آنها برای انتقال باکتری پول نقد به کار برده‌اند.»

جالب. داناوان همیشه واقع‌بین بود. اد این صفتش را دوست داشت. علم به خاطر علم. این روش ساده‌ای برای کار بود. این سادگی وقتی او را در سال‌های اولیه برای تحقیق در زمینه ایدز فرستاده بودند، نابود شده بود. او آموخته بود که برای آمار مرده‌ها صدا و قیافه بگذارد. انگار ایدز همه جا بود. آن بچه‌هائی که با خون آلوده بیمار شده بودند،

تقریباً او را نابود کرده بودند. او و مارتا در نه سال گذشته سعی کرده بودند صاحب بچه‌ای شوند و او درد و رنج والدین آن بچه‌ها را احساس می‌کرد: «آره، خیلی جالبه. آن بیست تائی را در پاکت حقوقت چقدر دوست خواهی داشت؟»

- هی، به خاطر اوقات تلخ خودت مرا رنج نده. من این سیاه‌زخم را کشت نداده‌ام.

- معذرت می‌خواهم.

- «باید هم بخواهی، اگر به من نیاز داشتی، زنگ بزن.» داناوان از او دور شد.

اد نباید این طوری پرخاش می‌کرد. داناوان مرد خوبی بود. نمی‌توانست جور دیگری باشد. اد به خاطر عدم پیشرفت کارش ناراحت بود.

نه، به این خاطر که ترسیده بود. اگر پادتن‌ها مؤثر واقع نمی‌شد و این باکتری جهش‌یافته علاجی پیدا نمی‌کرد، چه می‌شد؟ اگر این یکی از آن خطرناک‌ها بود، چه؟ بعد از ظهور ایدز، او درباره یکی از آن خطرناک‌ها کابوس می‌دید، ویروس یا باکتری‌هایی که نمی‌شد جلوییش را گرفت. یکی از این روزها سر زشتش را از یک جنگل گرمسیری یا از یک آزمایشگاه ژنتیکی بیرون می‌آورد. فقط بستگی به زمان داشت. جایی در آن بیرون پنهان شده بود.

فقط امیدوار بود که چنین اتفاقی برای خودش پیش نیاید.

فصل سیزدهم

صبح روز بعد رمزی با تلفن به کالداک خبر داد: «استبان به شاین رفته است. قبل از حرکت، پرز به او خبر داده که تلفنی از موریسی داشته است. من دو مأمور ویژه به شاین فرستادم، شاید بتوانند رد او را پیدا کنند.»

باز هم موریسی.

کالداک گفت: «شک دارم که استبان هنوز آنجا باشد. اگر فکر می‌کرد که پرز ممکن است آسیبی به او برساند، هرگز سرنخی مثل او را پشت سرش باقی نمی‌گذاشت. چیز تازه‌ای درباره‌ی موریسی پیدا نکرده‌ای؟»

- ما رد یکی از تلفن‌هایش را که پنج روز پیش به هتلی در جکسونویل در وایومینگ زده بود، پیدا کردیم. مأموری به آنجا فرستادیم تا ردی از او پیدا کنیم و شانس آوردیم. موریسی هتل را با کارت اعتباری گرفته بود. شاید بتوانیم کارهای بعدی‌اش را زیر نظر بگیریم.

- آخرین تلفنش را نتوانستید ردیابی کنید؟

- نه، با تلفن همراهش زنگ زد.

دیوار آجری! استبان داشت پیشروی می کرد و آنها حتی رد موریسی را نمی توانستند پیدا کنند.

رمزی پرسید: «از مرکز بهداشت عمومی چه خبر؟»

- کار می کنند.

- این کافی نیست. تنها چیزی که ما را نجات می دهد یک آنتی ژن است. بٹ باید در دسترس آنها باشد.

- بٹ در دسترس آنها هست. من هر روز یک نمونه برای آنها می فرستم.

- که اگر باعث کشته شدن او شوی، متوقف می شود. پناه بر خدا، دیروز به خیابان رفته بود.

- امروز هم بیرون خواهد رفت.

- چطور فکر می کنی من این اجازه را خواهم داد، کالداک؟ او برای تو پرارزش تر از این است که...

- «اگر خبری از موریسی شنیدی به من زنگ بزن.» کالداک تلفن را قطع کرد.

- «موریسی؟» بٹ در چهارچوب در ایستاده بود.

- استبان بعد از یک مکالمه تلفنی با او رفته است. آخرین گزارشی که از او داریم حاکی از این است که به شاین رفته است.

- پس ما این جا چکار می کنیم؟

- شاید دیگر آنجا نباشد. بهترین راه این است که موریسی را پیدا کنیم و اطلاعات را از او بیرون بکشیم.

- البته اگر چیزی بدانند! تو گفتی که استبان به ندرت چیزی به کسی می گوید.

- موریسی جزئیات کاری را که او مشغول آن است می‌داند. این برای شروع کافی است.

- کسی را در آن عکس‌ها شناختی؟

کالداک سرش را تکان داد.

- پس من بیرون می‌روم و عکس‌های بیشتری می‌گیرم.

- ممکن است فایده‌ای نداشته باشد.

- «و ممکن است داشته باشد.» ادائی درآورد و ادامه داد: «حداقل

احساس می‌کنم که دارم کاری انجام می‌دهم. از تلف کردن وقت بیزارم.»

- تو طعمه بودن را جالب توجه نمی‌یابی؟ رمزی به کل جریان خیلی

علاقمند است. او می‌خواهد تو را در یک سلول ضد عفونی شده بگذارد

و کلیدش را دور بیندازد.

- رمزی خل است.

- «دقیقاً فکر من هم همین است.» کالداک برخاست و گفت: «بیست

دقیقه. خودت را نشان بده، چند تا عکس بگیر، بعد به خانه برمی‌گردیم.»

- و من مواظب خواهم بود که کسی به من نزدیک نشود.

- حالا که می‌دانم او دی‌سالمو است از نزدیک شدن کسی خیلی

نگران نمی‌شوم. او تفنگ یا کارد را ترجیح می‌دهد و تفنگ در این شرایط

خیلی به درد بخور نیست. من روی چاقو شرط می‌بندم.

- «چقدر اطمینان بخش!» بث به طرف تاریکخانه حرکت کرد:

«خوشحالم که تو نگران نیستی. زود برمی‌گردم. باید فیلم‌های بیشتری

بردارم.»

اوه، نه، کالداک نگران نبود. او هراسان بود و دیروز، هر لحظه از راه

را تا دورین فروشی داشت از ترس می‌مرد. نمی‌دانست چقدر می‌تواند

این طوری طاقت بیاورد.



چراغ‌های خیابان سایه‌هائی روی دیوارهای آجری می‌انداختند، سایه‌هائی که به نحوی مبهم شکل آدم‌های قوزکرده عجیب و غریب بودند.

بث با خودش فکر می‌کرد، جالب است. صدبار از این پنجره بیرون را تماشا کرده بود. چرا قبلاً متوجه آن سایه‌ها نشده بود؟ شاید دلش نمی‌خواست آن قیافه‌های عجیب و غریب را به این نزدیکی ببیند.

دوربین را جلوی چشمش گرفت و تنظیم کرد.

کالداک از پشت سرش گفت: «چه کار می‌کنی؟ کسی را دیده‌ای؟»
- یک شب عجیب و غریب.

- چی؟

- فقط یک سایه آن طرف خیابان. ولی بهتر از آن است که نادیده گرفته شود.

- به تو گفتم که هیچ وقت مستقیماً جلوی پنجره نایست.

- «یادم رفت.» قدمی به عقب برداشت.

- فکر کردم که برای یک روز به قدر کافی عکس برداشته‌ای. تمام بعدازظهر در تاریکخانه بودی.

- باید یک کاری انجام بدهم وگرنه دیوانه می‌شوم.

- احساسات را می‌فهمم. خودم هم خیلی به دیوانگی نزدیک هستم.

تو واقعاً دلت برای آن دوربین تنگ شده.

- «بله.» برگشت و دید که کالداک روی صندلی راحتی در آن طرف

اتاق نشسته است. پیراهن آستین‌دار به تن داشت، پاهای بلندش را

جلویش دراز کرده بود. به نظر راحت می‌آمد، ولی راحت نبود. بدخلقی

هنوز سرجایش بود. بث هرگز او را واقعاً راحت ندیده بود، گفت: «ولی نه

آن قدر که دلم برای چشمانم تنگ می شود.»

- یا یک دوست قدیمی.

بث سرش را تکان داد.

- هیچ وقت بدون لنز دوربین به چیزی نگاه نمی کنی؟

- «چرا، گاهی. حتی وقتی دوربینم همراهم نیست، برایم غیرعادی

نیست که چیزها را طوری ببینم که انگار دارم عکسشان را می گیرم. امیلی می گفت....» حرفش را قطع کرد. خیلی چیزها در زندگی اش او را به یاد

امیلی می انداخت: «همیشه می خندید و می گفت من وسواس دارم.»

- داری؟

- «شاید. خیلی خوب، فکر می کنم دارم. خیلی وقت ها بدتر از بقیه

اوقات است.» شبخ عجیب و غریب حالا بلندتر و خیلی هیكل دارتر به نظر می رسید. آیا نور تغییر کرده بود؟ یک عکس دیگر گرفت: «وقتی

همراهم نیست انگار برهنه هستم.»

- برایت مثل یک زره نیست؟

بث به او نگاه کرد و پرسید: «چی؟»

- عکس گرفتن ترا از حالی که داری دور نمی کند؟ باعث از بین رفتن

غصه ات نمی شود؟

- مرا دور کند؟

نگاه کالداک پرحرارت روی صورت بث ثابت مانده بود: «بث، چه

وقت بیشتر این کار را می کنی؟ چه وقت از خودت فاصله می گیری؟»

- نمی دانم.

- وقت های بد؟ دنزار؟ تناجو؟

- «شاید...» اخم هایش را درهم کشید و گفت: «ول کن، کالداک. من

نیاز به روانکاوی ندارم.»

- معذرت می‌خواهم، عادت است. تو حق داری، به من مربوط نیست و منظورم این نبود که فاصله گرفتن از دردها کار غلطی است و ترا بترسانم. ما همه این کار را می‌کنیم. فقط چون تو از دوربین استفاده می‌کردی، برایم جالب بود.

- تو از چه استفاده می‌کنی؟

- هر چیزی که بتوانم. هر چه جلوی دستم باشد.

- دوربین برایم فقط حفاظ نیست. من کاری که می‌کنم دوست دارم.

- می‌دانم. حرف‌هایم را فراموش کن. واقعاً به تو حسودی می‌کنم.

ولی بٹ حرف‌های او را فراموش نمی‌کرد. او تیزهوش و فهیم بود و به طرز ناراحت‌کننده‌ای اغلب درست می‌گفت. بٹ ناگهان هوس کرد او را دست‌پاچه کند. دوربینش را بالا آورد و گفت: «کالداک، لبخند بزن.»

وقتی قیافه متعجب او را دید، خودش تبسم کرد. خیلی بامزه بود که کالداک را دست‌پاچه می‌دید.

- دوباره.

تنظیم.

بگیر.

- می‌شود پیرسم چکار می‌کنی؟

- عکس تو را می‌گیرم. تو موضوع جالبی هستی.

این حقیقت داشت. از میان لنز دوربین صورت او ترکیبی جذاب از شجاعت و زیرکی بود. آرزو می‌کرد که نور کافی داشت تا آن گونه‌ها را سایه روشن می‌کرد.

- «چون من زیبا هستم؟ یا احساس می‌کنی باید قیافه‌های عجیب و

ترسناک را با هم مقایسه کنی؟» کالداک لبخند تمسخرآمیزی زد و دستش را تکان داد: «میهمان من باش، اگر می‌خواهی آن دوربین جدیدت را به

خطر بیندازی، من در این کار اشتهار دارم.»

کمی آرام شد، بٹ دید که انقباض عضلاتش از بین رفت. عجیب بود. قبلاً هیچ وقت قادر نبود به این راحتی به کالداک نگاه کند. از اولین ملاقاتشان، هر لحظه‌اش با طیف وسیعی از احساسات رنگ خورده بود... خشم، ترس، عصبانیت...

بٹ بی‌اراده فکر کرد، دستی که تکان داده بود، بزرگ و خوش‌فرم بود، مثل بقیه اندامش. پاهای عضلانی، کمر باریک و شانه‌های پهن. قدرت و شکوه و جاذبه جنسی.

نزدیک بود دوربین را بیندازد.

جاذبه جنسی؟ این فکر دیگر از کجا آمده بود؟

نگاه کالداک روی صورت بٹ متمرکز مانده بود، پرسید: «چیزی

شده؟»

«هیچی.» بٹ به سرعت دوربین را پائین آورد، برگشت و به طرف

تاریکخانه رفت.



استبان فکر کرد، بٹ خودش را در امان احساس می‌کند. آن قدر در امان که حتی به خیابان می‌رود و دی‌سالموکاری از دستش ساخته نبود! فقط بهانه می‌آورد.

بٹ سعی داشت به او نشان بدهد که مرگ خواهرش هیچ معنایی برایش ندارد. استبان می‌دانست که بٹ متأثر است. در خانه ترحیم غش کرده بود. با وجود این بیرون می‌رفت، عکس می‌گرفت در حالی که باید پنهان می‌شد و می‌ترسید. داشت او را دست می‌انداخت. این فکر عصبانیش می‌کرد.

قابل تحمل نبود.

روز بعد. وقتی بث و کالداک به خانه برگشتند، تلفن داشت زنگ می زد.

- بث از مراسم تدفین لذت بردی؟

حیرت وجود بث را تسخیر کرد: «استبان؟»

کالداک با سرعت به طرف آشپزخانه رفت.

- متأسفم که مراسم را از دست دادم، ولی یکی از کارمندانم را

فرستاده بودم. او گفت که تو در سرداب هم خیلی خوب طاقت آوردی.

- «تو حرامزاده...» صدایش می لرزید: «تو او را کشتی.»

- به تو گفتم که من او را کشتم. باید حرفم را باور می کردی، ولی آن

وقت از لذت نشان دادن چنان هدیه ای محروم می شدم. بدبختانه او بدتر

از آن بود که بشود آرایشش کرد، این طور نیست؟ وقتی او را در آن حالت

دیدم چه فکری...

- خفه شو.

- تو ناراحتی. ولی با وجود این از مادر طبیعت چه انتظاری داری؟

هوا گرم بود. ما درباره آن گرما می دانستیم، این طور نیست؟ تو باید هنگام

دویدن در آن تپه ها خیلی گرمت شده باشد.

- ولی ما از دست تو فرار کردیم. تو باختی، حرامزاده.

- نه به خاطر تو. تو فقط یک زنی. اگر به خاطر هلی کوپتر نبود ترا

گرفته بودم. کالداک، آیا گوش می کنی؟

کالداک گفت: «بله.»

- فکر می کردم که گوش کنی. تو خیلی خوب از او مراقبت می کنی.

ولی فایده ای نخواهد داشت. من بالاخره او را می گیرم. زنکه هرزه

نمی تواند جلوی مرا بگیرد، ولی مرا ناراحت کرده. گرچه برای نشان دادن

بخشندگی خودم، هدیه دیگری برایش فرستاده‌ام.

دست بٹ دورگوشی محکم تر شد: «چرا نمی آئی و خودت آن را به من نمی دهی؟»

- من کارهای دیگری دارم و تو هم آن قدرها مهم نیستی.

- معلوم است که مهم نیستم. اگر تا حد مرگ نمی ترسیدی، محال بود که زنگ بزنی.

- یک سطل آشغال یک بلوک دورتر از خانه تو است. هدیه تو روی آن است.

استبان گوشی را گذاشت.

کالداک از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف در می رفت: «همین جا بمان، من آن را می آورم.»

- من هم با تو می آیم.

- شاید تله گذاشته باشد.

- لعنتی، پس تو مرا پپا! من با تو می آیم.

- پایت را از در بیرون بگذار، قسم می خورم که با مشت بیهوش می کنم. من مأموری را می فرستم که آن چیز لعنتی را بیاورد.

کالداک از پله ها پائین دوید، و در خانه را پشت سرش به هم کوبید. او چند ثانیه بعد برگشت و گفت: «تا یکی دو دقیقه دیگر برمی گردد. او جعبه را به خانه می آورد و خودش سرپستش برمی گردد. حالا آرام بمان.»

طولانی ترین دو دقیقه عمرش گذشت تا مأمور یک کارتن را داخل خانه گذاشت.

بٹ به آن خیره شد.

کالداک گفت: «به آن دست زن. عقب بایست، من به جوخه بمب زنگ می زنم.»

- «بمب نیست. او می داند که این اولین فکر تو است.» بٹ لب هایش را مرطوب کرد و ادامه داد: «من او را عصبانی کردم. این برای کشتن من نیست.» دستش را به طرف جعبه دراز کرد: «می خواهد مرا آزار بدهد.» کالداک دست او را عقب زد و گفت: «من بازش می کنم.» و با احتیاط در جعبه را باز کرد.

داخل جعبه یک پیراهن کتانی سفید بود، یک لباس بچگانه با نشانه مدرسه روی جیبش. مدرسه جولی. بٹ بارها دیده بود که جولی آن را پوشیده بود. یک لکه قرمز تیره زیر جیب به چشم می خورد. خون. ترس سراسر وجودش را تسخیر کرد: «جولی!!» - «آرام باش.» دست کالداک روی بازویش بود: «این همان چیزی است که او می خواهد.»

- این لباس جولی است.
- ولی جولی لباس مدرسه اش را به اردوگاه نمی برد، این طور نیست؟

آرامشی که درونش را لبریز کرد آن قدر شدید بود که ضعف زانوانش را گرفت گفت: «نه. او به غیر از مدرسه هیچ وقت آن را نمی پوشد.»

- بنابراین او کسی را فرستاده که به خانه امیلی برود و آن را بیاورد.
بٹ، او جولی را نگرفته. به او آسیبی نرسانده است.
با وجود این، تهدید استبان مثل داغ سوزاننده ای بین آنها قرار داشت. اول امیلی و حالا دخترش.

- او از دسترس استبان خارج است. و ما مردی را در ایستگاه نگهبانان منتظر آنها گذاشته ایم. استبان قادر نیست او را بگیرد.
- ولی تا کی جولی از دسترس او دور می ماند؟

کالداک به آرامی او را از جعبه دور کرد: «من پیراهن را بیرون می‌فرستم تا لکه را آزمایش کنند. احتمالاً خون حیوان است.»
 - نه، این خون انسان است. استبان کار را برای من ساده نمی‌کند.
 - خون جولی نیست، بٹ. او می‌خواهد به تو نشان دهد که تو این جا از دسترس او دور نیستی. تو باید بگذاری من ترا به آن خانه امن ببرم و باید...

بٹ گفت: «می‌دانم که می‌خواستیم چه کار کنیم.» و او موفق شده بود. این وقاحت آخر بٹ را ترسانده و آزار داده بود: «غرور لعنتی او جریحه‌دار شده چون نتوانسته یک زن «محض» را بکشد.» خشم سراسر وجودش را گرفت: «خوب، ولش کن.»
 - تو نمی‌روی؟

- و بگذارم او برنده شود؟ بگذارم بفهمد که آن قدر مرا ترسانده که فراری‌ام داده است؟ خوشحالم که عصبانی‌اش کرده‌ام. شاید اگر به قدر کافی ناراحت شود، خودش با پای خودش بیاید. تو بررسی کن بین چرا مأموری که قرار بود از خانه امیلی محافظت کند، اجازه داده که این پیراهن بیرون بیاید و اطمینان پیدا کن که بیش از یک مرد از آدم‌های رمزی در ایستگاه نگهبانان باشند.

- لازم نبود که تو بگوئی.

- «چرا، لازم بود. هیچ اتفاقی نباید برای جولی و تام بیفتد.» او،

خدایا، لکه روی پیراهن...: «صدای مرا می‌شنوی؟»

کالداک به آرامی گفت: «بله، شنیدم. به رمزی زنگ می‌زنم و برای

این اتفاقی که گذاشته بیفتد، بازخواستش می‌کنم.»

بٹ با اوقات تلخی سرش را تکان داد و گفت: «حتماً به او بگو...»

- خودم می‌دانم به او چه بگویم.

البته که می دانست، بث گفت: «معذرت می خواهم، فقط یک...»
 کالداک با خشونت گفت: «فقط به خاطر این است که تو خیلی
 لجبازی، حتی با وجود این که تا سرحد مرگ ترسیده ای نمی گذاری تو را
 از این شهر بیرون ببرم.»

بث ترسیده بود. همین چند دقیقه پیش، خشم و بی حسی مثل
 زره ای تمام وجودش را پوشانده بود. ولی استبان آن زره را از بین برده و به
 جایش ترس را جایگزین کرده بود.

یائل صبح روز بعد که زنگ زد، گفت: «خون مال جولی نبود. ما نوع
 خون او را از دکترش گرفتیم و با هم جور نبودند.»

بث احساس آسودگی کرد و گفت: «متشکرم، یائل.»

- باید هدیه زشتی بوده باشد، حالت خوب است؟

- «فقط عصبانی هستم.» و وحشت زده. هنوز هم می ترسید، ادامه

داد: «همانطور که گفתי، خیلی زشت بود.» گوشی را گذاشت و به طرف

کالداک برگشت: «خون جولی نبود.» کتش را پوشید و دستش را برای

برداشتن دوربین دراز کرد و گفت: «بیا برویم.»

- باز هم می خواهی بیرون بروی؟

- چیزی عوض نشده.

کالداک به او نگاه کرد.

- «او نباید بفهمد که مرا ناراحت کرده.» به طرف در رفت:

«نمی خواهم لذت این پیروزی را به او بدهم.»

عکس های بیشتر

بث نه تنها او را بیرون کشانده بود، بلکه پنج شش عکس هم تا حالا

از او گرفته بود. عیبی نداشت. کی می‌توانست او را بشناسد؟ خیلی هم عیب داشت از وقتی تبدیل به مارکو دی‌سالمو شده، مراقب بود که عکسی از او برداشته نشود. عکس‌ها خطرناک بودند. مردم وقتی چیز دیگری را به یاد نمی‌آوردند، قیافه را به یاد می‌آوردند، و این روزها همه جور کار تکنیکی با عکس‌ها انجام می‌شد.

آیا هیچ وقت گرفتن این عکس‌های لعتی را متوقف می‌کرد؟ فکر کرده بود که خیلی زود می‌تواند او را برآید، ولی کالداک همیشه آنجا بود، می‌پایید. نتوانسته بود به بٹ نزدیک شود، و استبان داشت کم‌کم بی‌حوصله می‌شد. احتمالاً به نقشهٔ اولش برمی‌گشت و به آپارتمان حمله می‌کرد.

بدون در نظر گرفتن این که به کجای آپارتمان حمله می‌کرد، نمی‌توانست آن عکس‌ها را جا بگذارد. باید توی آپارتمان می‌رفت و آنها را برمی‌داشت.

وقتی به طرف آپارتمان برمی‌گشتند، کالداک از بین دندان‌های به هم فشردده‌اش گفت: «راضی شدی؟ بیش از دو ساعت بیرون بودیم. می‌خواهی مطمئن شوی که آنها حتماً برای کشتن تو اقدام کنند؟» بٹ جواب نداد. می‌دانست که هر وقت به خیابان می‌روند، کالداک عصبی می‌شود.

کالداک در ساختمان را باز کرد و گفت: «خوب؟» نمی‌خواست غرزدن را تمام کند. بٹ شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد و گفت: «اتفاقی نیفتاده. او باید بداند که نمی‌تواند...» موش‌ها.

صدها موش. موش‌های خیلی بزرگ.

در پله‌ها، جلوی رویش. همینطور پشت سرش. وحشیانه از پله‌ها بالا و پائین می‌رفتند.

یکی از موش‌ها از پایش بالا رفت و بٹ لرزید.
 - «بیا بیرون.» کالداک بازویش را گرفت و او را از پله‌ها پائین کشید و توی خیابان برد. موش‌ها از خانه بیرون دویدند و در پیاده‌رو پخش شدند. موش دیگری از پای بٹ بالا رفت.
 پترسون از آن طرف خیابان به طرف آنها دوید و پرسید: «چه شده؟»

کالداک پرسید: «چطوری اینها توی خانه رفته‌اند؟»
 - هیچ کس وارد ساختمان نشد. من مراقب بودم...
 - آنها را از روی پله‌ها پاک کن.
 پترسون توی ساختمان ناپدید شد.
 - «از موش متنفرم. کثافتند...» بٹ نمی‌توانست جلوی لرزه‌اش را بگیرد، پرسید: «استبان؟»
 کالداک سرش را تکان داد: «با توجه به گذشته‌اش، شرط می‌بندم، او می‌خواهد بدترین کابوس خودش را به تو بچساند.»
 بٹ چشم‌هایش را بست.
 - حالت خوبه؟

- «فقط حیرت کردم.» چشمانش را باز کرد و به طرف پله‌ها رفت:
 «باید بروم بالا. او به من زنگ خواهد زد. می‌خواهد بداند چه حالی دارم.»
 از کنار پترسون، که داشت موش‌ها را به پائین پله‌ها می‌فرستاد گذشت و در آپارتمان را باز کرد.

کالداک پشت سرش بود و به پهلوش سقلمه می‌زد: «بگذار اول من آپارتمان را بازدید کنم. مأمور حتماً گند زده است.»

وقتی کالداک از تاریکخانه بیرون آمد، تلفن زنگ زد، گفت: «بگذار من جواب بدهم.»

- نه، او می خواهد با من حرف بزند. و من هم می خواهم با او حرف بزنم.

وقتی بث گوشی را برداشت، استبان گفت: «آه، بالاخره به خانه برگشتی. این بار سوم است که زنگ می زنم. از هدیه کوچکی من خوش آمد؟»

بث گفت: «کار خیلی بچگانه ای بود. می دانم که جولی را نگرفته ای.» ترس و نفرت را به او نشان نده. «همین طور آن موش ها... آنها مرا ناراحت نکردند. آنها را دوست دارم. وقتی بچه بودم یک موش دست آموز داشتم.»

مدتی سکوت بود و بعد استبان گفت: «دروغ می گوئی.»
- یک موش سفید داشتم و نامش هرمن^۱ بود. او یک قفس داشت و یک دستگاه برای دوبدن و یک...
استبان گوشی را گذاشت.

کالداک پرسید: «واقعاً وقتی بچه بودی، موش داشتی؟»
- «دیوانه نباش. من طاقت تحمل آنها را ندارم.» نفسش را بیرون داد و ادامه داد: «ولی فکر می کنم او حرفم را باور کرد.»
- اگر باور کرده باشد، حتی بیشتر از تو متنفر شده. حالا تو با دشمنان او در یک سنگر هستی.

تقه ای روی در خورد و کالداک در را باز کرد. پترسون بود و کالداک به بث گفت: «الان برمی گردم. باید یک چیزی را بررسی کنم.»
بث خوشحال بود که او رفته است. نمی خواست او ببیند که این

آخرین حمله چقدر او را آشفته کرده است. کمی وقت می‌خواست تا حالش سرجایش بیاید. به جهنم، یکسال وقت می‌خواست تا حالش خوب شود.

اول حمله روانی با پیراهن جولی و بعد حمله جسمانی با موش‌ها. کالداک به آپارتمان برگشت و گفت: «روی دیواری که توی کوچه است یک سوراخ با دریل درست کرده‌اند. می‌توانستند همه کار بکنند و پترسون از آن طرف خیابان آنها را نمی‌دید.» لب‌هایش را به هم فشرد و ادامه داد: «از حالا به بعد باید یک مأمور توی کوچه نگهبانی بدهد.»
- این طوری آمده‌اند توی خانه؟

کالداک سرش را تکان داد: «توی سوراخ لوله کار گذاشته بودند. ما که بیرون رفتیم، موش‌ها را توی خانه فرستادند تا منتظر ما باشند.»
- دی‌سالمو؟

- یا یکی از افراد دیگر استبان. دی‌سالمو یک متخصص است، این کارها برایش خیلی کوچک است.
برای بٹ کار کوچکی نبود. کاری بود که باعث به وجود آمدن کابوس می‌شد.

- اگر دوست نداری، می‌دانی که باید چکار کنی.

- خفه شو، کالداک. من هیچ کجا نمی‌روم.

- به غیر از محله فرانسوی‌ها، فردا صبح.

- بله.

کالداک زیر لبی غرزد: «عالی شد، خیلی عالی.»

بعد از ظهر روز بعد، بٹ یک دسته عکس جدید روی میز کوچک جلوی کالداک ریخت و گفت: «بفرمائید. بین با آنها چه کار می‌توانی

بکنی.»

کالداک عکس‌ها را تماشا کرد و گفت: «خیلی گرفته‌ای.»
 - «چهار حلقه. می‌خواستم مطمئن شوم که اگر او آنجا هست حتماً
 عکسش را گرفته باشم.» روی صندلی نشست و گفت: «خوب؟»
 - تا این جا که هیچ چیز. باید با دقت نگاه کنم.
 بث مایوسانه گفت: «دوباره می‌توانیم بیرون برویم.»
 - «نه!» کالداک به سرعت دوباره به عکس‌ها نگاه کرد: «خیابان‌ها
 دارند زیادی شلوغ می‌شوند. دیگر نمی‌توانیم بیرون برویم.»
 - حتماً بیرون می‌رویم.
 - «بیرون نمی‌رویم.» کالداک قاطعانه گفت: «امن نیست، لعنتی. ما
 همین جا می‌مانیم.»
 عصبانی نشو. سعی کن روحیه‌ات را خوب نگه داری. بث گفت: «و
 درباره نارنجکی از پنجره و مار توی چاهک چه می‌گوئی؟»
 - من مواظب آنها هستم.
 بث به جلو خم شد، اخم‌هایش در هم بود، گفت: «ما موافقت
 کردیم که خطر آن قدرها بزرگ نیست. حرفت معنی ندارد، کالداک.»
 - من هیچ وقت با هیچ چیز موافقت نکردم، و حرفم کاملاً معنی
 دارد. تو می‌خواهی من تو را زنده نگه دارم. من دارم این کار را می‌کنم.
 - ما هر روز به خیابان رفتیم و هیچ اتفاقی نیفتاد.
 - دیگر بیرون نمی‌رویم.
 - چرا حالا اعتراض می‌کنی؟ چه چیزی فرق کرده است؟
 - من فکر کردم او حرکتی می‌کند و من او را می‌گیرم. ولی او دارد
 موش و گربه بازی می‌کند.
 - پس ما هم بازی می‌کنیم. و در این بین، من مرتباً عکس می‌گیرم و

تو می توانی...

- نه، خیلی خطرناک است.

- قبلاً که فکر نمی کردی خیلی خطرناک باشد.

- «لعنت بر تو، حالا به این نتیجه رسیده ام!» عکس ها را روی زمین

ریخت و ادامه داد: «فقط کاری را که به تو می گویم، بکن.»

مثل آشفشان داشت غلیان می کرد، و بٹ را کاملاً حیرت زده و متعجب ساخته بود. قبلاً خشونت او را دیده بود، ولی خشونتی سرد و کنترل شده بود. در مورد این طغیان خونسردی وجود نداشت. مردی که جلوی رویش ایستاده بود اصلاً شبیه کالداکی که می شناخت نبود: «کالداک، چه شده؟»

- چه نشده؟ استبان سعی کرد تو را به خورد موش ها بدهد، حمله هر لحظه ممکن است انجام شود، رمزی نتوانسته موریسی یا استبان را پیدا کند و دی سالمو جایی در آن بیرون منتظر من است که حرکتی عوضی انجام دهم و او بتواند ترا بگیرد.

- شاید آن بیرون نباشد. شاید اطلاعات غلط بوده.

- «او این جاست.» با اوقات تلخی به طرف عکس ها که روی زمین پخش شده بودند، سری تکان داد و گفت: «فقط نمی توانم حرامزاده را بشناسم.»

- تو فقط یک بار او را از دور دیده ای.

- باید چیزی باشد... راهی باشد.

بٹ زانو زد تا عکس ها را جمع کند و او هم فوراً کنارش زانو زد و گفت: «من این کار را کردم. خودم هم آنها را جمع می کنم.»

- این هم از قوانین مادرت است؟

- «این قانون خودم است. هر کس چیزی را شکست، خودش باید

آن را درست کند.» عکس‌ها را روی میز کوچک گذاشت و ادامه داد:
 «حداقل سعی می‌کنم. گاهی آدم نمی‌تواند شکسته‌ها را دوباره کنار هم
 بگذارد.»

- خوب این ریخت‌وپاش آسیب غیرقابل جبرانی به بار نیاورده.
 کالداک به او نگاه نمی‌کرد، گفت: «معذرت می‌خواهم.»
 قبل از این که بٹ جوابی بدهد، کالداک توی آشپزخانه غییش زد.

فصل چهاردهم

بث هیچ وقت کالداک را این طوری ندیده بود. عملاً بی قرار بود. می توانست شور و هیجان او را که اتاق را پر کرده بود، احساس کند. بث تمام بعد از ظهر سعی کرده بود چشمش را روی صفحه کتابش نگه دارد، ولی اصلاً چیزی نفهمیده بود. بالاخره دست از کارش برداشت و رمان را روی میز گذاشت و گفت: «امشب آن رایس^۱ هم نمی تواند مرا بیدار نگه دارد. بهتر است بروم بخوابم.»

کالداک نگاهی به کتاب انداخت و گفت: «او درباره خفاش های خون آشام می نویسد، مگر نه؟»

- بله، و درباره نیواورلئان. من خیلی به او علاقه دارم.

کالداک لبخند کجی زد و گفت: «می توانم بفهمم چرا در حال حاضر می خواهی از خفاش ها دوری کنی. وقتی آدم با یکی از آنها زندگی می کند، بدتر از مرگ است.»

1. Anne Rice

- ممکن است تو خون مرا بگیری ولی ماهرتر از آن هستی که خفاش خون آشام باشی.
- واقعاً؟

بث به سرعت به جایی دیگر نگاه کرد و گفت: «اگر کتاب‌های رایس را خوانده بودی، خودت می‌فهمیدی. لستات^۱ قطعاً ماهر نیست. با اینکه خون آشام خیلی پیچیده‌ای است...»
تلفن زنگ زد و بث بی‌اختیار خشکش زد. گوشی را برداشت و گفت: «الو...»

- کالداک. باید با کالداک حرف بزنم.
استبان نبود. با یک شانه بالا انداختن آسودگی‌اش را نشان داد و گوشی را به کالداک داد: «به زحمت زمانی را که واقعاً تلفن‌های عادی داشتم به یاد می‌آورم. فکر می‌کنم ادکتر است. درباره خفاش‌های خون آشام حرف می‌زدی...»

بث از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. سایه عجیب و غریب امشب کوچکتر به نظر می‌رسید. بث نمی‌دانست صبح قبل از این که چراغ‌ها خاموش شوند، سایه چه طوری به نظر می‌رسد. شاید می‌توانست ساعتش را کوک کند و ببیند.

- باید یک نمونه بگیرم.

بث برگشت و دید کالداک گوشی را گذاشته است. پرسید: «چرا؟ تو که امروز صبح یک نمونه فرستادی.»

- هر چه به موفقیت نزدیک‌تر می‌شود، حریص‌تر می‌شود.

- و چقدر نزدیک شده است؟

- گفتنش سخت است. در پیدا کردن پادزهر معمولاً یک قدم به جلو

و دو قدم به عقب برداشته می‌شود.

- خیلی هیجان‌زده بود.

- «خوب، فکر می‌کند شاید در آزمایش آخرش یک قدم و نصفی به

جلو برداشته باشد.» کمی مکث کرد، سپس ادامه داد: «مجبور نیستی الان

این کار را بکنی. می‌توانم تا صبح صبر کنم.»

بث شانه بالا انداخت و گفت: «خون را به او بده.» پشت میز

ناهارخوری نشست و آستین دست چپش را بالا زد: «عیبی ندارد.»

- «عیب که دارد.» وسایل را از کشوی میز تحریر بیرون آورد و گفت:

«فکر می‌کنی اگر موضوع به جان مردم زیادی بستگی نداشت، این کار را

با تو می‌کردم؟»

- «منظوری نداشتم...» تسلیم شد: «کالداک، فقط نمونه را بگیر و

بگذار بروم بخوابم.»

- این همان کاری است که دارم می‌کنم.

بث همیشه متنفر بود که ببیند خون وارد لوله می‌شود، بنابراین

نگاهش را به سر سیاه کالداک دوخت. هنگامی که سوزن را با احتیاط وارد

رگ می‌کرد ماهیچه‌های دو طرف گردنش، برجسته شده بودند.

کالداک با صدائی آهسته پرسید: «دردت آمد؟»

- نه، تو هرگز باعث درد من نمی‌شوی.

- «چرا، می‌شوم.» نگاه کالداک از سوزن برداشته نمی‌شد: «ولی

شاید این مرتبه نشوم.» سوزن را بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت:

«معذرت می‌خواهم. حالا تمام شد.»

- چرا معذرت‌خواهی می‌کنی. مسأله مهمی نیست. آخرین بار به

صلیب‌سرخ بیشتر از این خون دادم.

- «ولی من کسی نبودم که آن خون را گرفت.» بازویش را گرفت و

فشار داد و قطره‌های کوچک خون را در محل خون‌گیری پاک کرد و ادامه داد: «دوست ندارم که...» ساکت شد، به بازوی بٹ خیره مانده بود.

- چیزی شده؟

کالداک با صدایی گرفته گفت: «بله، چیزی شده.» به آرامی دست او را بلند کرد و لبش را بر محل زخم فشرد.

بٹ نمی‌توانست نفس بکشد. نمی‌توانست حرکت کند. قرار نبود چنین هیجانی را احساس کند. ولی این هیجان وجود داشت. دیوانه! حالا نه. با کالداک نه! با کالداک هرگز.

کالداک سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد: «این چیزی است که شده.»

بٹ نجوا کرد: «نه!»

- «بله.» لب‌هایش روی بازوی بٹ پائین لغزید و روی رگ مچش قرار گرفت. موجی از گرما درون بٹ به حرکت درآمد: «ترا می‌خواهم. خیلی وقت است که تو را می‌خواهم. بعضی اوقات حتی بوی تو باعث بی‌قراری می‌شود.» لب‌هایش را کف دست بٹ فشرد و ادامه داد: «می‌دانم که دوست‌داشتنی نیستم ولی ناامید نخواهی شد. مردان زشت بیشتر می‌فهمند. من تو را...»

بٹ نجوا کرد: «بس کن. نمی‌توانم... امیلی.»

- یعنی امیلی می‌خواهد تو زندگی نکنی؟ اگر تو مرا دوست داشته باشی آیا او را کمتر دوست خواهی داشت؟
- البته که نه.

- تو هم مرا می‌خواهی؟

خدایا، بله! او را می‌خواست. او را می‌خواست. او اصلاً لمسش نکرده بود ولی بدن بٹ داشت پاسخ می‌داد: «ممکن است... مزاحمتی

ایجاد کند.»

- «ایجاد کرده. بدتر از این نمی شود. من نمی توانم...» حرفش را قطع کرد، نگاهش را به صورت بٹ دوخت: «نه؟» به آرامی دست او را رها کرد: «مطمئن؟» بٹ از هیچ چیز مطمئن نبود. گیج شده بود و نامطمئن و... بی قرار. اوه، بله قطعاً بی قرار بود.

کالداک برخاست و سوزن و وسایلش را برداشت و گفت: «نگران نباش، نمی خواهم فشاری به تو بیاورم.» و با خشونت گفت: «تو را می خواهم، نمی دانی چقدر زیاد. ولی تا حالا هم زیادی از تو گرفته ام.» به طرف آشپزخانه رفت و ادامه داد: «این نمونه را برای اد آماده می کنم.» بٹ چشمانش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. او هم کالداک را می خواست. می خواست کالداک نوازشش کند. به او عشق بورزد. خدایا، از اولین هفته هائی که با مت ازدواج کرده بود، تاکنون چنین احساسی نداشت. نه، نمی توانست مت را با کالداک مقایسه کند. هیچ کس را نمی توانست با کالداک مقایسه کند.

- گفتم که نگران نباش.

چشمانش را باز کرد و دید کالداک با بسته بندی آشنای نمونه خون در دستش جلوی در ایستاده است. او ادامه داد: «اگر مرا نمی خواهی، نخواه، ولی احساس گناه نکن. این ربطی به اتفاقی که برای امیلی افتاد، ندارد. عشق راهی برای غافلگیر کردن ما درست وسط این بحران ها دارد. احتمالاً به خاطر حفظ نسل است.» در آپارتمان را باز کرد و گفت: «به طبقه پائین می روم و این ها را به پترسون می دهم که امشب بفرستد، تو برو بخواب.»

احساس گناه نکن.

برو بخواب.

او همیشه دستور می داد که چه بکنند، لعنتی. همیشه فکر می کرد که بهتر می داند. از همان لحظه اول سعی کرد او را به راهی راهنمایی کند که می خواست به جز امشب، امشب عقب نشینی کرده بود. به او فرصت انتخاب داده بود.

بیست دقیقه بعد که کالداک به آپارتمان برگشت، چراغ ها خاموش بودند.

بث به رختخواب رفته بود.

یا شاید فقط در اتاقش پنهان شده بود و سعی می کرد وانمود کند که آنچه بین آنها اتفاق افتاده را در خواب دیده است. سعی می کرد وانمود کند که کالداک اصلاً وجود ندارد. احمقانه بود. درباره انضباط همه چیز را می دانست. در بهترین مدرسه ها آن را یاد گرفته بود. چرا امشب از آن استفاده نکرده بود؟ چرا بث او را لب پرتگاه کشیده بود؟ وقت بدی بود. نه این که بعداً وقت بهتری باشد. نه برای او. نه برای آنها. خیلی چیزها اتفاق افتاده بود که...

بث صدا زد: «می خواهی تمام شب همان جا بایستی، کالداک؟ محض رضای خدا، بیا بخواب.»

کالداک سر جایش خشک شد. به آرامی به طرف اتاق خواب بث برگشت: «بث؟»

- «فکر کردی کیه؟ فقط من و تو توی این آپارتمان هستیم.» مکث کرد و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش لرزان بود: «و یکی از ما تا حد مرگ از این جریان می ترسد.»

کالداک به طرف در حرکت کرد، قلبش مثل صاعقه می کوبید.

نجوا کرد: «فقط ما دو تا، بث. دو تائی ما.»



نیواورلثان واقعاً برای کار مارکو مناسب بود. خیابان‌های شلوغ، همیشه برای حرفه او رضایت‌بخش بود و رم را به یاد او می‌آورد. مرد درست جلوی رویش بود. کت و شلوار خاکستری، بدون کراوات و سر طاس. مارکو به زوج مستی که از یک بار بیرون آمدند، جا خالی داد. سرعتش بیشتر شد. نباید این طعمه را از دست بدهد. استبان ناراحت بود، ولی این ممکن بود حرامزاده را آرام کند. مرد لباس خاکستری به طرف پائین بوربون و خیابان کانال می‌رفت. ماشینش احتمالاً در یکی از پارکینگ‌های خیابان کانال بود. مارکو به خیابان رویال میان‌بر زد، بعد با تمام سرعت به دور برگردان بوربون دوید.

وقتی وارد کوچه می‌شد به سختی نفس نفس می‌زد. منتظر شد.

زنی با دامن کوتاه و کفش پاشنه بلند از کوچه گذشت. او منتظر ماند.

لباس خاکستری، سر طاس. آنجاست.

وقتی مرد را داخل کوچه کشید تیغه نازک مداد مانند چاقویش را مستقیم به قلب او فرو برد.



- کالداک...

کالداک نزدیک‌تر شد، پرسید: «چیه؟»

- من دوری‌م را می‌خواهم.

کالداک سرش را بلند کرد و گفت: «بیخشید؟»

- می شود دورینم را بیاوری؟
 - نه. من گرفتاری دیگری دارم.
 - می خواهم عکس ترا بگیرم.
 - «بعداً...» ناگهان خندید و گفت: «گرچه مطمئن هستم که چیز شگفت انگیزی در من کشف کرده ای که می خواهی به یادگار نگه داری.»
 - «از خودراضی.» واقعاً چیز حیرت آوری در او پیدا کرده بود.
 عشق بازی با کالداک تفریحی باشکوه بود. همه چیز غیرمنتظره بود،
 بٹ گفت: «می خواهم عکسی از متکبرترین مردی که می شناسم، بردارم.»
 - و بهترین عاشق.

- «یادم نیست.» از نوازش ناگهانی کالداک نفسش بند آمد: «خوب، کمی یادم آمد.»
 - بهترین؟

- نمی دانم شاید ضرورت را برانگیخته باشم...
 دیگر نمی توانست حرف بزند.
 کالداک نجوا کرد: «بٹ، مرا اغواکن. به آن نیاز دارم. به تو نیاز دارم.»

بٹ نزدیک تر شد و رخوتناک به تاریکی خیره شد. در مقابل هیکل بزرگ و عضلانی کالداک خودش را کوچک و شکستنده احساس می کرد. عجیب بود که بدش نمی آمد. احساس... خوب و زیبایی بود... پرسید:
 «ساعت چنده؟»

کالداک به عقربه های روشن ساعت روی میز پاتختی نگاه کرد و گفت: «چهار و سی و پنج دقیقه» بوسه ای به شقیقه بٹ زد و پرسید:
 «چطور؟ قرار ملاقات دیگری داری؟»

- آنقدر مسخره نباش. من زن بیکاری نیستم. تو خیلی

خوش‌شانسی که بین این همه کار تصادفاً مرا گیر آورده‌ای.
 - الهی شکر. این اواخر این تنها خوش‌شانسی است که آورده‌ام.
 با برگشت خاطرات کمی از خرسندی‌اش فروکش کرد. نه، در
 زندگی خودش هم این اواخر شانس خوبی وجود نداشت.
 کالداک او را نزدیک‌تر کشید و گفت: «هیس، به آن فکر نکن. این
 لحظه خیلی جذاب است. همه چیز به جهنم...»
 - کالداک، اسم تو چیست؟
 - چی؟
 - خوب، «کالداک» نمی‌تواند نام واقعی تو باشد. احتمالاً استبان آن
 را از زمان ناکوآ به یاد می‌آورد. فکر می‌کنم هر زنی که با مردی عشق
 بورزد باید نام واقعی او را بداند.
 - چقدر مجاب‌کننده حرف می‌زنی.
 - آیا دیوترونومی^۱ است؟ رامپل استیلست اسکین^۲
 - دیوید است.
 - دیوید چی؟
 - گاردینر.
 - «دیوید گاردینر^۳...» بٹ سرش را تکان داد: «مدتی طول می‌کشد تا
 به آن عادت کنم.»
 - به آن عادت نکن. به تو گفتم، او دیگر وجود ندارد.
 - هیچ وقت وسوسه نمی‌شوی که او را زنده کنی؟ فکر می‌کنم که تو
 باید...

تلفن روی میز کنار تخت زنگ زد.

1. Deuteronomy

2. Rumpelstiltskin

3. David Gardiner

بث خشکش زد.

کالداک دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت: «الو.» بعد آهی کشید، نشست و چراغ را روشن کرد: «محض رضای خدا! اد، بهتر است که خبر خوبی باشد. می دانی ساعت چند است؟»
ادکتر؟ باید مرد متعصبی باشد. بث نشست و به بالای تخت تکیه داد.

- «منظورت چیه؟ من فرستادم. حداکثر تا ساعت یک باید به تو رسیده باشد... از کجا بدانم؟... باشد، باشد. به رمزی زنگ می زنم...»
کالداک گوشی را گذاشت و گفت: «او نمونه را دریافت نکرده. باید یکی دیگر بگیریم. با رمزی تماس می گیرم بینم چه چیزی مانع شده.»
- «عالی شد.» بث از تخت بیرون آمد و ادانی درآورد و رویدوشامبرش را برداشت: «همان چیزی که برای تکمیل بعدازظهرم لازم داشتم. می روم چیزی برای خوردن بیاورم.»
چند دقیقه بعد، کالداک وارد آشپزخانه شد.

- «خوب، مجبورم خون بیشتری نثار کنم یا آنها فهمیده اند چی...»
وقتی نگاه کالداک را دید، حرفش را برید و گفت: «چی شده؟»
- رمزی چیزی درباره نمونه خون نمی دانست. پترسون اصلاً با او تماس نگرفته. تا جایی که او می دانست، پترسون باید هنوز بیرون آپارتمان مشغول نگهبانی باشد. آنها حالا دارند دنبالش می گردند.
بث آب دهانش را قورت داد: «شاید اشتباه کوچکی شده باشد.»
- شاید.

- «ولی تو اینطور فکر نمی کنی؟!» بث با تردید ادامه داد: «نمی فهمم.»

این...»

وقتی تلفن همراه کالداک در دستش زنگ زد، بث از جا پرید.

کالداک دکمه‌ای را فشار داد و خودش را معرفی کرد. چند دقیقه بعد تلفن را قطع کرد و گفت: «پترسون را در یک کوچه، پنج بلوک پائین‌تر از این جا پیدا کرده‌اند. مرده است.»

بث ناباورانه به او خیره شد: «مرده؟»

- دشنه‌ای در پشتش فرو رفته. نمونه‌ای هم با او نبود.

دشنه! پرسید: «دی‌سالمو؟»

کالداک سرش را تکان داد.

- ولی این معنی ندارد. چرا باید او را به خاطر نمونه خون کشته

باشند؟ او می‌داند که ما یک نمونه دیگر می‌گیریم.

- شاید دی‌سالمو فکر کرده که یک تأخیر باعث خوشحالی استبان

می‌شود.

این بث بود که اصرار داشت که تمام تلفن‌های مرکز بهداشت

عمومی به تلفن ثابت او زده شود. اگر دی‌سالمو نمی‌توانست مکالمات او را گوش کند، شاید پترسون حالا زنده بود.

کالداک با خشونت به او گفت: «بس کن، پترسون یک مأمور بود.

خطر همراه این شغل است. و مرگ او ربطی به تلفن ندارد. می‌تواند به

خاطر این باشد که استبان می‌خواسته زخم دیگری به تو بزند.»

- «پس چرا نمونه خون را برده؟» دست‌هایش را به سینه‌اش زد تا

جلوی لرزش آنها را بگیرد: «تقصیر من بود، لعنت بر من.»

- خیلی خوب، تقصیر تو بود. ولی نه به خاطر کاری که تو کردی. به

خاطر عامل ایمنی خونت بود. استبان و دی‌سالمو ناامید شده‌اند، چون

برای اولین بار، زمان ممکن است به نفع ما باشد.

- شاید. کتر مطمئن نیست. تو هم مطمئن نیستی.

- خودت را جمع‌وجور کن. به قوایت نیاز داری. رمزی دارد به این

جا می آید.

- چرا؟

- تا به نقطه ضعف تو حمله کند. او می داند که نمی تواند عقیده مرا عوض کند بنابراین سعی می کند ترا وسوسه کند تا عقیده ات را درباره ماندن این جا، عوض کنی.

- «من عقیده ام را عوض نمی کنم.» ناگهان احساس خشم کرد. نه تنها دی سالمو و استبان سعی داشتند او را بکشند، بلکه رمزی داشت می آمد تا او را تهدید کند. گفت: «رمزی باید فقط کارش را بکند و آن پدر سوخته را بگیرد.»

کالداک لبخند زد و گفت: «خودت این را به او بگو.»

- «می گویم.» پشت میز نشست و آستین رویدوشامبرش را بالا زد.

گفت: «حالا آن سرنگ لعنتی را بیاور و یک نمونه دیگر بگیر.»

استبان به سردی گفت: «حماقت محض بود. فکر کردی یک تأخیر جزئی کمکی به من می کند؟ آن زنک است که می خواهم بمیرد. مارکو تو مرا مأیوس کردی.»

- این کار انجام می شود، ولی وقتی شنیدم که چقدر نزدیک به...

- تو چیزی را شنیدی که آنها می خواستند بشنوی. فکر کردی

کالداک چنین بی احتیاطی را سهواً انجام می دهد؟

- او همیشه با زنکه است. بیشتر از آنچه که فکر می کردم وقت...

- «من وقت ندارم.» استبان سعی کرد خشم خود را کنترل کند:

«حرفم را شنیدی؟ من وقت ندارم. همه چیز به همین دلیل است.»

- چند روز دیگر.

استبان خشمگین فکر کرد تا چند روز دیگر، اد کتز در مرکز

بهداشت عمومی، شاید پادزهری را پیدا کند. و بعد باید تمام نقشه‌هایش را به فاضلاب بریزد.

فکر کن.

باید راهی باشد.

یائل قبل از رسیدن رمزی به آپارتمان رسید.

از کالداک پرسید: «او حالش خوب است؟»

بث از آن سوی اتاق جواب داد: «خوبم، آیا همه در سراسر دنیا فکر

می‌کنند من به خاطر این از هم می‌پاشم؟»

یائیل جواب داد: «خوب، رمزی که امیدوار است، من فکر می‌کنم

اگر مرگ پترسون باعث شود تو به اردوگاه او بروی به آن اهمیتی

نمی‌دهد.»

بث گفت: «حقیقت ندارد.» دوباره مکث کرد و سپس ادامه داد: «او

چه جور مردی است؟ آیا از آن نوع آدم‌هائی است که سازمان سیا تولید

می‌کند؟»

کالداک گفت: «سازمان را به خاطر رمزی سرزنش نکن. او مرد

جاه‌طلبی است که پشتش قرص است. یک حمله توسط استبان می‌تواند

جاه‌طلبی سیاسی او را ویران کند.»

- «و آدم‌هائی را که ممکن است بمیرند، فراموش کنم!» بث

برخاست و به طرف اتاق خواب رفت. اگر قرار بود با رمزی بجنگد، دلش

نمی‌خواست با روبدوشامبر و موهای ژولیده ظاهر شود: «می‌روم دوش

بگیرم و لباس عوض کنم. وقتی رمزی رسید، مرا صدا کنید.»

وقتی وارد حمام شد، متوجه شد که ساعت کمی قبل از شش است.

به نظر غیرممکن می‌رسید که یک ساعت ونیم پیش در بستر کنار کالداک

دراز کشیده بود. ولی شواهد این صمیمیت هنوز موجود بود. روتختی
مچاله و جای سرشان روی بالش‌ها.

وقتی زیر دوش قدم گذاشت فکر کرد آنچه روی داد نه تنها
عشق‌ورزی، بلکه صمیمیت بود. حقیقت حیرت‌آوری بود. اگر از آن
حالت سرخوشی دیوانه‌وار ناگهان بیرون کشیده نمی‌شد، چه اتفاقی
می‌افتاد؟ احتمالاً بهترین اتفاق می‌بود. کالداک ثابت کرده بود که عاشقی
عالی است، ولی در آن لحظه بـث خیلی آسیب‌خورده بود. نمی‌توانست
رابطه با مردی پیچیده و زجرکشیده چون کالداک را هم تحمل کند.
آن هم وقتی که خودش توسط همان اهریمن زخم خورده بود.
- خانم گرادی.

یا مسیح، رمزی داشت به در حمام می‌گویید.
- معذرت می‌خواهم ولی وقت من محدود است و باید با شما
حرف بزنم.

بـث دوش را بست و گفت: «تا یک دقیقه دیگر بیرون می‌آیم.
امیدوارم ناراحت نشوید که اول خودم را خشک کنم.»
- «می‌دانم که مزاحم شده‌ام.» مکث کرد: «در اتاق نشیمن منتظر
می‌شوم.»

بـث تعجب می‌کرد که او وارد حمام نشد. از زیر دوش بیرون آمد.
هر چه بیشتر با رمزی تماس پیدا می‌کرد، بیشتر ناراحت و مضطرب
می‌شد.

دستی به میان موهای خیشش کشید و وارد اتاق نشیمن شد.
کالداک گفت: «معذرت می‌خواهم، غیر از شکستن گردنش،
نمی‌توانستم به هیچ طریقی جلویش را بگیرم که تو را وادار به عجله
نکند.»

شکستن گردنش، فکر زیاد بدی هم نبود. بٹ گفت: «نمونه جدید را به او دادی؟»

کالداک سرش را تکان داد: «ولی او دیگر با شیر راضی نیست، او گاو را می خواهد.»

یائل زیر لبی گفت: «چه استفاده جالبی از کلمات، بٹ تو اصلاً شکل گاو نیستی. خوب، شاید اسمت شباهتی داشته باشد. یک آگهی تجارتي نبود که بٹی گاو یا همچین چیزی داشت...»

رمزی حرفش را برید و گفت: «باید تا حالا فهمیده باشی که نمی توانی این طوری ادامه بدهی. این طوری برای تو امن نیست و برای مردم هم مفید نیست. لازم به ذکر نیست که مردان من هم در امنیت نیستند. پترسون خانواده داشت. می خواهی تو کسی باشی که به آنها خبر می دهد که...»

کالداک گفت: «همین جا بس کن.»

بٹ با صدائی ناموزون گفت: «عیبی ندارد. نه، نمی خواهم من به آنها بگویم. من احساس وحشتناکی به خاطر او دارم. ولی این واقعیت را عوض نمی کند که ماندن من در این جا بهترین راه برای دستیابی به استبان است. تا وقتی که شما بتوانید به من نشان دهید که روش بهتری دارید، من همین جا می مانم.»

رمزی به طرف کالداک چرخید: «محض رضای خدا، به او بگو از این جا خارج شود. تو باید نفوذی روی او داشته باشی.»

کالداک سرش را تکان داد.

- «لعنت بر تو،» صدای رمزی پر از خشم بود: «تقصیر تو است، کالداک. فکر می کنی نمی دانم که از او استفاده می کنی تا بتوانی استبان را پیدا کنی؟ اگر مرا به صلیب بکشند تو فاتحه هم نمی خوانی. من نمی گذارم

تو این کار را بکنی. محال است.»

مثل طوفان از در بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.
- «فکر می‌کنم کمی ناراحت شد.» یائل سرش را به علامت مخالفت
تکان داد: «واقعاً که، کالداک! زن بیچاره و بی‌دفاعی مثل بث را سرکار
گذاشته‌ای. تأسف‌انگیز است.»

کالداک به بث گفت: «تعجب نمی‌کنم که او فکر می‌کند می‌توانم ترا
فریب بدهم. ما همه داریم به ساز تو می‌رقصیم.»
- «می‌توانم بفهمم که چرا این فکر را می‌کند.» بث نگاهی به اتاق
خواب انداخت. رمزی ممکن بود یک پدرسوخته خودخواه باشد، ولی
احتمق نبود. او در اتاق خوابش دیده بود که تختخواب به وسیله دو نفر
اشغال شده است. حتماً فکر کرده بود که کالداک از یک رابطه عشقی برای
نفوذ در او استفاده کرده است. بث ادامه داد: «ولی او اشتباه کرده است.»
- «بله، اشتباه کرده.» نگاهش روی صورت بث بود: «کاملاً اشتباه
کرده.»

یائل از جا برخاست و گفت: «فکر می‌کنم وقت آن است که شما را
دعوت به صرف صبحانه کنم. و چون آشپزی بلد نیستم به کافه دوموند
می‌روم و یک پاکت غذا می‌گیرم و برمی‌گردم.» نگاهی به ساعتش
انداخت: «من خیلی آهسته راه می‌روم، ولی تا یک ساعت دیگر یا کمی
بیشتر برمی‌گردم.»

بث گفت: «مجبور نیستی بروی.»

ولی او رفته بود.

کالداک آهسته گفت: «جریان دیشب برای سوءاستفاده از تو نبود،

بث.»

- «حماقت نکن.» بث به طرف پنجره رفت: «خودم می‌دانم.»

- پس چرا به من نگاه نمی‌کنی؟
 - احساس... وحشتناکی دارم. من رابطه‌ی یک شبه نداشته‌ام.
 - محض رضای خدا، این یک رابطه‌ی یک شبه نیست.
 بث با تردید گفت: «چیز دیگری نمی‌تواند باشد. دیوانگی است اگر
 هر یک از ما فکر کنیم که هیچ نوع رابطه‌ی عاقلانه‌ای بین ما هست.»
 پشت سرش فقط سکوت بود، بعد کالداک گفت: «اوه، پس
 می‌خواهی مرا به عنوان یک اشتباه دیگر ثبت کنی؟ مثل آن شوهر
 موسیقی‌دانت؟»

آیا او آزرده بود؟ خدایا، بث نمی‌خواست او را برنجاند.

- بث، این اشتباه نخواهد بود. ما با هم خوب هستیم.

بث سرش را تکان داد.

- لعنتی، به من نگاه کن.

- تقصیر تو نیست. من تنها بودم و نیاز داشتم...

- این اشتباه است.

بث با صدائی لرزان گفت: «کار را برایم مشکل نکن، کالداک.»
 سکوت.

کالداک گفت: «ما باز هم به هم عشق می‌ورزیم، خودت می‌دانی. ما
 خیلی نزدیک به هم زندگی می‌کنیم و حالا می‌دانیم که چقدر این نزدیکی
 خوب است. لازم نیست نگران باشی که ترا غافلگیر کنم ولی وقتی این
 اتفاق افتاد من سعی نمی‌کنم جلوبش را بگیرم.» بث شنید که او حرکت
 کرد و دور شد. کالداک گفت: «می‌روم دوش بگیرم. هنوز بوی تو را
 می‌دهم و این بو مرا دیوانه می‌کند.»

حتی بعد از ناپدید شدن کالداک اعصاب بث آرام نشد. آخرین
 کلمات او کارهای شب گذشته را به یادش آورد. آن را فراموش کن. او کار

درستی را انجام داده بود. نمی توانست بگذارد که تمرکزش از بین برود. درباره کالداک فکر نمی کرد. باید امیلی را به یاد می آورد.

- «مطمئنمی که او صلاحیت دارد؟» صدای هابین بدخلق بود: «هنوز هم فکر می کنم یکی از مردان خودم بهتر بود. وفاداری آنها قابل خریداری نیست.» دست استبان دور گوشی متقبض شد. وفاداری درست همان صفتی بود که استبان می خواست از آن دوری کند. به این علت وقت زیادی برای پیدا کردن جفرز تلف کرده بود که می دانست نمی تواند یکی از مردان هابین را کنترل کند. رشوه و تهدید به سادگی روی همه تأثیر داشت مگر یک آدم متعصب.

- جفرز کاملاً ایده آل است و مردان تو ارزشمندتر از آنند که به خاطر وظیفه او تلف شوند. مسئولین تو را این جا در آمریکا می خواهند و تو برای مراقبت از خودت به آنها نیاز داری. امیدوارم محل امنی پیدا کنی. - مزرعه ای بیرون کانزاس سیتی. تو باید نگران خودت باشی. تو از متلی به مثل دیگر می روی و محافظی نداری که از پشت سر مواظبت باشد.

- من به مواظبت از خودم عادت دارم. ترجیح می دهم به تنهایی از خودم دفاع کنم تا در معرض خطر خیانت قرار نگیرم. همیشه این امکان وجود دارد.

- و آن زن. اگر مردان من دنبالش رفته بودند، او حالا زنده نبود. لبخند استبان محو شد: «کالداک همه مردان تو را می شناسد. و آنها هم او را می شناسند. امکان داشت مشکلی پیش بیاید.» کالداک ممکن بود آنها را بگیرد و هر چه می دانند از حلقشان بیرون بکشد. دی سالمو فعالیت

بروز نداده بود، ولی حداقل گرفتار هم نشده بود: «مطمئناً خوشحال می شوی اگر بدانی خودم شخصاً رهبری این کار را به عهده گرفته‌ام.»
 - من هنوز نمی‌توانم حرکت کنم. سه روز دیگر وقت نیاز دارم.
 - «آنها را خواهی داشت.» گوشی را گذاشت.
 سه روز.

استبان انقباض شانه‌هایش را احساس می‌کرد، شانه‌اش را بالا انداخت تا عضلاتش را آزاد کند. نباید می‌گذاشت فشار بیش از حد بر او وارد شود. برای لحظه‌ای که پیش رویش بود، از مدت‌ها قبل نقشه کشیده بود. هیچ چیز نباید اشتباه از کار درمی‌آمد. نمی‌توانست اجازه دهد که حالا چیزی سد راهش شود.
 زن یک مانع دیگر بود که باید از آن می‌گذشت.
 و اگر نمی‌توانی به یک مانع از جلو حمله کنی، دور بزنی و از عقب به آن حمله کن.
 سه روز...

فصل پانزدهم

روز اول

آتلانتا

ساعت ۶:۰۵ صبح

- «گمان می‌کردم امشب به جشن عبادت آلیسون^۱ می‌آئی!» مارتا کتز
شکلکی درآورد و ادامه داد: «فقط نمی‌خواهی کت و شلوار بپوشی و
کراوات بزنی.»

- «آره، من ترتیبی دادم که کالداک این کشفکاری را توی دامنم
پیندازد که بتوانم به این میهمانی نیایم.» اد بقیه آب میوه‌اش را سر کشید.
- چون خواهرم را دوست نداری دلیلی ندارد که دخترش را تحقیر
کنی.

- من یک هدیه عالی به آلیسون می‌دهم.

- ولی خواهرم را دوست نداری، هان؟

اد خسته‌تر از آن بود که تکذیب کند: «خواهرت یک خودبزرگ‌بین است. او فکر می‌کند تو با کمتر از خودت ازدواج کرده‌ای. که این معنی را می‌دهد که در ضمن احمق هم هست.»

- شاید. در مواقعی مثل حالا به حرفش شک می‌کنم. تو بیش از سه روز است که خانه نیامدی.

اد ادائی درآورد و گفت: «ولی دیشب خانه بودم.»

- برای چهار ساعت و فقط چون موقع تخمک‌گذاری من بود.

او از جا برخاست و روی دماغ مارتا را بوسید و گفت: «فکر می‌کنم کارمان عالی بود. آیا مثل اسب جفت‌گیری بودم یا نه؟ نه ماه بعد از امشب داریم کهنه بچه را عوض می‌کنیم.»

- «من کهنه را عوض می‌کنم. تو احتمالاً هنوز در مرکز با آن میکروب‌های کوچک و زشت بازی می‌کنی.» نگاهش به اد بود که کیف دستی‌اش را برداشت و به طرف در رفت: «فقط نگاهی به خودت بینداز. چرا این مدت کوتاهی را که به خانه می‌آئی کارت را آنجا نمی‌گذاری؟»
- معذرت می‌خواهم. می‌خواستم بعضی از نتایج را موقع برگشتن به اداره در ماشین بررسی کنم.

- حداقل یک ساعت برای میهمانی بیا.

- نمی‌توانم، عزیزم. به هدفم خیلی نزدیک شده‌ام.

- داناوان چی؟ نمی‌تواند بدون تو کار کند؟

- شاید بتواند. ولی الان سرعت خیلی مهم است. می‌دانی که اگر

چاره داشتم میهمانی آلیسون را از دست نمی‌دادم.

مارتا از روی تسلیم سرش را تکان داد و دنبال او رفت: «خیلی

خوب، از طرف تو عذرخواهی می‌کنم.» وقتی اد داشت از در بیرون

می‌رفت مارتا او را چسبید و گفت: «برگرد این جا.» صورت او را در

دست‌هایش گرفت و گفت: «کاملاً مثل اسب.» و او را بوسید: «حالا، خیلی زیاد کار نکن. نمی‌خواهم قبل از رسیدن بچه دچار سگته شوی.»
 - «فرصتی نیست. تقریباً به انتهای کار رسیده‌ایم.» او را در آغوش کشید و بعد از پله‌های حیاط پائین رفت: «جهنم، شاید حتی به میهمانی هم برسم.»

- «شانس بزرگی است.» مارتا وقتی فوراً خاکستری را که کنار خیابان پارک شده بود، دید اخم‌هایش را درهم کشید: «می‌خواستم کمی قهوه برای پلیس‌ها بفرستم. یادم رفت.»
 - می‌توانیم سر راه در مک دونالد توقف کنیم. پل سیب‌زمینی سرخ شده آنها را خیلی دوست دارد.

- پل رانندگی می‌کند، درست است؟
 - جیم رانندگی می‌کند، پل همکار اوست.
 - اد، چرا پلیس؟ چرا خودت رانندگی نمی‌کنی؟ آیا ابولا یا چیزی نظیر آن است؟

اد سرش را تکان داد: «به تو گفتم، من مرد خیلی مهمی هستم. رئیس‌جمهور، شهردار و من، محافظ پلیس لازم داریم.» چشمکی به او زد و ادامه داد: «وقتی این کار تمام شود، باید اطمینان پیدا کنیم و به خواهرت بگوئیم.»

مارتا لبخندی زد و گفت: «لسلی خوش قلب است. فقط نمی‌فهمد.»
 - برو توی خانه. این جا سرد است.
 - لباسم گرم است. هوای خوبی است.

وقتی به طرف ماشین می‌رفت، نگاه او را پشت سرش احساس می‌کرد. نباید به او می‌گفت شاید به میهمانی بیاید، ولی احساس گناه می‌کرد. مارتا خیلی تحمل کرده بود. شاید ماه بعد او را برای تعطیلات

جائی ببرد. با کمی شانس پادزهر در کمتر از یک هفته دیگر آماده می شد. آخرین آزمایش خیلی امیدوارکننده بود. امیدوارکننده. او را از شدت هیجان، بالای ماه فرستاده بود.

همیشه دانشمندان موفق نمی شوند که جلوی بیماری را با دیدن علائم آن، بگیرند.

- «سلام، بچه ها.» اد روی صندلی عقب نشست و در را به هم کوبید و گفت: «باید مک دونالد توقف کنیم. یادم رفت قهوه برایتان بیاورم. مارتا خیلی...» جوابی نیامد. جیم و پل هر دو مستقیم به جلو نگاه می کردند. خط باریکی از خون به آرامی از پشت یقه پل سرازیر بود.

- یا مسیح!

اد دستش را به طرف دستگیره برد.

او هرگز صدای فریاد مارتا را نشنید.

- مطمئنی؟

بث در صندلی اش خشک شد. هرگز چنان نگاه پردردی را در صورت کالداک ندیده بود.

- «آره، من می روم. درست می گوئی. کار من است.» گوشی را گذاشت.

- رمزی بود؟

کالداک سرش را تکان داد: «باید به آتلانتا بروم.»

- چرا؟

- ادکترز مرده است.

بث نجوا کرد: «چی؟»

- «ماشینش منفجر شد. او و دو افسر در انفجار کشته شدند.»

مشتش را روی دسته صندلی کوبید: «حرامزاده.»

- او دوست بود؟

- «با هم به کالج می رفتیم. به جشن عروسی اش رفتم. او، بله، چه دوستی هستم.» آزرده خاطر گفت: «من مجبور شدم که این کار را قبول کند. فکر نمی کردم تبدیل به هدف شود. اگر رمزی برایش محافظ می گذاشت این طور نمی شد.»

- دی سالمو؟

- نمی دانم. او چاقو را دوست دارد، ولی قبلاً از مواد منفجره هم استفاده کرده است. ممکن است کار دی سالمو باشد یا یکی از افراد هابین.

- روی تحقیق چه اثری می گذارد.

- «کار را عقب می اندازد. این یک کار گروهی بود، ولی اد سرگروه بود.» کالداک برخاست و به طرف در رفت: «بنابراین استبان یک فرصت خوب پیدا کرده. پدر سوخته نتوانست تو را بگیرد، بنابراین دنبال اد رفت.»
بث عقب نشست، گفت: «کاش کاری از دستم برمی آمد. خیلی متأسفم، کالداک.»

- که هنوز زنده ای؟ نگران نباش، مطمئنم که استبان نقشه ای برای تغییر این وضع دارد. خوب، به تو دست نخواهد یافت. امشب برمی گردم. باید وضع تحقیقات را بررسی کنم و همسر اد را ببینم. رمزی به یائل زنگ زده و او تا پنج دقیقه دیگر می رسد. من در طبقه پائین منتظر او می مانم، ولی تا وقتی او نرسد، از این جا نمی روم.

- می توانی بروی. فقط پنج دقیقه است.

- «برای آنها کمتر از یک دقیقه طول کشید تا اد را تبدیل به خاکستر کردند.» به پشت سرش نگاه کرد: «اگر می خواهی به من کمک کنی، امروز

توی آپارتمان بمان!»

بث سرش را تکان داد: «هر چه تو بگوئی.»

- «آره، حتماً. هر چه من بگویم.» در پشت سر او بسته شد.

بث فقط یک بار ادکتر را دیده بود ولی خاطرهٔ روشنی از او که زیر باران در پارکینگ ایستاده بود داشت. او ترسیده بود. ولی این ترس مانع کارش نشد و حالا او مرده بود. استبان او را کشته بود همانطور که امیلی و بقیه آنها...

تقه‌ای روی در خورد.

- «یک دقیقه صبر کن.» بث بلند شد و به طرف در رفت. دستش

روی قفل بود، مکث کرد و پرسید: «یائیل؟»

- رمزی هستم.

عالیه! هر وقت اتفاق بدی می افتاد او مثل لاشخور سر می رسید.

بث در را باز کرد و پرسید: «یائیل کجاست؟»

او لبخند زد و گفت: «به زودی می رسد. من در طبقه پائین از او جدا

شدم و خواستم که همان جا منتظر شود تا ما با هم حرف بزنیم.»

- من نمی خواهم حرف بزنم. هر چه گفتنی بود، قبلاً گفته ایم.

رمزی وارد آپارتمان شد و در را بست: «مردن کتر آخرین پرکاه بود.

ما بیش از این نمی توانیم تأخیر کنیم. تو باید به من اعتماد کنی تا از تو مراقبت کنم.»

- مجبور نیستم چنین کاری بکنم. من به تو اعتماد ندارم. به خودم

اعتماد دارم.

- و کالداک؟

بث مستقیماً توی چشم او خیره شد و گفت: «و کالداک.»

- تو با او احساس امنیت می کنی؟

- ممکن است بروید آقای رمزی؟

- تو نباید احساس امنیت کنی، او مرد خطرناکی است. او از تو سوءاستفاده می‌کند. او از همه ما سوءاستفاده می‌کند. او از ادکتر هم استفاده کرد و می‌دانی که عاقبتش چطور شد.

- نشنیدم که به کالداک برای استفاده از ادکتر اعتراض کرده باشی.
- ولی کالداک یک مرد مطرود است. گاهی فکر می‌کنم که تعادل روانی ندارد.

- پس ما خوب با هم جور شده‌ایم. من هم به نوعی مطرود هستم.
- «پس بگذار کمکت کنم. تو به کالداک نیازی نداری، حرفم را باور کن، تو کالداک را نمی‌خواهی.» لبخند و سوسه‌آمیزی زد و یک قدم نزدیک‌تر شد: «فقط حوصله کن و حرف‌های مرا گوش کن.»



مارتا آهسته گفت: «من به او تق‌زدم. می‌خواستم به میهمانی بیاید. می‌دانستم که چقدر خسته است، ولی باز هم به او تق‌زدم.»
دست کالداک روی دست او بسته شد.

- «فکر می‌کردم که خیلی مهم است.» اشک روی گونه‌هایش می‌دوید: «فکر کردم یک جشن عبادت لعنتی مهم است.»
کالداک گفت: «خوب مهم بود.»

- «من باید... اوه، کثافت.» صورتش را در سینه کالداک پنهان کرد:
«چرا دهانم را بسته نگه نداشتی؟»

یا مسیح. این باعث مرگش می‌شد. کالداک گفت: «شما شانزده سال خوب با هم داشتید. اد تو را دوست داشت. او اهمیتی به...»

- «من یک بچه می‌خواستم. به این خاطر بود که دیشب به خانه آمد. باید در مرکز می‌ماند. آنجا سالم می‌ماند.» سرش را بلند کرد و ادامه داد:

«دیوانگی است. اصلاً معنی ندارد. او یک دانشمند بود. هیچ کس دانشمندان را منفجر نمی‌کند. این اتفاقات برای سیاستمداران یا رؤسای مافیا می‌افتد. نه برای مردی مثل اد.»

- کسی به خانواده‌ات زنگ زده؟

- به خواهرم گفتم که نیاید. او و اد با هم خوب نبودند.

- کس دیگری هست؟

- «مادرم از رودآیلند پرواز کرده است.» کالداک را عقب زد و صاف

نشست: «معذرت می‌خواهم، تو را ناراحت کردم. تو نمی‌دانی چکار کنی.

خودم هم نمی‌دانم چکار کنم.»

- مرا ناراحت نمی‌کنی.

- «حتماً می‌کنم. تو هیچوقت ندانستی که چطور اداره...» با تردید

مکث کرد: «این همان چیزی بود که او رویش کار می‌کرد، مگر نه؟ این

همان کاری بود که تو به او دادی.»

- بله.

- و باعث مرگش شد.

- بله.

مارتا نجوا کرد: «او دوست تو بود، چرا؟»

- این پروژه خیلی مهم بود.

- آن قدر مهم که بمیرد؟

هر کلمه‌اش مثل شلاق بود: «فکر کردم او در امان است، مارتا.»

- «در امان نبود.» به جلو و عقب تاب می‌خورد: «در امان نبود. این

یک اشتباه بود. تو اشتباه کردی.»

- «می‌دانم.» با صدائی گره‌دار گفت: «می‌دانم که اشتباه کردم.»

- و من هم اشتباه کردم. اشتباه وحشتناکی کردم.

- تو اشتباه نکردی. او فکر نمی کرد که تو داری به خاطر میهمانی نق می زنی.

- نه، نه به خاطر آن. بچه. او، خدایا اگر بچه دار بشوم چی؟
چشمانش از اشک برق می زد و نجوا کرد: «تحمّلش را ندارم. می میرم!
تحمّل ندارم که بدون وجود او، بچه ای داشته باشم.»

وقتی کالداک بین راه فرودگاه آتلانتا به تلفن جواب داد، رمزی پرسید: «پروژه چه شد؟»

- گروه در بهت فرو رفته است، ولی همه دارند سعی می کنند دوباره جمع شوند. داناوان جای او را می گیرد، ولی بعضی از کاغذها در انفجار از بین رفته است.»

- چقدر عقب افتاده اند؟

- نمی دانم. ولی داناوان مرد خوبی است و خیلی مطمئن به نظر می رسد.

آرزو می کرد که می توانست چیز مثبت تری بگوید. این رمزی بود که برای انتقال بٹ فشار می آورد و کالداک خودش را برای جنگ آماده کرد. اما جنگی در کار نبود. رمزی موضوع را عوض کرد: «الان خبری از مردی که رد مورسی را دنبال می کرد، شنیدم. یک هفته پیش هتل ماژستیک در شاین ضمانتی برای کارت اعتباری او درخواست کرده بود. ما با هتل موضوع را بررسی کردیم و آنها هنوز یک جان مورسی در هتل دارند.»

هیجان وجود کالداک را گرفت.

رمزی ادامه داد: «تو می توانی مستقیماً از آتلانتا پرواز کنی، فکر کردم می خواهی خودت بروی و او را بگیری.»

کالداک می‌خواست برود. به جهنم، او مایوسانه مشتاق رفتن بود. موریسی می‌توانست کلید استبان باشد. و او می‌ترسید که افراد رمزی باعث شوند او از میان دست‌هایش فرار کند.

ولی این به معنی تنها گذاشتن بث...

- الان نمی‌توانم بث را تنها بگذارم. وقتی به نیواورلئان رسیدم، از

یائل می‌خواهم که برود موریسی را بگیرد.

آن سوی خط سکوت بود. رمزی گفت: «خوب، اگر عقیده‌ات

عوض شد، به من خبر بده.»

- «عقیده‌ام عوض نمی‌شود.» کالداک گوشی را گذاشت. نرمش

رمزی غیرعادی بود. معمولاً کالداک می‌دانست رمزی از کدام جهت

حمله می‌کند ولی این بار رمزی او را غافلگیر کرد.

و کالداک این را دوست نداشت.

۱۵:۶ بعد از ظهر

وقتی کالداک وارد آپارتمان شد، یائل گفت: «مثل جهنم به نظر

می‌رسی. بد بود؟»

- بدتر از این نمی‌شد.

- می‌دانی که چقدر متأسف شدم.

آره، می‌دانست. تمام دنیا متأسف بودند، ولی این اد را

بر نمی‌گرداند.

نگاه کالداک به اتاق خواب دوخته شد: «بث کجاست، آیا در اتاقش

است؟»

یائل سرش را تکان داد: «کاش آنجا بود. از وقتی که به آپارتمان

رسیدم او در تاریکخانه است.»

- تاریکخانه؟ کار می‌کند؟

یائل سرش را تکان داد: «گمان نکنم. رمزی به این جا آمده بود تا او

را ببیند.»

کالداک خشکش زد: «و او را ناراحت کرد؟»

- چیزی که او گفت مثل یک مشت بیهوش‌کننده بود.

من آن جا احساس امنیت می‌کنم.

چیزی را که بٹ درباره تاریکخانه‌اش گفته بود، به یاد آورد. حتماً

چیزی که رمزی به او گفته او را دنبال امنیت به آنجا فراری داده بود.

فکرش را می‌کرد! رمزی به محض این که فرصت پیدا کرده،

پیدایش شده بود. همه چیزهای دیگر در اطرافش فرو می‌ریختند. چرا این

یکی نه؟

یائل پرسید: «می‌توانم بروم؟»

- «نه، بمان...» به طرف پائین هال رفت: «می‌روم او را ببینم.»

بیرون تاریکخانه ایستاد. این کار را بکن. با او روبه‌رو شو. خودش را

آماده کرد و تقه‌ای روی در زد: «بٹ، می‌توانم بیایم تو؟ باید با هم حرف

بزنیم.»

بٹ در را باز کرد و گفت: «حتماً حرف می‌زنیم.» چشمانش

می‌درخشید، دستش را عقب برد و سیلی سختی به او زد: «تو

حرامزاده‌ای!»

- بٹ، منظوری نداشتم...

- «حتماً نداشتم.» دوباره یک سیلی دیگر: «تو حرامزاده‌ای.» اشک

ناگهان روی گونه‌اش دوید: «تو این کار را کردی. هیچ کدام از این‌ها نباید

اتفاق می‌افتاد. امیلی نباید می‌مرد.» دوباره او را زد: «چرا نتوانستی ما را

تنها بگذاری؟»

کالداک گفت: «معذرت می‌خواهم. منظورم رنجاندن تو نبود. فکر کردم اینجا برایت امن است.»

- «تو مرا به تناجو فرستادی. تو گذاشتی خواهرم را با خودم ببرم. می‌دانی از هنگام مرگ او چقدر احساس گناه می‌کنم؟ تو تمام این کارها را کردی! تو پدر سوخته!» آن قدر شدید حق‌ها می‌کرد که به زحمت کلمات از دهانش بیرون می‌آمدند: «امیلی مرده...»

- قرار نبود او با تو بیاید. تو طرف قرارداد بودی. قرار بود تو به تنهایی بروی.

- و تو ترتیبش را دادی. رمزی گفت تو در دفتر مجله، نخ‌ها را به حرکت درآوردی و نقشه قرارداد را کشیدی. تو می‌خواستی من به تناجو بروم.

عضله‌ای در گونه چپش پرید: «بله.»

- چرا؟

- رمزی به تو نگفت؟

- «تنها چیزی که توانست درباره‌اش بگوید این بود که چطوری تو مرا سرکار گذاشتی و اینکه چرا باید فقط به او اعتماد کنم.» یک قدم نزدیک شد و از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «تو به من بگو، کالداک، تو به من بگو چرا می‌خواستی من بمیرم.»

- نمی‌خواستم تو بمیری. می‌دانستم که شانس بزرگی برای زنده ماندن داری.

- «تو نمی‌دانستی که من...» چشم‌هایش گشاد شدند: «می‌دانستی.»

خدای من، تو درباره مصونیت من می‌دانستی. ولی چطور توانستی؟
- دنزار.

بث بهت زده به او زل زد.

- «تو یک سیاه زخم بسیار ضعیف در دنزار گرفته بودی. آن باکتری خیلی ضعیف تر از باکتری بود که استبان در تناجو به کار برد.» و عبوسانه اضافه کرد: «ولی آن قدر قوی بود که همه اهل دهکده را کشت.»

- می خواهی بگوئی که دنزار یک محوطه آزمایشی دیگر بود؟

- اولینش. آنجا یک نقشه کامل برای استبان بود. او سیاه زخم را برای پارتیزان ها فرستاد و آنها آن را با یک محموله غذایی به دهکده فرستادند. بث سرش را تکان داد: «نه، حقیقت ندارد. همه قصابی شده بودند. من آنجا بودم. خودم آنها را دیدم.»

- این قسمتی از معامله بود. پارتیزان ها بعداً به دهکده رفتند و آن را

قتل عام وانمود کردند.

- آن یک قتل عام بود.

کالداک سرش را تکان داد.

- «تو درباره آن می دانستی؟» و آرام نجوا کرد: «تو درباره بچه ها

می دانستی؟»

- نه، من آن موقع با هابین بودم. دنزار صحنه نمایش استبان بود. ولی

من بعداً فهمیدم.

- و هیچ کاری نکردی؟

با صدائی گرفته پرسید: «می خواهی چه بگویم؟ خیلی خوب، من

کاری نکردم. همان طور که بعد از ناکوآ کاری نکردم. چون هیچ دلیلی

وجود نداشت.» کالداک مکث کرد، سپس ادامه داد: «ولی بعد از دنزار

فکر کردم باید یک دلیل پیدا کرده باشیم. وقتی تو در سارایه وو در

بیمارستان بودی، آنها را وادار کردم که آزمایش خون انجام دهند. تو در

مقابل نوع ضعیف سیاه زخم که استبان در دنزار به کار برده بود، پادزهر

ایجاد کرده بودی.»

- تو آنجا، در بیمارستان سارایه وو بودی؟

- باید می فهمیدم. باید مطمئن می شدم.

- تمام مدت تو آنجا بودی.

- بله.

- راننده من هم جان به در برد.

- ما او را هم آزمایش کردیم. او مصونیت نداشت. تو چون در

یتیم خانه از اتاقی به اتاق دیگر می رفتی حتماً تماس بیشتری یا باکتری پیدا کرده بودی. تو تنها امید ما بودی.

- اگر می دانستی که من مصونیت دارم، چرا کاری در این مورد

نکردی؟ چرا کمی خون لعنتی نگرفتی و تناجو را نجات ندادی؟

- استبان، دنزار را یک شکست محسوب کرد و به پروراندن باکتری

ادامه داد. ولی ما نمی دانستیم آن نمونه های جدید کجا هستند. بنابراین

ایجاد پادزهر جلو جلو کار بی فایده ای بود.

- پس تو مرا به تناجو فرستادی؟!

- تو باید در معرض باکتری قرار می گرفتی. باید مطمئن می شدم که

مصونیت پیدا کرده ای.

- و یک مرگ بیشتر تفاوتی نمی کرد.

- حتماً می کرد، حتماً فرق می کرد. ولی این نباید مانع تحقیقات

می شد!

- تو امیلی را کشتی.

- تو تنها کسی بودی که قرار بود به تناجو برود، لعنتی، من تمایل

نداشتم که خواهرت هم در معرض آلودگی قرار بگیرد.

- تو او را کشتی.

- خیلی خوب، من او را کشتم. تقصیر من بود.

- «تو او را کشتی و به من دروغ گفتی و به من تجاوز کردی!» با نفرت

به او نگاه کرد: «من به تو اجازه دادم. اجازه دادم که تمام این کارها را بکنی.»

- «من به تو تجاوز نکردم. با تو عشق‌بازی کردم.» یک قدم به طرف

بث برداشت: «بث آن...»

- «به من دست زن.» بث عقب رفت: «تعجبی ندارد که این قدر

حمایت‌کننده و مهربان بودی. تو احساس گناه می‌کردی، یا مسیح!

می‌خواهم تو را بکشم. می‌خواهم قلبت را بیرون بکشم.»

کالداک با خستگی گفت: «باید سرجایت باقی بمانی.»

- از آپارتمان من برو بیرون، حرامزاده.

- دی‌سالمو هنوز آن بیرون است.

- اهمیتی نمی‌دهم.

- «من می‌دهم.» مکث کرد: «می‌خواهی بگذاری رمزی تو را ببرد

به...»

- «نمی‌گذارم رمزی مرا هیچ‌جا ببرد. دیگر به او هم مثل تو اعتماد

ندارم. برو بیرون.» صدایش می‌لرزید: «حتی تحمل ندارم به تو نگاه کنم.»

- بث، این همان چیزی است که دی‌سالمو و استبان می‌خواهند.

- برو گمشو.

بث در تاریکخانه را روی صورت او بست.

دست‌های کالداک در دو طرف بدنش به صورت مشت درآمد. این

همان چیزی بود که انتظارش را داشت. همیشه می‌دانست که عاقبت بث

خواهد فهمید. ولی فکرش را هم نمی‌کرد که این قدر آزرده می‌شود.

کالداک به اتاق نشیمن بازگشت.

یائل پرسید: «رمزی جلوی دهانش را نگرفته؟ او می‌داند که برایش چه نقشه‌ای کشیده بودی؟»

- «او همه چیز را می‌داند. می‌خواهد من بروم.» به اتاق میهمان رفت و چمدانش را بیرون کشید: «که به این معنی است که تو بمانی! نمی‌توان او را تنها گذاشت.»

یائل دنبالش رفت: «من قول نداده بودم که به مدت طولانی این جا بمانم، کالداک...»

کالداک لباس‌هایش را توی چمدان ریخت: «می‌خواهی او بمیرد؟»
- رمزی می‌خواهد...

- او را از رمزی دور نگه دار. قرار بود او از ادکتر محافظت کند و ادکتر مرده است. فکر می‌کنی رمزی در مورد بث موفق‌تر است؟
- تو می‌خواهی چه کنی؟

- «تنها کاری که می‌توانم بکنم.» در چمدان را محکم به هم کوبید: «به شاین و دنبال موریسی می‌روم. رمزی بالاخره ردش را پیدا کرد. به رمزی زنگ بزن و به او بگو که من دارم می‌روم.» نه این که نیازی باشد که به او گفته شود. او بث را شناخته بود و می‌دانست که بعد از چیزهایی که به او گفته نمی‌گذارد کالداک از یک کیلومتری به او نزدیک‌تر شود. کالداک می‌خواست گردن پدر سوخته مزاحم را بشکند. به یائل گفت: «فقط امیدوارم که تعقیب بی‌ثمري نباشد.» مکث کرد و سپس ادامه داد: «ممکن است بمانی، یائل؟ ممکن است از او مراقبت کنی؟ ما به او احتیاج داریم. او خیلی... باارزش است.»

- «ظاهراً بله!» یائل به آرامی سرش را تکان داد: «مواظب او هستم.»



خدایا، رنج می‌کشید.

بث گوشه تاریکخانه کز کرده بود، و دست‌هایش را دور بدنش پیچیده بود. چرا به او اعتماد کرد؟ می‌دانست که او به هیچ چیز و هیچ کس غیر از گرفتن استبان اهمیت نمی‌دهد. حتی به او هشدار داده بود که به او اعتماد نکند. ولی او گوش نکرده و گذاشته بود از او استفاده کند. همان طور که از دیگران استفاده کرده بود. او بث را به تناجو فرستاده و امیلی را به کشتن داده بود. احساس می‌کرد که انگار خونریزی داخلی دارد. آن قدر احمق نبود که اجازه دهد او برایش معنایی پیدا کند. پس چرا مثل یک حیوان زخمی در تاریکی مچاله شده بود؟

به خاطر شوک بود. به زودی بهتر می‌شد. باید کمی بیشتر این جا می‌ماند و می‌گذاشت تا حالش خوب شود. بعد بیرون می‌رفت و وظیفه‌اش را خوب انجام می‌داد. فقط کمی بیشتر.

کالداک رفته بود.

این بهترین شانس بود که مارکو ممکن بود داشته باشد. به خاطر نگیهان طبقه پائین نگران نبود. می‌توانست بدون هیچ مشکلی او را از میان بردارد. استبان از مهارتی که در مورد پلیس‌ها در آتلانتا نشان داده بود، خیلی خوشحال شده بود. این کالداک بود که مانع سرسختی بود، و حالا کالداک از آنجا رفته بود. پنجره این شانس نمی‌توانست مدت زیادی باز بماند. ولی ممکن بود به قدر کافی باز باشد.

حدود دو ساعت بعد که بث وارد اتاق نشیمن شد، یائل جلوی تلویزیون نشسته بود و مسابقه بسکتبال تماشا می‌کرد.

یائل تلویزیون را خاموش کرد و پرسید: «شام می‌خوری؟ ساعت از نه گذشته و تو تمام روز چیزی نخورده‌ای.»

بث سرش را تکان داد: «می‌روم بخوابم. خسته هستم.»

- می‌فهمم چرا.

بث به او نگاه کرد: «تو موضوع را می‌دانی؟»

یائل سرش را تکان داد: «بیشتر آن را. وقتی به این جا رسیدم،

بقیه‌اش را از رمزی شنیدم.»

- انگار همه می‌دانستند به جز من. من این را هم مثل بقیه چیزها

نابخشودنی می‌دانم.

یائل گفت: «آدم تعجب می‌کند که چه چیزهایی را می‌تواند

بیخشد.» دستش را بلند کرد و ادامه داد: «نمی‌خواهم ترا وسوسه کنم که

کالداک حق داشت.»

- اصلاً نمی‌توانی.

- فقط می‌گویم همه ما اولویت‌های خودمان را داریم. کالداک سر تا

پا سیاه نیست و برایش مرگ و زندگی تو اهمیت دارد.

- برای همین مرا به تناجو فرستاد.

یائل آه کشید: «ظاهراً وقت مناسبی نیست که با تو حرف بزنم.» از

جا برخاست: «باید به طبقه پائین بروم و از یکی از نگهبانان بخواهم به

آپارتمان من برود و یک چمدان لباس برایم بیاورد. من به جای او در طبقه

پائین می‌مانم تا او برگردد. زیاد طول نمی‌کشد.»

- لازم نیست خودت را به زحمت بیاندازی، من حالم خوب است.

- «به کالداک قول داده‌ام. و به هر حال در آپارتمان خیلی تنها بودم.

دلم برای همسر و پسرم تنگ شده.» مکث کرد و در را باز کرد، سپس ادامه

داد: «می‌خواهی مرا فردا به خیابان بکشانی؟»

- بله.

- فایده‌ای دارد که به تو بگویم چند روزی استراحت کن؟

- نه، فایده‌ای ندارد.

- از همین می‌ترسیدم.

- «یائل، ناگهان فکری به سرش زده بود: «باید یک نمونه خون فردا

صبح بفرستم. کالداک معمولاً خون می‌گرفت.»

- «معذرت می‌خواهم، من صلاحیت ندارم. احتمالاً ترا قصابی

خواهم کرد.» مکث کرد، بعد گفت: «به هر حال احتمالاً مرگ کتز همه چیز

را آشفته خواهد کرد. مدتی طول می‌کشد تا گروه دوباره تشکیل شود.»

- آنها بدون نمونه خون، کاری نمی‌توانند بکنند. هر چه زودتر به

دستشان برسد، بهتر است.

یائل سرش را تکان داد و گفت: «باید مأموری این جا باشد که بتواند

خون بگیرد. به رمزی می‌گویم کسی را بفرستد.»

- متشکرم.

- من متشکرم. تو کسی هستی که به ما لطف می‌کنی.

- «این لطف نیست.» استبان، ادکتر را کشته بود که باعث تأخیر در

کارشان شود. لعنت بر او اگر این تأخیر را بیشتر می‌کرد: «بگو مأمور زودتر

بیاید. می‌خواهم تا ظهر نمونه خون در آتلانتا باشد.»

یائل سلام نظامی داد و گفت: «بله، خانم.»

- اوه، می‌توانم تلفن همراهت را قرض بگیرم؟ همیشه از تلفن

کالداک استفاده می‌کردم و نمی‌خواهم وقتی حال جوزی را می‌پرسم از

تلفن آپارتمانم استفاده کنم.

- «اشکالی ندارد.» تلفنش را به دست بٹ داد: «بیشتر ترجیح

می‌دهم با این مشغولت کنم تا خونت را از بدنت بیرون بکشم.»

بٹ به اتاق خواب رفت. بعد از دوش گرفتن به بیمارستان رنگ

می‌زد و حال جوزی را می‌پرسید. بعد به بستر می‌رفت و سعی می‌کرد

بخواهد.

چه کسی را فریب می داد؟ از خستگی هلاک بود ولی محال بود بتواند بخوابد. اعصابش مثل وقتی که کالداک رفته بود، ناراحت بود. وقت را تلف نکرد.

به تاریکخانه برگشت و تمام عکس‌هایی را که از زمان مراجعت به نیواورلئان گرفته بود جمع کرد. کالداک کسی را نشناخته بود، ولی ممکن بود شانس... چیزی گرفته باشد.

بیست دقیقه بعد با خستگی عکس‌ها را روی پائختی گذاشت. هیچ چیز فایده‌ای نداشت که دیگر به آن صورت‌ها زل بزند. همه چیز جلوی چشمانش تار شده بود. بعضی از عکس‌ها هم کمی تار شده بود. باید... چرا آنها تار شده بودند؟ هیچ شرایط غیرعادی برای تار شدن عکس‌ها به یادش نمی آمد.

عکس‌ها را زیرورو کرد، فقط چهار عکس کمی تار بود. دلقک، دلقک بلندقد با موهای سبز و صورت رنگ شده سفید. در هر عکس درست در همان لحظه‌ای که او عکس گرفته بود، سعی کرده بود از مسیر دوربین دور شود.

تصادفی بود؟ یا او سعی داشت از دوربین اجتناب کند؟ حتی با لباس مبدل هم احساس ناراحتی می کرد؟
بث به تاریکخانه دوید، ذره‌بینش را برداشت آن را روی صورت دلقک گذاشت.

- «بث» یائل داشت روی در می کوبید.

بث دوید و آن را باز کرد: «من دی‌سالمو را پیدا کردم. فکر می‌کنم می‌دانم او کیست.»

یائل چمدانش را پائین گذاشت و عکس‌هایی را که بث به دستش

می داد گرفت و گفت: «دلچسپ؟»

- او هر روز آنجا بود. عکس های روز اول تار نشده اند، ولی روزهای بعد او سعی کرد نگذارد عکسش را بگیرم.

- «ممکن است.» یائل لبخند زد و گفت: «خیلی امکانش هست. ارزشش را دارد که بدهیم رمزی او را بگیرد.»

بث او را که با رمزی حرف می زد، تماشا کرد. آنها مظنون را می گرفتند و اگر حق با او بود، دیگر لازم نبود نگران قاتلی پشت در خانه اش باشد. باید بیشتر احساس امنیت می کرد، ولی این طور نبود. استبان کس دیگری را می فرستاد. یائل تلفن را تمام کرد و گفت: «درست شد. حالا صبر می کنیم تا خبرهای بیشتری بشنویم.» او نشست و به بث نگاه کرد: «بگو ببینم جوزی تو چطور است؟»

جوزی! بث فراموش کرده بود به دکتر کن وود تلفن بزند. تلفن یائل را گرفت و به سرعت شماره گرفت. مدت کوتاهی که گذشت تا با دکتر کن وود حرف بزند.

- «درست به موقع زنگ زدی، خانم گرادی.» خسته به نظر می رسید: «داشتم می رفتم.»

- جوزی چطور است؟

- بهتر است. خیلی بهتر است. می خواهم فردا صبح عملش کنم.

قلب بث تپید: «چه ساعتی؟»

- هشت صبح. می توانید به خاطر او به این جا بیایید؟

خدایا، خیلی دلش می خواست.

- ما خیلی خوب از او مراقبت می کنیم، حتی اگر نتوانید بیایید خیالتان راحت باشد.

ولی جوزی حتماً مریض و رنجور و بین بیگانه ها ناراحت خواهد

بود: «کی متوجه می شوید که او...» نتوانست لغت فلج را بر زبان بیاورد:
«که عمل موفقیت آمیز هست یا نه؟»

- فردا بعد از ظهر حتماً متوجه می شویم. همان وقت زنگ بزنید.
- «بله این کار را می توانم بکنم.» می توانست تلفن بزند و دعا کند
همان طور که از وقتی جوزی را به بیمارستان برده بود، این کار را کرده
بود. به جهنم. از این مراقبت از راه دور خسته شده بود گفت: «فردا صبح
آنجا هستم.»

دکتر خنده ای خفه کرد و گفت: «برای این که مواظب من باشی؟»
- شرط می بندم. شما را فردا صبح می بینم، دکتر کن وود.
گوشی را گذاشت، نگاه یائل را روی خود حس می کرد.
یائل پرسید: «چطور بود؟»

- بهتر است. فردا او را عمل می کنند.
- می فهمم.

- و من می خواهم به آنجا بروم.
یائل آهسته گفت: «دلم می خواهد با تو مجادله کنم، ولی نمی کنم.»
- من هم همین کار را می کنم. بچه ها برای جنگیدن بی مانند هستند.
رمزی سعی می کند جلوی رفتن مرا بگیرد. ممکن است به من کمک کنی؟
- «بهتر است تا من راهی پیدا می کنم تو بروی و وسائلت را
جمع آوری کنی.» نگاهی به چمدانش انداخت و ادامه داد: «من برای رفتن
آماده ام. فکر می کنی من دیوانه باشم؟»

- فکر می کنم تو مرد خیلی مهربانی هستی.
یائل لبخندی زد و گفت: «اینکه معلوم است.»

شاین، وایومینگ

هتل ماژستیک

۴۵:۱۱ شب

هتل قدیمی و کهنه بود. حتی برف نمی‌توانست ویرانی آن را بپوشاند. داخل آن، یک میز پذیرش ارزان و رنگ‌ورو رفته وجود داشت که توسط یک بچه پرجوش که شلوار جین و پیراهن ساده‌ای که رویش نوشته بود «آمریکای امروز» اشغال شده بود.

کالداک گفت: «برای دیدن جان موریسی آمده‌ام، کدام اتاق است؟»
بچه سرش را بلند نکرد: «باید به اوزنگ بزنی. ما اطلاعاتی به کسی

نمی‌دهیم.»

- کدام اتاق؟

- «گفتم ما...» بچه نگاهی به بالا انداخت و وقتی نگاه کالداک را دید

خشکش زد: «برخلاف قوانین است.»

- من به هیچ کس نمی‌گویم. کدام اتاق؟

- دوست و سی و چهار.

- کسی به ملاقات او نیامده؟

- فقط کودی.

- کودی؟

- کودی جفرز.

- تو این جفرز را می‌شناسی؟

- «بله، او در این هتل زندگی می‌کند. کودی عالی است.» بچه لب

پائینش را جوید: «تو پلیس هستی یا چیز دیگری؟»

کالداک سری تکان داد و کارت هویتش را نشان داد.

- سیا؟ عالیہ.

- مرد مسنی این اطراف نیامده؟ موهای خاکستری؟ دماغ عقابی؟

بچه سرش را تکان داد: «او را ندیده‌ام. ولی من شب‌کار هستم. یکی

دو روزی مورسی را هم ندیده بودم.»

- ولی او هنوز هم این جاست؟

بچه سرش را تکان داد.

- چه مدتی است که این جاست؟

- «دو هفته...» اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «برای کودی که

مشکلی پیش نیامده، مگر نه؟ او پاک است. کمی مشروب می‌خورد ولی

به من گفته که درگیر هیچ نوع مواد مخداری نیست!»

- درگیر؟

- «کودی در مسابقه دمولیشن راننده است.» با شستش به طرف

راست اشاره کرد: «می‌توانی اسمش را در پوستری که روی استادیوم، دو

بلوک پائین‌تر است ببینی. حروفش واقعاً کوچک است، ولی کودی به من

گفته که مدیرش فکر می‌کند او قهرمان می‌شود و سال بعد آنها عکسش را

تنها می‌اندازند. او یک ستاره خواهد شد.»

استبان می‌خواست با این کودی جفرز چه غلطی بکند؟ کالداک

نمی‌دانست. برگشت و به طرف آسانسور رفت و گفت: «به مورسی زنگ

زن و نگو که من دارم پیش او می‌روم.»

دو دقیقه بعد جلوی در اتاق مورسی ایستاده بود. یک نشانه

«مزاحم نشوید» روی دستگیره بود. کالداک در زد. جوابی نیامد. با احتیاط

دستگیره را چرخاند. در قفل بود. مورسی ممکن بود قبلاً از قفس

گریخته باشد.

بچه گفته بود که او را چند روز است که ندیده است.

دوباره در زد. جوابی نیامد.

ناگهان متوجه شد که در اتاق مثل یخ سرد است.

با لگد به در زد.

پنجرهٔ روبروی در چهارتاق باز بود و برف روی فرش زیر پنجره را پوشانده بود. مردی روی تخت خوابیده بود و یک مشت پول در دستش چپانده بودند.

گندش بزنند.

کالداک برگشت و در را پشت سرش به هم کوبید. تلفنش را بیرون کشید و شمارهٔ رمزی را گرفت: «همین الان یک عده را به این جا بفرست. موریسی مرده و مقداری اسکناس همه جای رختخواب ریخته است. اتاق ۲۳۴»

رمزی فحش داد. بعد پرسید: «سیاه زخم؟»

- «احتمالاً. به افراد بگو مواظب باشند و همه چیز را به دقت

آزمایش کنند.» کالداک ادامه داد: «ببینند سرنخی پیدا می‌کنند یا نه.» نه این که امیدوار باشد که آنها چیزی پیدا کنند. استبان بی‌احتیاط نبود.

- تا سی دقیقه دیگر آنجا خواهند بود.

- به آنها بگو از در عقب وارد شوند. ممکن است ما را از اخبار

ساعت پنج نجات دهد.

تلفن را گذاشت و به لابی هتل برگشت. کارمند هتل وقتی دید

کالداک نزدیک می‌شود خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «من به او زنگ نزد. اگر آنجا نبود، تقصیر من نیست.»

- «می‌دانم که به او زنگ نزدی.» آرنجش را روی میز گذاشت: «اسم

تو چیه؟»

- دان اسلاهورن^۱

- اسم من کالداک است. به کمک تو احتیاج دارم. می‌خواهم فکر کنی بینی غیر از جفرز، مورسی را با کس دیگری ندیدی. هر کس که باشد.

اسلاهورن سرش را تکان داد: «هیچ کس! البته به غیر از مردی که در مسابقه بود. او واقعاً یک هواخواه واقعی بود. مثل من. همیشه به بارشی سرپیچ خیابان می‌رود و آنجا می‌نشیند و با بازیگران حرف می‌زند. ولی هیچ وقت ندیدم مواد مخدر یا چیز دیگری معامله کند.»

- او به غیر از جفرز با دیگران هم حرف می‌زد؟

- «آره، ولی او و کودی واقعاً با هم گرم گرفته بودند...» با تردید پرسید: «کودی هم دچار مشکل شده؟»

- شاید. می‌توانی بگوئی کجا او را پیدا کنم؟

پسرک سرش را تکان داد.

کالداک مطمئن نبود که بچه حقیقت را می‌گوید. وقتش بود که کمی او را تکان بدهد: «مورسی مرده است. کشته شده. روزها از مرگش می‌گذرد.»

چشمان اسلاهورن از تعجب گرد شد: «کودی این کار را کرده؟»

- «نه، ولی جفرز شاید چیزی بداند.» و اضافه کرد: «یا شاید اگر

چیزی دیده باشد که نباید می‌دیده، خودش هم در خطر باشد. باید او را پیدا کنیم.»

- مواد مخدر؟ مافیا؟

- امکان دارد. کودی جفرز کجاست؟

- نمی‌دانم. یکی دو روز است که او را ندیده‌ام. فکر کردم شاید به

کانزاس رفته تا مادرش را ببیند.
 - او در مسابقه یا بار نبوده؟
 بچه سرش را تکان داد.
 - می دانی مادرش کجا زندگی می کند؟
 - «یادم نیست.» اخم هایش را در هم کشید: «یکی از مناطق حومه که
 مثل... نور بود، شاید.»
 - نورترین لایتنر؟
 شانه اش را بالا انداخت: «یادم نمی آید.»
 - دوست دختری دارد؟
 - نه این جا. همیشه می گفت یک بازیگر اگر می خواهد سرگروه
 باشد باید خودش را به کارش متعهد بداند.
 - عکسی از او داری؟
 - «نه.» کمی فکر کرد: «دانستون ممکن است داشته باشد. آنها
 عکس های دسته جمعی زیادی می گیرند.»
 - دانستون؟
 - ایروین دانستون^۲. او مسابقه دمویشن را اداره می کند.
 - کجا می توانم پیدایش کنم؟
 - ساعت یازده مسابقه تمام شده. احتمالاً در بارشی با بقیه مردم
 است.
 - «متشکرم!» به جلو خم شد: «حالا، می خواهم با دقت گوش کنی،
 هیچ کس نباید به اتاق موریزی برود. این کار باید محرمانه پیش برود. یک
 گروه تکنسین به زودی می رسند تا جنازه را ببرند و اتاق را تمیز کنند.»
 - تکنسین؟

- نمی‌دانیم چه باعث مرگش شده. این روزها اراذل از انواع گازها و پودرها استفاده می‌کنند. مطمئن هستم که مدیر هتل خوشحال نمی‌شود که کسی بداند اتاق ممکن است آلوده شده باشد.
- نه.

- خوب است. پس تو همکاری می‌کنی و این موضوع را از رسانه‌ها پنهان می‌کنی.

اسلاپورن نامطمئن اخم‌هایش را در هم کشید: «من دادگاه او. جی. را نگاه کردم. کارها این جوری انجام نمی‌گرفت. تو داری مدرک را از بین می‌بری.»

یا مسیح، همه در دنیا آن دادگاه را دیده بودند و فکر می‌کردند که متخصص هستند: «اوه، واقعاً؟»

- بله، و از کجا بدانم آن کارت هویت جعلی نیست؟ ممکن است مال سازمان سیا نباشی. می‌توانی هر کس دیگری باشی.

- «بله، می‌توانستم هر کسی باشم.» نگاهش را مستقیماً به نگاه اسلاپورن دوخت و به آرامی گفت: «یک مرد مرده در طبقه بالاست که قاتلین او را کشته‌اند. حالا، اگر من از افراد خوب نباشم، کی می‌توانم باشم؟»

اسلاپورن به زحمت آب دهانش را قورت داد: «هیچ کس. شما مجاز هستید. البته که قانونی هستید.»

- و تو با مردانی که می‌خواهند رئیس‌ت را از یک دردسر بزرگ نجات بدهند، همکاری خواهی کرد؟
سرش را تکان داد.

- و چیز بیشتری از کودی جفرز نمی‌دانی؟
- همه چیز را به شما گفتم.

که چیز زیادی نبود. کالداک گفت: «قفل در شکسته است. برو بالا و نگهبانی بده تا تکنسین‌ها به این جا برسند.»

- من نباید میزم را ترک کنم.

کالداک به او نگاه کرد.

اسلاپورن به سرعت سرش را تکان داد و شروع به دور زدن میز کرد

و گفت: «البته فکر می‌کنم این مسأله خیلی ضروری‌تر است.»

- خیلی ضروری!

کالداک وقتی به طرف در خروجی می‌رفت فکر کرد: «آن قدر

ضروری که نفسش را بند خواهد آورد.» مرگ مورسی می‌توانست یک آزمایش دیگر باشد.

یا می‌توانست اعلان جنگی از طرف استبان باشد.

فصل شانزدهم

روز دوم
۱۲:۳۵ ظهر

کالداک در راه بارشی بود که یاتل زنگ زد.
- بٹ می خواهد نیوارلٹان را ترک کند. فکر کردم تو باید بدانی.
- چی؟

- او در اتاق خوابش دارد وسائل جمع می کند. می خواهد به
جائزهاپکینز برود. بچه فردا صبح عمل می شود.
قانون مورفی. باید می دانست که هنگامی که صدها کیلومتر فاصله
دارد، یک واقعه که می تواند بٹ را از مخفیگاه بیرون بکشد، اتفاق
می افتد. پرسید: «تو با او می روی؟»
- انگار که مجبورم، چون خیلی عجولانه به تو قول داده ام. ولی
محافظت از او مرتباً سخت تر می شود. یک خبر خوب این است که ممکن
است کار دی سالمو تمام شده باشد.

- چطوری؟

یائل توضیح داد: «رمزی دستور داد او را برای بازجوئی جلب کنند.»

- می‌داند که شما دارید شهر را ترک می‌کنید؟

- هنوز نه. باید به او بگویم؟

- بعد از عمل. بنابراین نمی‌تواند کاری در این مورد بکند، غیر از این که مطمئن شود از او در بیمارستان به خوبی محافظت می‌شود.

- فکر من هم همین بود.

- او را از پله‌های پشت ساختمان توی حیاط ببر و از در عقب خارج بشوید. ماشین داری؟

- در خیابان کانال پارک شده. و فکر می‌کنی چطوری باید از کنار نگهبان رمزی که در حیاط است بگذرم؟

- من از کجا بدانم؟ فریش بده. تو معمولاً در این گونه موارد مشکلی نداری.

- خیلی ممنون.

- یک بلیط برای میلواکی بگیر و به شیکاگو برو. وقتی به شیکاگو رسیدی، مطمئن شو که تعقیبت نکرده باشند و بعد به بالتیمور پرواز کن.

- امر دیگری نیست؟

- «معذرت می‌خواهم.» یائل کاملاً حق داشت که مسخره‌اش کند.

کالداک داشت سعی می‌کرد که وضعیت را از راه دور کنترل کند. او خیلی احساس بیچارگی می‌کرد.

می‌خواست آنجا باشد. و خیلی می‌ترسید، از ته دل می‌ترسید.

- «هیچی ندارد.» یائل مکث کرد، سپس ادامه داد: «موریسی را پیدا

کردی؟»

- مرده.

- گندش بزند.

- بله، ولی ممکن است سرنخی داشته باشم. بعداً با تو تماس می‌گیرم. وقتی به بیمارستان رسیدید به من زنگ بزن.

- وقتی بتوانم یواشکی به تو زنگ بزنم. بٹ نمی‌خواهد من به تو گزارش بدهم. ممکن است گوشم را بگیرد و مرا بیرون بیندازد و تواز این کار خورشت نخواهد آمد.

- «پس به محض این که توانستی.» گوشی را گذاشت. به خودش گفت: «فقط سعی کن کودی جفرز را پیدا کنی. به بٹ فکر نکن.» کار دیگری نمی‌توانست بکند.

یائل باهوش و محتاط بود. او می‌توانست مراقب بٹ باشد.

دیگر به بٹ فکر نکن.



یائل داشت با تلفن حرف می‌زد. بٹ نمی‌توانست بشنود که چه می‌گوید، ولی شرط می‌بست که می‌داند که آن طرف سیم کیست. او به اینکه کالداک بداند او کجا می‌رود، لعنت هم نثار نمی‌کرد، ولی این واقعیت که یائل صبر کرده تا او به اتاق خوابش برود و بعد به کالداک زنگ زده را دوست نداشت.

کتش را پوشید، بند دوربیش را دور گردنش انداخت، و به اتاق نشیمن برگشت و گفت: «برای رفتن حاضرم. امیدوارم کالداک پیشنهادات خوبی درباره این که چطوری از این جا بیرون برویم، به تو داده باشد.»

- «آخ!» یائل برخاست و چمدان او را قاپید و مال خودش را هم برداشت و گفت: «سعی داشتیم محرمانه حرف بزنم.»

- ترجیح می‌دهم صادق باشی تا رازدار. از کدام طرف می‌رویم؟

- «حیات.» از حال گذشت و قفل را باز کرد: «تو این جا بالای پله‌ها
بایست و من پائین می‌روم و با مأمور رمزی حرف می‌زنم، ببینم می‌توانم او
قال بگذارم!»

- اگر نتوانستی چه؟

- فکر می‌کنم خیلی آهسته مشتی به سرش بکوبم.

- فکر نمی‌کنم بتوانی مشت آرامی به سر کسی بکوبی. رمزی از
دستت خیلی ناراحت خواهد شد.

- «چرا من باید فرق داشته باشم؟» شروع به پائین رفتن از پله‌های
سنگی کرد: «همین جا بمان.» حیات چراغی نداشت و انگاریاثل در
سوراخ سیاهی ناپدید شد. بٹ سعی کرد ببیند، ولی نمی‌توانست یاثل یا
نگهبان را تشخیص بدهد.

ناگهان احساس ناراحتی کرد. باید صدای پائی را می‌شنید. صدای
یاثل را.

چیزی...

سکوت.

یاثل صدا زد: «بٹ.»

بٹ از جا پرید.

- بیا پائین، عجله کن.

بٹ از پله‌ها پائین دوید و یاثل او را به آن طرف حیات برد.

- چطوری از دستش خلاص شدی؟

- «خلاص نشدم.» زیرلبی ادامه داد: «او اصلاً آنجا نبود.»

- چی؟

- «آنجا نبود.» بٹ می‌توانست عصبی بودن او را احساس کند: «و من

این را دوست ندارم، لعنتی. مطمئنم رمزی به او زنگ نزده که مرخصش

کرده باشد.»

- «آن یکی نگهبان، پترسون...» پترسون مرده بود. او را کشته بودند. یائل جواب نداد، ولی انگشتانش روی بازوی او محکم تر بسته شد. پیاده رو به خیابانی تاریک و شوم می رسید.

- «چند قدم دورتر از من بیا. من جلو می روم.» یائل در تاریکی ناپدید شد. تنها، ترس درونش را منجمد کرد. کسی او را می پائید. بٹ می توانست آن را حس کند. ولی نه در مسیری که یائل رفته بود. پشت سرش. به پشت سرش نگاهی انداخت و فقط اشباح عجیب و غریب را دید. سایه روی سایه. بعد حرکت. اوه، خدایا.

به سرعت در پیاده روی طویل دنبال یائل دوید. چراغ های خیابان و سایه یائل را می توانست ببیند.
- یائل!

- بٹ، چه شده...

دستی موهایش را گرفت و کشید و او را متوقف کرد. بٹ پشت سرش را نگاه کرد. صورت نقاشی شده سفیدرنگی در تاریکی می درخشید. یک جمجمه. شکل جمجمه بود. چیز دیگری هم داشت می درخشید، تیغه ای که در دستش بود. یائل با شدتی او را از دست دی سالمو بیرون کشید که به دیوار آجری خورد، گفت: «فرار کن، بٹ.»

بٹ نمی توانست فرار کند. نمی توانست یائل را ترک کند. او کجا بود؟

به زحمت می توانست دو شب را که در تاریکی گلاویز بودند، ببیند. فقط یک لحظه طول کشید، بعد یکی از مردان از جا برخاست و به طرف

او آمد.

یائل؟

دی سالمو؟

برگشت و دوید.

او درست پشت سرش بود.

بازویش را گرفت و گفت: «بث.»

بث از آسودگی سست شد: «یائل. فکر کردم... مطمئن نبودم...»

- «من هم حتی یک لحظه مطمئن نبودم.» به سختی نفس می‌کشید:

«او خیلی عالی بود.»

- دی سالمو؟

- گمان کنم.. من هیچ کس دیگری را با موهای سبز نمی‌شناسم، تو

چطور؟

- با او چه کردی؟

- دیگر مزاحمت نمی‌شود.

- مرده؟

- استثناء. من هم خیلی خوب هستم!

آنها از کوچه خارج شدند و به خیابان رسیدند. چراغ‌ها، چراغ‌های

قشنگ، خدا را شکر.

بث پرسید: «می‌خواهی با او چکار کنی؟»

- مگر این که تو عقیده‌ات برای رفتن به بالتیمور عوض شده باشد،

وگرنه او را برای رمزی می‌گذاریم. شک دارم که او مصاحب خوبی در

سفر ما باشد.

- من عقیده‌ام را عوض نکرده‌ام.

- «فکر هم نمی‌کردم بکنی.» او را به طرف پائین خیابان کشید: «پس

بگذار بینم می‌توانیم بدون برخورد به رمزی یا یکی از افرادش از محله خارج شویم؟»

شاین

۴۰: ۱ بامداد.

چراغانی در دفتر استادیوم مسابقه دموایشن کم و گیج‌کننده بود، و کالداک مجبور بود جلوتر برود تا عکس دسته جمعی روی میز را ببیند. دانستون به مردی با کلاه گاوچران‌ها اشاره کرد و گفت: «این جفرز است. دومین ردیف، نفر سوم از طرف چپ. به او گفتم که آن کلاه را روی سرش نگذارد، ولی او به هر حال این کار را کرد. او واقعاً محشر است.» جفرز در اوایل بیست سالگی بود با صورتی پهن و چشمان روشن و گودافتاده.

- خوب است؟

- بد نیست ولی آن قدر که خودش فکر می‌کند، خوب نیست.
کلاه کاملاً موهای جفرز را پنهان کرده بود: «موهایش چه رنگی است؟»

- قهوه‌ای روشن. یک نوع رنگ شن.

- کوتاه؟

دانستون سرش را تکان داد: «و فرفری. او همیشه آن را به طرف پائین شانه می‌کرد.

- نمی‌توانم بگویم چشم‌هایش چه رنگی است.

- آبی

- آیا مشخصات ثبت شده‌ای از جفرز داری؟

«حتماً. فکر می‌کنی اداره مالیات بر درآمد می‌گذارد من بدون ثبت افراد کار کنم؟» دانستون به طرف کابینت بایگانی رفت و پوشه‌ها را ورق زد: «جفرز.» پوشه را به دست کالداک داد: «می‌دانی، این باعث تعجب من نمی‌شود. همیشه می‌دانستم که کودی به نوصی مشکل دچار می‌شود.» کالداک پوشه را باز کرد و پرسید: «چرا؟»

دانستون شانه بالا انداخت: «چیزی که بتوانم رویش انگشت بگذارم نیست. هر وقت او این اطراف است چیزهای بدی رخ می‌دهد. بیشتر اوقات هم برای آدم‌هائی که کودی دوستشان ندارد.» مادر جفرز طلاق گرفته و در آئورورا حومه شهر کانزاس سیتی در کانزاس زندگی می‌کرد، بستگان دیگری ذکر نشده بود. کارمند هتل گفته بود نورترن لایت. آئورورا بوریا لیز؟

- درباره مادر جفرز چه می‌دانی؟

- «می‌دانم که او خیلی زیاد به دیدارش می‌رفت. او ماه گذشته به این جا آمد و من یک بلیط مجانی نمایش به او هدیه دادم. جفرز مثل یک طاووس برق می‌زد و برای او نمایش می‌داد.» ادانی درآورد و ادامه داد: «او یک هرزه زورگوی واقعی بود. آن قدر رو داشت که از من پرسید چرا پسرش را ستاره نمایش نمی‌کنم. من برایش احساس تأسف کردم. کاملاً معلوم بود که کودی در چشم او بی‌ارزش است مگر این که بالاتر از همه باشد.»

- آیا وقتی می‌رفت تقاضای مرخصی نمی‌کرد؟

دانستون سرش را تکان داد: «یک شب این جا بود، شب دیگر پیدایش نمی‌شد.»

- می‌شود من این پوشه و عکس را نگه دارم؟

- به شرط این که پوشه را برگردانید. دلم نمی‌خواهد اداره مالیات

بردرآمد بگوید من ادعا می‌کنم کارمندی دارم که وجود ندارد.
 کالداک یک مائیک فیسفری برداشت و دور صورت جفرز روی
 عکس یک دایره کشید: «شما آن را پس خواهید گرفت.»
 دانستون پرسید: «حالا می‌توانم در را قفل کنم و به بار برگردم.
 می‌دانید، نمی‌خواستم بعد از ظهر را این طوری بگذرانم.»
 کالداک سرش را تکان داد: «برای وقتی که در اختیار من گذاشتید
 متشکرم. اگر چیزی از جفرز شنیدی به شماره‌ای که به شما دادم زنگ بزن
 و به من بگو.»

- احتمالش کم است، این طور نیست؟ اگر او کار خیلی بدی نکرده
 بود، شما این جا نبودید.

- «آدم هیچ وقت نمی‌تواند با قاطعیت بگوید.» کالداک از دفتر بیرون
 رفت و از باشگاه خارج شد. شک داشت که دیگر دانستون خبری از
 جفرز بشنود. استبان برای هدفش مرد جوان را از دنیای خودش بیرون
 کشیده بود و حتماً تلاش می‌کرد که از آن دور بماند. ولی کالداک شاید
 رخنه‌ای پیدا می‌کرد. بریدن مردی از مادرش سخت بود، به خصوص زن
 پرنفوذی که دانستون تعریفش را کرده بود. باید عکس را فاکس می‌کرد و
 پرونده را برای رمزی می‌فرستاد و پرواز بعدی به کانزاس سیتی را
 می‌گرفت.

کالداک هر چه بیشتر می‌فهمید، بیشتر ناراحت می‌شد. اینطور که
 پیدا بود جفرز مردی مغرور، بی‌پروا و با نشاط بود، گول زدنش برای
 استبان مثل آب خوردن بود.

وقتی او در آن دور و بر است، چیزهای بدی اتفاق می‌افتد.
 از ته دل امیدوار بود که کلمات دانستون پیشگوئی نباشد.

دس مونس، آیووا

۵۰:۶ صبح

کودی ساعتش را نگاه کرد. وقت فرار به واترلو بود. استبان دوست داشت همه چیز مثل ساعت، دقیق پیش برود و کاملاً طبق دستور او باشد. خوب، داشت پول پارو می کرد. کودی هر چه او می خواست می کرد.

۳۰:۸ صبح

دی سالمو مرده بود.

استبان گوشی را گذاشت. ناراضی بود. یا شاید هم نه. به هر حال باید عاقبت از دست دی سالمو خلاص می شد، و دی سالمو ثابت کرده بود که وقتی پای زنی در میان است، صلاحیت ندارد. نه این که استبان در مورد زنک نگرانی داشته باشد. خیلی نزدیک شده بود. کودی جفرز تا حالا حتماً در واترلو بود. بعد از این همه وقت و نقشه کشیدن، شمارش معکوس شروع شده بود.

واترلو، آیووا

۵۰:۱۰ صبح

کودی به سپر جلوی کامیون تکیه داد و خمیازه کشید. این انتظار ملال آور بود. ولی به نظر می رسید که تقریباً تمام شده

است. دوباره روی صندلی رانده نشست. خیلی آسان بود. هیچ هیجانی نداشت. حتی کار کوچک فوق‌العاده‌ای که استبان به او داده بود، بدون هیچ زحمتی انجام شده بود. آن عرب‌ها، وقتی او گفته بود باید دستشویی بروی، حتی با او نیامده بودند. آنها را که روی کامیون اجتماع کرده بودند، نگاه کرد. اگر این کامیون خودش بود، نمی‌گذاشت آن غریبه‌ها دست به آن بزنند. آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند مگر آمریکائی‌های سفیدپوست و خوب. همه این را می‌دانند. کارشان حالا تمام شده بود و آمرانه به او اشاره می‌کردند که از انبار خارج شود. حرامزاده‌های پرسروصدا. درست مثل آن ژاپنی‌های فیلم جان‌وین. ولی جان‌وین به آنها نشان داده بود.

همان طور که کودی به این‌ها نشان می‌داد.

* * *

جانز هاپکینز

۱۱:۲۰ صبح

بث با نگرانی گفت: «چرا هنوز در اتاق عمل است. نباید این قدر طول می‌کشید.»

یائل گفت: «اوه، نمی‌دانستم که جراح هم هستی. شاید خودت باید بروی داخل اتاق و جای دکتر کن وود را بگیری.»

- خفه شو یائل. من تا حد مرگ ترسیده‌ام. او آن قدر کوچک است...

یائل به آرامی گفت: «می‌دانم. احتمالاً به همین علت این قدر طول

کشیده. باید عمل فوق‌العاده دقیقی باشد.»

بث با آسودگی فکر کرد، راست می‌گوید. شاید خطری پیش نیاید.

خوب بود که یائل همراهش بود نه کالداک: «گمانم وقتی به این جا

رسیدیم به کالداک زنگ زد.»

یائل سرش را تکان داد: «وقتی تو با دکتر کن وود قبل از عمل حرف می‌زدی.» چند ثانیه ساکت شد و بعد ادامه داد: «به رمزی هم زنگ زدم.»
بث خشکش زد.

- باید این کار را می‌کردم. تو نمی‌توانی بدون محافظ‌های بیشتر این جا بمانی.

- فقط مرا وادار نکند که جوزی را ترک کنم.

- احتمالاً این کار را می‌کند، ولی ما مدتی او را سر می‌دوانیم.

- فهمیدی چه اتفاقی برای نگهبان توی حیاط افتاده؟

یائل ادائی درآورد.

- مرده؟

- او را زیر پله‌های حیاط پیدا کردند. ظاهراً دی‌سالمو سعی داشته توی آپارتمان بیاید.

بث به زحمت خندید: «یک مار توی چاهک؟»

- شک دارم که دی‌سالمو آن قدر باهوش باشد که از جمیزباند تقلید

کند. دیگر نگران نباش. تو این جایی و سالم هستی.

- نباید به رمزی می‌گفتی من این جا هستم. شرط می‌بندم که این

فکر کالداک بود.

- خوب، من هم با او موافق بودم. می‌دانستم او قلباً صلاح تو و

جوزی را می‌خواهد.

- چرند می‌گوئی. او به ما اهمیتی نمی‌دهد.

- خودت بهتر می‌دانی. اهمیت می‌دهد. فقط نمی‌تواند بگذارد این

مسأله سد راهش شود. او مدتی طولانی صبر کرده تا این قدر نزدیک شده است.

- او اشتباه می‌کرد. می‌توانم مجسم کنم که چقدر به خاطر مرگ همکارانش در ناکوآ ناراحت شده است، ولی به این بهانه نمی‌شود...
 یائل پرسید: «همکارانش؟ این چیزی است که او به تو گفته؟»
 - «بله». عکس‌العمل او بٹ را گیج کرده بود.
 - پدر و مادرش دانشمند بودند و هر دو در ناکوآ اقامت داشتند.
 مادرش سرپرست پروژه بود. آنها بودند که کالداک را وارد پروژه کردند.
 همسرش، لی، دستیار آزمایشگاه بود. آنها یک پسر چهارساله داشتند.
 بهت سراسر وجودش را گرفت، پرسید: «و همه در ناکوآ مردند؟»
 یائل سرش را تکان داد: «باید بگویم این کافی است تا کسی کمی دیوانه شود.»

- به من نگفته بود.

- به من هم نگفته بود. مجبور شدم خودم بفهمم.

بٹ زیرلبی گفت: «چرا؟ چرا این راز را از من پنهان کرد؟»

- نمی‌توانم چیزی بگویم. من کالداک نیستم.

کالداک کی بود؟ او ماجرای ناکوآ را با عواطف یک آدم آهنی تعریف کرده بود. گفته بود او دیگر مردی نیست که در آن کابوس وجود داشت. ولی درد و غصه او ظاهراً هنوز خیلی داغ بود، نمی‌توانست دربارهٔ فقدان خانواده‌اش حتی بعد از آن همه سال حرفی بزند.

- این باعث نمی‌شود کاری که کرده قابل بخشایش باشد.

- «من از او دفاع نمی‌کنم، صرفاً توضیح می‌دهم.» یائل لبخندی زد و

ادامه داد: «و شاید بخواهم کمی حواس ترا پرت کنم. دوست ندارم تو را این قدر...»

- «دارند می‌آیند.» وقتی در اتاق عمل باز شد و یک عده پرستار و

دکتر بیرون آمدند، بٹ از جا پرید. وسط آنها یک برانکار بود که جوی

رویش قرار داشت. دکتر کن وود ماسکش را پائین کشید و به بث لبخند زد:
 «جوزی خیلی خوب تحمل کرد، او خوب می شود.»
 - همه اش همین؟

- این خبر برای عملی که این قدر طولانی بوده، خیلی خوب است.
 باید خوشحال باشی که من کار فوق العاده ای انجام داده ام.
 - خوشحال هستم. ولی خوشحال تر می شوم اگر بگوئید در بهبودی
 جوزی همان قدر مطمئن خواهد بود.

دکتر سرش را تکان داد: «نمی توانم این را بگویم. کاش می توانستم.
 او تا حالا خوب تحمل کرده. بیشتر از این چیزی نمی دانیم تا بعد.»
 ناامیدی وجود بث را تسخیر کرد. این همان چیزی بود که دکتر قبلاً
 هم گفته بود، ولی بث امیدوار بود....

- «قول می دهم به محض این که چیزی فهمیدم به شما خبر بدهم.»
 دکتر کن وود به طرف پائین هال حرکت کرد.

دست یائل روی شانه بث بود تا به او دلداری بدهد: «او از زیر عمل
 زنده بیرون آمد. پنج دقیقه پیش تو فقط از شنیدن همین خبر خوشحال
 می شدی.»

- «می دانم. فقط آرزو داشتم...» مایوسانه می خواست بداند که آیا
 جوزی کاملاً بهبود می یابد یا نه و این انتظار خیلی سخت بود: «می روم
 کسی را پیدا کنم که یک نمونه خون بگیرد تا تو به آتلانتا بفرستی. بعد به
 مراقبت های ویژه می روم و صبر می کنم تا جوزی به هوش بیاید.»
 - «من هم با تو می آیم.» یائل همراه بث به راه افتاد و بث با عجله در
 جهتی که جوزی را برده بودند، حرکت کرد.

آثورو را، کانزاس
۵۰:۳ بعد از ظهر

خانه جفرز یک خانه کوچک و تمیز از چوب بلوط بود، مثل بقیه خانه‌هایی که در همان بلوک بودند.
زنی که در را باز کرد، کتی قهوه‌ای به تن داشت، بی حوصله پرسید:
«بله؟»

کالداک پرسید: «خانم جفرز؟»

- «فروشنده هستی؟ محض رضای خدا، داشتم از خانه بیرون می‌رفتم.» دونا جفرز احتمالاً حدود پنجاه سال داشت، ولی جوان‌تر به نظر می‌رسید. موهای بورش مد روز درست شده و آرایشش کامل بود. یک پیراهن پشمی به تن داشت و دامن کوتاهی که پاهای قشنگ و کمی عضلانی‌اش را به نمایش گذاشته بود: «و قرارم دیر شده است.»

- من فروشنده نیستم. دنبال پسران کودی می‌گردم.

لب‌های زن به هم فشرده شد و سرپای او را برانداز کرد: «چرا؟
صورت حساب جمع‌کن هستی؟»

کالداک سرش را تکان داد: «می‌خواهم یک نمایش کامیون در شهر
راه بیندازم و می‌خواستم کاری به او پیشنهاد کنم.»
- کودی کار دارد.

- شاید بتوانم پول بیشتری به او بدهم. می‌توانید بگوئید کجا
می‌توانم پیدايش کنم؟

- کودی دیگر این جا زندگی نمی‌کند.

- ولی حتماً با او تماس دارید.

- «چرا باید داشته باشم؟ ما مدتی است که از هم جدا زندگی

می‌کنیم.» نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «سی دقیقه وقت دارم تا به آن سر شهر برسم و یک خانه را نشان بدهم.»

- شما دلال معاملات ملکی هستید؟

- «برای شما جالب است؟» از کنار کالداک گذشت و به طرف یک

اولدزموبیل که جلوی خانه‌اش پارک شده بود، رفت: «شاید بخواهید به من هم شغلی پیشنهاد کنید.»

- واقعاً از کمکتان سپاسگزار می‌شدم اگر...

- نمی‌توانم کمکی به شما بکنم، آقای...؟

- برین، لاری برین^۱

- باید خودتان کودی را پیدا کنید، آقای برین. من نمی‌دانم او

کجاست. ما سال‌هاست که با هم تماس نداریم.

کالداک او را که عقب عقب از جلوی خانه دور می‌شد نگاه کرد و

سپس به طرف ماشین کرایه‌ای خود رفت.

کارش را خوب انجام داده بود. دونا جفرز را مضطرب کرده و باعث

سوءظن او شده بود. تنها کاری که حالا می‌توانست بکند، صبر کردن بود و

این که ببیند رمزی تلفن ماشین و خانه او را تحت نظر گرفته است یا نه.

اگر می‌دانست چطوری می‌تواند با پسرش تماس بگیرد، شک

داشت که بتواند در مقابل این وسوسه مقاومت کند. اگر می‌توانست خیلی

خوب بود.

چهار بلوک رانندگی کرد و به پارکینگ یک سوپرمارکت رفت و

منتظر تلفن رمزی شد.

۱۵:۸ شب

دکتر کن وود داشت به پائین راهرو و به طرف او می آمد.
 بٹ خشک شد. اوه، خدایا، او لبخند نمی زد. فقط به نظر... پریشان
 می آمد. او کنار بٹ ایستاد و لبخند زد.
 دکتر گفت: «حالش خوب خواهد شد. روند بهبودی اش طولانی
 خواهد بود، ولی کاملاً خوب خواهد شد.»
 - خدا را شکر.

یائل گفت: «آمین.»

دکتر کن وود خیلی جدی اخم هایش را در هم کشید و گفت: «حالا،
 ممکن است بروی و کمی بخوابی؟ دوستت یک تختخواب در اتاق کنار
 جوزی پرایت آماده کرده. چطوری، نمی دانم. گمان می کردم که این طبقه
 پر باشد.»

خدا بیامرزد یائل را. خدا دکتر کن وود را هم بیامرزد. خدا همه را در
 این دنیای بزرگ بیامرزد. بٹ گفت: «به زودی، می خواهم بروم و کمی
 پیش جوزی بنشینم.»

- او هنوز بیهوش است.

- عیبی ندارد.

دکتر کن وود خندید: «کارم خوب بود، هان؟»

- «عالی بود.» بٹ به طرف اتاق جوزی رفت و گفت: «حق با
 شماست! شما واقعاً فوق العاده هستید.»

۳۰:۹ شب

رمزی وقتی کالداک گوشی را برداشت گفت: «دس مونیس، خیابان جاسپر. شماره ۱۵۲۳.»

-زنک به او زنگ زد؟

-پسرش زنگ زد. ظاهراً شماره پسرش را نداشت چون وقتی او زنگ زد سعی کرد شماره اش را بگیرد. او مادرش را کنار گذاشته و زنک خوشش نمی آید. او از ملاقات تو با مادرش هم خوشش نیامد. من وسیله برایت پیدا می کنم، ولی در ضمن افرادی را هم از سنت لوئیز می فرستم که مبادا به قدر کافی سرعت نداشته باشی.

-«انتظار داری با تو مجادله کنم؟ اگر نمی ترسیدم که خرابش کنند به تو می گفتم از پلیس محلی بخواه که او را دستگیر کنند. دارم به فرودگاه می روم.» از پارکینگ بیرون آمد.

احتمال داشت پیش از این که کسی به آنجا برسد، جفرز رفته باشد. ناراحت کردن او خطرناک بود، کالداک وقتی با مادر او تماس گرفت، این خطر را قبول کرده بود، یعنی آنقدر ترسیده بود که با استبان تماس بگیرد یا خودش حرکتی انجام می داد؟

امیدوار بود که نترسیده باشد. فکر می کرد وقت دارد به پایان می رسد.

۱۱:۱۰ شب

«می شود خواهش کنم که بروی بخوابی؟ تقریباً نصفه شب است.»
یائل کنار صندلی اش چمباتمه زده بود: «به حال جوزی اصلاً فایده ای

ندارد.»

- «می دانم!» بث به پشتی صندلی گهواره‌ای تکیه داد، نگاهش روی صورت جوزی ثابت مانده بود: «پنج دقیقه پیش چشمش را باز کرد. فکر می‌کنم مرا شناخت.»
- خیلی خوب است.

- این اتاق قشنگی است، مگر نه؟ همه اتاق‌های مخصوص بچه‌ها باید صندلی گهواره‌ای داشته باشد. صندلی‌های خیلی راحتی هستند.
- فکر می‌کنم آنها را گذاشته‌اند برای تاب دادن بچه‌های مریض.
- کاش می‌توانستم جوزی را تاب بدهم. به او نگاه کن. ژاکت ثابت تنش کرده‌اند.

- فکر می‌کنم لغت صحیحش گج بدن باشد. فکر می‌کنم جلوی تکان خوردنش را می‌گیرد.
- به کالداک زنگ زدی که بگوئی او حالش کاملاً خوب خواهد شد؟
- فکر می‌کنی برایش جالب است؟ آن هم مرد بی‌رحم و سردی مثل کالداک؟

- «خفه شو، یائل. او همه این چیزها هست ولی جوزی را دوست دارد. کی می‌تواند کار دیگری به غیر از دوست داشتنش بکند؟» شبی را در مونتانا به یاد آورد که کالداک آن قدر پیش او ماند تا فهمیدند جوزی زنده می‌ماند. آن شب او تظاهر نمی‌کرد. از ته دل برای جوزی نگران بود. یائل سرش را تکان داد، نگاهش روی صورت بچه بود، گفت: «او مرا به یاد پسر می‌اندازد. از وقتی که این قدر کوچک بود، مدتی طولانی می‌گذرد. بچه‌ها خیلی سریع بزرگ می‌شوند.»
- چند سالش است؟

- «چهار سال...» مکث کرد و بعد ادامه داد: «به سن بچه کالداک

وقتی که مرد.»

- نمی‌خواهم دربارهٔ پسر کالداک حرف بزنم. از پسر خودت
پرسیدم.

- فقط یک مقایسه ساده بود. حالا می‌توانم دربارهٔ رفتن و خوابیدن
حرف بزنم؟

بث سرش را به علامت نفی تکان داد: «من راحت‌م. می‌خواهم این
جا بمانم، شاید دوباره بیدار شود.»

- «تو واقعاً باید به بستر...» حرفش را قطع کرد و بعد ادامه داد:
«نمی‌توانم تو را راضی کنم، می‌توانم؟»
- نه، تو از تخت استفاده کن.

«من این قدر بی‌ادب نیستم.» روی صندلی در آن طرف اتاق
نشست: «من همین جا می‌مانم، شاید تغییر عقیده دادی.»

سکوت آرام‌بخشی در اتاق به وجود آمد.

- یائل به کالداک زنگ بزن و دربارهٔ جوزی بگو.

- می‌داند. خودش زنگ زد.

- جداً؟

- داشت به فرودگاه کانزاس سیتی می‌رفت. خیالش برای جوزی
آسوده شد.

- کانزاس سیتی؟

- مردی را که ممکن است او را به طرف استبان راهنمایی کند،

تعقیب می‌کند.

استبان! آن قدر عواطفش درگیر جوزی بود که یادش رفته بود با

استبان بجنگد. ولی کالداک او را فراموش نکرده بود. او مثل همیشه در

حال حمله بود. می‌توانست او را سرزنش کند؟ وقتی امیلی مرده بود،

تقریباً دیوانه شده بود. اگر تمام خانواده‌اش کشته می‌شدند، چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟

خدای من، داشت برای او عذر و بهانه می‌تراشید، در حالی که هیچ بهانه‌ای قابل قبول نبود. کالداک نمی‌توانست بیش از آن اشتباه کند. او از بٹ سوءاستفاده کرده بود و وضعیت را طوری نشان داده بود که مناسب... همان طور که خودش پس از مراسم تدفین امیلی انجام داده بود. در مورد سوءاستفاده از کالداک هیچ ندامتی حس نمی‌کرد. می‌توانست برای گرفتن استبان از هر کسی استفاده کند. به هیولاها نباید اجازه زندگی داده می‌شد.

هیولاها را به آنها نشان بده.

نه، نه حالا. نفرت و خشم برای انتقام ممکن بود دوباره بازگردد، ولی آن شب نمی‌خواست به استبان یا کالداک یا هر چیز پریشان‌کننده دیگری فکر کند. فقط می‌خواست آرام باشد و از این لحظه شکرگزاری لذت ببرد. جوی زنده بود و می‌توانست روزی مثل دیگر بچه‌ها بدود و بازی کند.

اگر هیولاها را مدت بیشتری فراموش می‌کرد، مطمئناً در امان

می‌بود.

فصل هفدهم

روز سوم
دس مونیس، آیووا
۳:۳۰ بامداد

وقتی کالداک رسید، سه ماشین جلوی خانه شماره ۱۵۲۳ در
خیابان جاسپر پارک شده بود و خانه در نور چراغ‌ها می‌درخشید.
این خوب نبود.
مرد کوتاه و جافتاده‌ای باکت و شلوار و کراوات از در جلوی خانه
بیرون آمد و پرسید: «کالداک؟»
- خیلی دیر شده؟
او سرش را تکان داد.
گندش بزند.
- من هاروی بست^۱ هستم. وقتی ما به این جا رسیدیم، جفرز رفته

1. Harvey Best

بود.

- آیا خانه را جستجو کرده‌اید؟

- پاک است. ما بعضی از همسایه‌ها را بیدار کردیم. آنها چیز زیادی از او نمی‌دانستند. چند روز پیش به این جا آمده بوده و یک کامیون همراهش داشته است.

- چه جور کامیونی؟

- بزرگ، شکل وانت‌های قوی. روی بدنه‌هایش نوشته شده بود، «خدمات نظافت پراید آیووا» یکی از جوانان خانه مجاور می‌گوید که کامیون را دیده که در بزرگراه به سمت جنوب می‌رفته.

- «جنوب». انگار که کمکی برایش باشد! جفرز می‌توانست در هر نقطه مسیرش را عوض کند. شماره رمزی را گرفت و گفت: «وقتش است که موانع را ایجاد کنیم. دیگر نمی‌توانیم صبر کنیم. به رئیس‌جمهور زنگ بزن.»

- آیا زیادی وحشت نکرده‌ای؟ ما دلیلی نداریم که جفرز فعالانه درگیر است.

- بله، خیلی وحشت زده‌ام.

رمزی گفت: «هنوز نه، بگذار ببینم می‌توانم آسیب‌ها را کنترل کنم. ما جفرز را پیدا می‌کنیم و بعد...»

کالداک با لحنی خشن گفت: «پس او را پیدا کن، زود. من احساس بدی در این مورد دارم، رمزی.»

- من به خاطر احساس تو به کاخ سفید زنگ نمی‌زنم و خودم را در معرض خطر قرار نمی‌دهم.

- نگاه کن، این تکه‌ها را کنار هم بگذار. استبان، موریسی را فرستاد تا مردی را با قابلیت‌های کودی جفرز پیدا کند. موریسی او را پیدا کرد.

کودی جفرز به آیووا آمد، جایی که ما گمان می‌کنیم مقر جعل اسکناس‌هاست.

- همه این‌ها هنوز یک فرضیه در دست تحقیق است.

دست کالداک روی تلفن محکم‌تر شد. آرزو می‌کرد که کاش گلوی رمزی بود.

گفت: «اگر به کاخ سفید زنگ نمی‌زنی، پس به گشت بزرگ‌راه زنگ بزنی، باشد؟ از آنها بخواه کامیون جفرز را بازداشت کنند.» مکث کرد، سپس ادامه داد: «ولی نه برای جستجوی آن.»

- فکر می‌کنی اسکناس حمل می‌کند؟

- یا آن را دریافت کرده یا می‌رود تا آنها را بگیرد. روی هیچ کدام شرط نمی‌بندم.

رمزی با ترشروئی پرسید: «یک پیشگونی دیگر؟ خیلی خوب، خیلی خوب، من با گشت تماس می‌گیرم. همان جا که هستی همان تا من چیزی بفهمم. از کدام طرف رفته است؟»

- «جنوب.» امیدوار بود که هنوز در همان مسیر باشد.

کولینزویل، ایلی نویز

۱:۴۰ بعد از ظهر

کودی جفرز با زنگ اول گوشی را برداشت: «استبان؟»

- بدون مشکل کارت را انجام دادی؟

- بدون این که گشت بزرگ‌راه نگاه دومی به من بیندازد، گذشتم.

بیرون دس‌مونیس پارک کردم و آن کامیون خشکشوئی را دزدیدم و همانطور که گفته بودی رویش نوشتم.

- واسکناس‌ها؟
- همه را بار زده‌ام و آماده رفتنم.
- جعبه‌های مخصوص چی؟
- آنها را در صندوق پست انداختم.
- و آن کار کوچک مخصوص؟
- انجام شد.
- عالی شد. پس ادامه بده. می‌خواهم تا ساعت سه بامداد همه چیز تمام شده باشد.
- همان نقشه؟
- «نه، فرق کرده.» استبان مکث کرد، سپس ادامه داد: «خودت چیزی از آن پول‌ها را بر ندارد. همان طور که قبلاً گفته بودم، وقتی که فردا در اسپرینگ فیلد ترا دیدم، پولت را خواهم داد.»
- باشد.
- باک ماشین فرار را پر از بنزین کردی که مجبور به توقف نشوی؟
- بله.
- به هیچ وجه نمی‌خواهم جایی توقف کنی که تو را ببینند. اگر خسته شدی جای دور از چشمی پیدا کن تا استراحت کنی.
- قبلاً این را گفته بودید.
- سؤال دیگری نداری؟
- شما به من پول نمی‌دهید که سؤال کنم. من این قدر خنگ نیستم که فکر کنم آنها پول واقعی هستند. ولی ممکن است هر جایی بشود خرجشان کرد. خیلی واقعی به نظر می‌رسند.
- استبان با لحنی خشک گفت: «متشکرم.»
- همه چیز غیرعادی است، ولی به خود شما مربوط می‌شود.

- درست است، همین طور است.

جفرزگوشی را گذاشت، اشتیاق تمام وجودش را تسخیر کرده بود. این شانس تمام زندگی اش بود. شانس بزرگ. داشت به طرف شانس بزرگش می رفت. از جا پرید، دکمه پیراهن خاکستری اش را بست و تسمه جلو تپانچه اش را بست. تفنگ را دوست داشت. باعث می شد خود را مثل جان وین احساس کند. کمین کرد و هفت تیر را از جلدش بیرون کشید: «بنگ، زدم.» احساس خوبی به او می داد. دوباره همان کار را کرد.

با اکراه هفت تیر را دوباره توی جلدش گذاشت. روی تخت نشست و دستش را برای برداشتن پوتین هایش دراز کرد. استبان به او گفته بود که کفش های ساده مشکی بپوشد، ولی او سرپیچی می کرد. ممکن بود یونیفرم را بپوشد ولی پوتین مهم بود. آیا جان وین یا اول نیول^۱، کفش های ساده مشکی می پوشیدند؟

کانزاس سیتی، میسوری

۱:۵۵ بعد از ظهر

- «همه چیز سر جای خودش است، هابین!» استبان وارد هلی کوپتری که هابین در آن منتظرش بود، شد: «تا چند ساعت دیگر همه چیز تمام می شود و تنها کاری که باید بکنیم این است که درخواست هایمان را ارائه دهیم.»

هابین گفت: «داشتم فکر می کردم بهتر است درخواست های پولی را کمتر کنیم و تأکید بیشتری روی رهائی زندانیان داشته باشیم.»
استبان تکرار کرد: «کمتر کنیم؟ چقدر؟»

- ما می‌خواستیم پنجاه میلیون درخواست کنیم. اگر بیست و پنج تا بخواهیم، ممکن است...

- خوبه. به شرطی که تو از سهم خودت بگذری.

- مسخره نکن، اینطوری برای من هیچ چیز نمی‌ماند.

که این ابله از خودراضی مستحقش بود.

- هیچ چیز به جز خواست‌های سیاسی‌ات. این همان چیزی نیست

که برایت اهمیت دارد؟

- تعیین مقدار پول باید با من باشد. تو قادر نبودی بدون من به جایی

برسی. عملیات جعل اسکناس را من انجام دادم، من افراد را استخدام

کردم، و پول خرج کردم.

استبان به این نتیجه رسید که به اندازه کافی اعتراض کرده است.

شاید فقط کمی اکراه بیشتر لازم بود: «بگذار درباره‌اش فکر کنم. هنوز

چند ساعت تا اعلام درخواستمان وقت داریم. من بعد از حمله به مزرعه

زنگ می‌زنم.» او در هلی‌کوپتر را بست و به طرف ماشینش برگشت.

خیلی بد بود که حتی آن موقع مجبور بود جلوی خودش را بگیرد.

واقعاً از دیدن احساس عجز آن حرامزاده پرگو لذت می‌برد. ولی یک مرد

عادل اگر باعث به وجود آمدن مشکلات می‌شد، خودش هم درگیر

می‌شد. هابین فکر می‌کرد که بر او تسلط دارد. باید واقعیت را به او

می‌فهماند.

استارت زد و دید هلی‌کوپتر به آرامی از زمین برخاست.

می‌توانست هابین را در صندلی مسافر ببیند. سرش را از پنجره بیرون

آورد، لبخند زد و دست تکان داد.

هلی‌کوپتر داشت تغییرمسیر می‌داد، و به طرف جنوب اوج

می‌گرفت.

دوباره دست تکان داد، بعد با تنبلی دستش را توی جیبش برد و دکمه کنترل از راه دور را فشرد.

هلی کوپتر تبدیل به گلوله‌ای از آتش شد و به زمین سقوط کرد.

کولینز ویل، ایلی نويز

۲:۳۰ بعد از ظهر

کودی جفرز پایش را روی گاز فشرد و صدای زوزه لاستیک‌های بزرگ را هنگام پیچیدن شنید.

زنی با شلواریک و یک تی شرت به عقب پرید. و بی‌اراده پشت سرش فریاد کشید. او نیشش را باز کرد و فهمید که او را ترسانده است.

مردمی که در جایگاه‌های ورزشگاه بودند، هیچ وقت از او نمی‌ترسیدند. آنها به خاطر نمایش می‌آمدند البته خودش هیچ وقت سرگروه نبود.

حالا سرگروه شده بود.

فرمان در دستش نرم و خوب کار می‌کرد. قدرت. هرگز ماشینی به این سنگینی را حتی در سیرک نرانده بود. از کنار بانک گذشت. سه بلوک دیگر تا خیابان نورث باقی مانده بود. استبان تأکید کرده بود که باید در خیابان نورث باشد.

محلات داشتند بدتر می‌شدند. ساختمان‌ها کهنه و زنان خیابانی سر هر پیچ ایستاده بودند. یک بلوک دیگر.

یک دسته جوان در خیابان، دور یک کادیلاک سبز ۱۹۸۷ جمع شده بودند. سال خوبی برای کادیلاک‌ها نبود. پرزرق و برق بود ولی قدرتی نداشت.

بچه‌ها هنگام عبورش نگاه تأییدآمیزی به او انداختند. می‌دانست که چه احساسی دارند. او معرف قدرت بود. اگر به آنها فرصتی می‌داد، رویش می‌پریدند و دل و جگرش را بیرون می‌کشیدند.

نیم بلوک دیگر.

دیگر رسید. خیابان نورث.

حالا.

وقتی پایش را روی گاز فشار داد، هیجان وجودش را تسخیر کرده بود. سرپیچ بعدی محکم بکوب. کارت را به انجام برسان.

او جان‌وین بود.

او اوایل نویل بود.

او سرگروه بود.

کامیون به پهلوی سرنگون شد و نفس او را برید.

کودی خودش را از میله‌های مخصوص ایمنی آزاد کرد و به آرامی از ماشین بیرون آمد. اتفاق رخ داده بود.

درهای پشت کامیون زره‌پوش باز شد و اسکناس‌های نایلون پیچ همه جای خیابان پخش شدند.

بچه‌های دور کادیلاک، همه روی پول‌ها ریختند. یک مشت برمی‌داشتند و فرار می‌کردند.

دو زن از مغازه آن طرف خیابان بیرون آمدند و به طرف کامیون دویدند. کودی فریاد زد: «بس کنید، این پول‌های خزانه ملی است.»

هیچ کس به او توجه نکرد. نه این که انتظار داشته باشد کسی توجه کند. خودش هم اگر بود، همین کار را می‌کرد.

مردم از چوب‌بری هجوم آوردند همه‌جا پر از اراذل و اوباش بود،

هر کسی پول را می‌قاپید و فرار می‌کرد.

جفرز فریاد زد: «به پلیس زنگ می‌زنم. اگر بفهمید چه چیزی برایتان خوب است، دست به پول‌ها نمی‌زنید. شما دارید قانون‌شکنی می‌کنید.»

لحظه‌ای صبر کرد و بعد از آنجا دور شد. ماشین هوندا سدان سیاهش را دو بلوک پائین‌تر پارک کرده بود. تا چند دقیقه دیگر از آنجا خارج می‌شد.

وقتی سرپیچ رسید، نگاهی به پشت سرش انداخت. آنها حتی توی کامیون خزانه ملی چپیده بودند تا پول‌ها را بردارند. خیلی بد بود که نمی‌توانست منتظر آدم‌های تلویزیون و روزنامه‌ها باشد. هیچ کس هیچ وقت نخواهد فهمید که او چقدر خوب کارش را انجام داده است. گرچه تلافی می‌کرد. بیش از سرگروهی در سیرک می‌گرفت. دستی به کیسه پول زیر پیراهنش کشید، پول‌هایی را که قبلاً از کامیون برداشته بود، آنجا پنهان کرده بود. یکی کمی پول بیشتر برای شیرین‌تر کردن کامش.

حتی اوایل نوئل به او که این قدر عاقل بود، حسادت می‌کرد.

دس مونیس

۳۶:۵ بعد از ظهر

یانل پرسید: «کالداک، کجا هستی؟»

- خانه جفرز در دس مونیس.

- آیا نزدیکت تلویزیونی هست؟

کالداک خشکش زد: «برای چی؟»

- شبکه سی.ان.ان. را بگیر. من داشتم در اتاق انتظار تلویزیون نگاه می کردم که چشمم به اخبار جدید افتاد. فکر می کنم چیزی که ازش می ترسیدی اتفاق افتاده است.

کالداک به طرف هاروی بست چرخید و گفت: «من یک تلویزیون می خواهم.» هاروی به اتاق نشیمن اشاره کرد.

وقتی کالداک شبکه سی.ان.ان را پیدا کرد، اولین چیزی که دید کامیون خزانه ملی بود که در خیابان به پهلوی افتاده بود. مردم دورش، در حال حمله به بسته های پلاستیکی شفافی بودند که روی زمین ریخته بود.

کالداک قبلاً این بسته ها را در صندوق صدقات تناجو دیده بود: «خدای من.» صورت زن مو بور خبرنگار جای این صحنه را گرفت و گفت: «راننده ماشین بعد از تصادف غیث زده، ولی این فیلم ویدئویی پنج دقیقه بعد از چپ شدن کامیون در خیابان نورث در کولینزویل شرقی توسط یک نفر آماتور گرفته شده است. سخنگوی خزانه داری کل در سنت لوئیس اظهارنظری درباره مبلغ پول های دزدیده شده، نکرده است.» کالداک تلفن را دوباره به گوشش برد: «یک تلفن دیگر پیدا کن، یائل. به خزانه ملی سنت لوئیز زنگ بزن. به آنها بگو که کی هستی و اگر لازم شد بگذار برای اطمینان با رمزی تماس بگیرند. من گوشی را نگه می دارم. شرط می بندم هر بیست و پنج سستی از پولشان حساب شده است.»

- فکر می کنی این همان است؟

- «امیدوارم که نباشد. شاید اشتباه می کنم. بررسی کن و ببین پول های خزانه درست است.» به صحنه کولینزویل که دوباره تکرار می شد، خیره شد تا یائل تلفنش را بزند. خدای من، آنها داشتند سر پول ها

می جنگیدند، می قاپیدند و فرار می کردند. بچه‌ها، بزرگ‌ها.
 یائل دوباره پشت خط برگشت و گفت: «این پول‌های خزانه‌داری
 نیست. آخرین کامیون حمل پول بیست دقیقه پیش رسیده است. آن
 پلاستیک‌های شفاف پول مال خزانه نیست. آنها اصلاً نمی‌دانند چه خبر
 است.»

- کی کامیون چپ شد؟

- کمی قبل از ساعت سه.

- «دو ساعت و خرده‌ای پیش.» وقتی به آسیبی که سیاه‌زخم تاکنون
 وارد آورده بود فکر می‌کرد، حالت تهوع به او دست می‌داد: «چقدر از
 پول‌ها پس گرفته شده است؟»

- «وقتی پلیس به آنجا رسید کامیون خالی بود.» یائل مکث کرد و

بعد گفت: «آن قدر خوب عمل شده که معلوم است تصادفی نیست.»
 - اگر کار استبان باشد، تقریباً فوری درخواست‌هایش را ارائه
 می‌دهد. من به رمزی زنگ می‌زنم تا بینم از او خبری دارند یا نه. به خاطر
 چی کولینز ویل را انتخاب کرده؟

- آن قدر که فکر می‌کنی عجیب نیست. در آن طرف رودخانه

روبه‌روی سنت‌لوئیز است، جایی که بانک خزانه‌داری ملی قرار گرفته
 است. کامیون‌ها حتماً منظره‌اشنایی دارند. استبان یکی از محلات خیلی
 کم‌درآمد شهر را هدف گرفته است. وقتی درهای کامیون باز شده، آن
 شیطان‌های فقیر حتماً فکر کرده‌اند که بلیط بخت‌آزمایی را برده‌اند. چقدر
 طول می‌کشد تا علائم سیاه‌زخم را بینیم؟

- هر لحظه. مردم زیادی هستند که نیاز به کمک پیدا خواهند کرد.

نمی‌دانم چند نفر جان به در خواهند برد. شهر باید قرنطینه شود و
 رسانه‌های گروهی باید در اخبار خارجی...

«به من نگو. به رمزی بگو.»

کالداک عبوسانه گفت: «اوه، به او هم می‌گویم. دیشب به حرامزاده گفتم که باید به رئیس‌جمهور زنگ بزند. دوست قدیمی باشند یا نه، رئیس‌جمهور حالا باید دنبال یک بزگر بگردد و سازمان سیا ممکن است یکی از آنها باشد. امیدوارم رمزی را روی آتش ملایمی کباب کنند.»
«اگر نتواند دلارها را برگرداند احتمالاً همین طور می‌شود، مواظب خودت باش کالداک.»

«نگران نباش، هستم. اگر چیز بیشتری شنیدی به من زنگ بزن. گوشی را گذاشت و شماره رمزی را گرفت. پنج دقیقه طول کشید تا توانست با او تماس بگیرد.
صدای رمزی از خشم می‌لرزید: «کالداک، نمی‌توانم با تو حرف بزنم.»

«باید با من حرف بزنی. از استبان خبری شنیدی؟
«بله. ده دقیقه پیش درخواست‌هایش رسید. پنجاه میلیون دلار وگرنه شهر دیگری را هدف می‌گیرد. اگر پول را بپردازیم، او بقیه پول‌های آلوده را پس می‌دهد.»

«از زندانیان حرفی نزد؟
«نه. هابین از گود خارج شده است. استبان به ما اطمینان داد که فقط با او طرف هستیم! به ما گفت که خبر انفجار و سقوط یک هلی‌کوپتر در کانزاس سیتی را بررسی کنیم.
مانع دیگری از سر راه استبان برداشته شده بود: «راننده کامیون کودی جفرز بود؟»

«با مشخصات جور است.
«ولی نشانه‌ای از او ندارید؟»

- نه. باید بروم. باید مرکز بهداشت را در جریان نگه دارم. گروه داناوان دارند به کولینزویل می آیند.

- آیا چیزی پیدا کرده اند؟

- «شاید. نمی دانند. لعنت بر همه، هیچ کس، هیچ چیز نمی داند. فقط من برای سرزنش در دسترس هستم! کالداک، ولی من سقوط نخواهم کرد. محال است. راهی پیدا می کنم که خودم را نجات دهم.»
گوشی را گذاشت.

کالداک شکست خورده بود. تمام این سال ها رد استبان را گرفته بود، برای هیچ. ناکوآ، دنزار، تناجو و حالا کولینزویل. باید می توانست او را متوقف کند. باید رمزی را نادیده می گرفت و...

«من راهی برای نجات خودم پیدا خواهم کرد.»

رمزی هراسان داشت تقلا می کرد تا خودش را نجات دهد.
و احتمالاً حالا داشت با مرکز بهداشت صوملی حرف می زد.
بث!

جائزها پکینز

۷:۴۵ بعد از ظهر

در اتاق انتظار، بث وقتی قیافه رئیس جمهور را در تلویزیون دید، بر خود لرزید. او عبوس ولی اطمینان بخش بود. بله آنها پیام تهدید آمیزی برای شهر دیگری دریافت کرده بودند، ولی هیچ کس نباید احساس خطر کند. پول های آلوده جمع آوری و سوزانده شده اند. همه مأموران به دستور او در آماده باش هستند تا تروریستی را که این وحشت را ایجاد کرده، پیدا کنند.

یائل زمزمه کرد: «به مردم نمی‌گوید که چقدر موضوع جدی است. پدر سوخته. حتی نمی‌گوید که راه علاجی وجود ندارد. نباید به آنها اطمینان بدهد. باید آنها را بترساند که به خانه‌هایشان برگردند و همان‌جا بمانند. او تنها نگران بازار سهام لعنتی است.» اخبار به کولینزویل برگشت و یک نمای بزرگ از ساختمان‌های آتش گرفته.

- «شورش؟» بث نمی‌توانست باور کند: «انگار که وضعیت خیلی هم بد نبود.»

پرده تلویزیون حالا نشان می‌داد که قربانیان به بیمارستان منطقه آورده می‌شوند، دوربین صورت‌های وحشت‌زده افراد قرنطینه شده را نشان می‌داد.

بث نجوا کرد: «تا حالا هفتاد و شش فقره مرگ گزارش شده. چند نفر دیگر هستند؟»

- بگذار امیدوار باشیم که بیشتر مردم پول‌ها را برای خودشان پنهان کرده و آلوده نشده‌اند.

- اوه، خدایا، کاش می‌توانستم کمک کنم. چرا کمی بیشتر وقت نداشتیم؟ شاید می‌توانستیم بعضی از این آدم‌ها را نجات بدهیم.

- بث، تو هر کاری که می‌توانستی کردی.

- این را به آن آدم‌های کولینزویل بگو.

- فاجعه رخ داده است.

- این فاجعه نیست، جنایت است.

یائل سرش را تکان داد: «پس چرا خودت را سرزنش می‌کنی؟

استبان کسی است که باید...»

- «ماشینت را بردار و جلوی در اورژانس منتظر بمان، یائل.» کالداک

بود که توی اتاق پرید: «بث، می‌خواهم تو را از این جا بیرون ببرم.»

بث با حیرت به او خیره شد: «من با تو هیچ جا نمی آیم. جوزی...»
 - یا با من می آئی یا با رمزی خواهی رفت، به هر صورت مجبوری
 جوزی را ترک کنی. اگر با من بیائی، آزاد خواهی بود و وسیله ای خواهی
 داشت که برای حمایت از جوزی، معامله کنی. اگر بگذاری رمزی تو را
 ببلعد، اصلاً قدرتی نخواهی داشت. تو در مرکز بهداشت عمومی یا یک
 بیمارستان نگه داشته می شوی و فقط آن قدر بیدار خواهی بود که نمونه
 خون بدهی.

- رمزی تا حالا این کار را نکرده است.

- «او ناامید نبود. ولی حالا هست. او تو را به عنوان اسلحه و برگ
 برنده اش رو می کند! و طبیعتاً باید در امنیت باشی! این یک بحران ملی
 است. همه می دانند حقوق انفرادی در مقابل یک بحران ملی نادیده گرفته
 می شود.» به طرف یائل برگشت: «زود باش، خیلی وقت نداریم.»

بث سرش را تکان داد: «من جوزی را ترک نمی کنم.»

یائل گفت: «او درست می گوید. هر چه می گوید بکن.» از اتاق بیرون
 رفت و بث را با کالداک تنها گذاشت.
 - من نمی آیم.

- «به حرفم گوش کن.» صدای کالداک عصبی و مأیوس بود: «محض
 رضای خدا، گوش کن. می دانم که از من متنفری، و عیبی ندارد. ولی من
 حقیقت را می گویم. همه چیز تغییر کرده است. ما موقعیت حساسی داریم
 و رمزی می خواهد تمام شانس های ممکن را در مشت بگیرد. تنها راهی
 که می توانی شانس داشته باشی این است که نگذاری تو را بگیرد. رمزی
 اهمیتی به تو یا جوزی نمی دهد. او فقط به خودش اهمیت می دهد. تا
 وقتی که تو آزادی، قدرت و برتری داری.» به صفحه تلویزیون که داشتند
 شورش را نشان می دادند، اشاره کرد: «نمی توانی ببینی که دروغ

نمی‌گویم؟ می‌خواهم تو در امان باشی. می‌خواهم جوزی سلامت باشد.
حرفم را باور کن.»

بث حرفش را باور می‌کرد. با رمزی به قدر کافی تجربه داشت که
بداند اظهارات کالداک واقعاً درست است.

کالداک کیف او را برداشت و به دستش داد: «ما از پله‌های اورژانس
پائین می‌رویم.» بث حرکت نکرد.

کالداک با صدائی لرزان گفت: «بث، به تو التماس می‌کنم. نگذار این
اتفاق برای تو و جوزی بیفتد.»

جوزی. جوزی بدون یاور بود. جوزی نمی‌توانست از خودش
محافظت کند. و اگر رمزی بث را می‌برد، او دیگر کسی را نداشت.

بث شلنگ اندازان از اتاق بیرون رفت و گفت: «می‌آیم.»

کالداک بلافاصله کنارش بود، گفت: «بث قول می‌دهم که...»

- «هیچ قولی به من نده. من از تو هیچ قولی نمی‌خواهم.» ناگهان

ایستاد و گفت: «مأموران رمزی. آن دو نفری که به طرف ما می‌آیند.»

- «رمزی باید به آنها گفته باشد که تو را بگیرند.» دست کالداک زیر

بازوی بث بود و او را می‌کشید: «بدو!»

بث دوید. به طرف در اورژانس و بعد از پله‌ها پائین دوید.

کالداک درست پشت سرش بود. دری بالای سرش باز شد.

مأمورین رمزی بودند. صدای پای آنها در راه‌پله‌ها می‌پیچید.

طبقه سوم.

اوه، خدایا، مأمورین داشتند به آنها می‌رسیدند. صدای پایشان

نزدیک‌تر شده بود.

طبقه دوم.

کالداک از او جلوزد و در طبقه اول را باز کرد: «به طرف چپ و از

میان لابی.»

کف مرمری، ستون‌ها و یک مغازه فروش هدیه.
- جلوی آنها را بگیرید.

یک علامت قرمز اورژانس روی در دولنگه جلوی رویشان. اتاقی پر
از مردم. درهای دولنگه بیشتر.

صدای زوزه لاستیک‌های ماشین یائل که کنار آنها ترمز کرد بلند
شد. کالداک در عقب را باز کرد و او را توی ماشین هل داد.
آنها به کالداک رسیدند. کالداک با آرنج توی شکم یکی زد و مشتی
به چانه دیگری کوبید.

توی ماشین شیرجه رفت و گفت: «برو!»
ماشین به جلو پرید و یائل به سرعت از خیابان پائین رفت در حالی
که در عقب هنوز باز بود.
حالا در خیابان بودند و با سرعت به طرف پیچ می‌رفتند. چراغ سبز.
آنها می‌توانستند آن را سبز کنند.

بث به پشت سرش نگاه کرد. مأموران هنوز دنبال آنها می‌دویدند، و
به پائین خیابان می‌آمدند.

چراغ قرمز شد.
یائل از آن گذشت.
صدای ناله ترمزها.

مأموران وسط خیابان ایستاده و به آنها زل زده بودند.
آسودگی وجود بث را گرفته بود، ولی وقتی کالداک گفت: «آنها
شماره ماشین را دارند. باید از این ماشین پیاده شویم.» این آرامش از بین
رفت.

کالداک دستش را بیرون برد و در عقب را بست: «یائل یا سرعت به

فرودگاه برو.»

یائل پرسید: «و وقتی به فرودگاه رسیدیم، چه می‌کنیم؟»

- وقتی رسیدیم، تصمیم خواهیم گرفت.

بث پرسید: «هواپیما داری؟»

- «رمزی قبلاً یکی برایم تهیه کرده است. برای همین این قدر زود

بعد از تلفن تو، به این جا رسیدم.» لبخند محزونی زد و ادامه داد: «فکر

نمی‌کنید خیلی جالب است که با هواپیمائی که رمزی به من داده، فرار

می‌کنیم؟»

یائل گفت: «شک دارم که رمزی هم همین‌طور فکر کند و اصلاً

مطمئن نیستم که رئیس اصلی هم تأیید کند. اوه، خوب، زندگی همین

است.»

بث گفت: «می‌خواهم هر لحظه از جوی مراقبت شود. می‌خواهم

آن نگهبانان به طبقه دو برگردند. اگر استبان بفهمد از آنجاست، چه؟»

- «فکر نمی‌کنم این مشکل فوری باشد. او حالا کمی گرفتار است.»

کالداک دستش را بالا آورد و ادامه داد: «می‌دانم. از همه مهم‌تر است. این

کار را انجام می‌دهم.»

- چطور؟

- نمی‌دانم. بگذار رویش کار کنم. می‌فرستم مواظبش باشند. قول

می‌دهم.

بث به او گفته بود که قولش را نمی‌خواهد. ولی او قبلاً روی قولش

مانده بود. در مقابل آن همه حوادث، او کمک پزشکی برای جوی پیدا

کرده و جوی زنده مانده بود.

کالداک به او خیره شده بود و قیافه او را جستجو می‌کرد، پرسید:

«باشد؟»

بث نگاهش را از او برگرفت و گفت: «باشد. من از هر جا که بتوانم کمکی بگیرم، می‌گیرم. حتی از تو.»

۱۶:۸ بعد از ظهر

حرامزاده.

کودی جفرز ناباورانه به تصویر خودش در تلویزیونی که بالای پیشخوان بود، خیره شد. دست‌هایش را مشت کرده بود. تصویر او مال عکس گروهی نمایش بود. عکس او از تصویر پاره شده و خیلی واضح نبود، ولی قابل شناسائی بود. کارمند فروشگاه رضایتمندانه پرسید: «چیزی دیگری می‌خواهید؟»

- «نه.» کودی سیگارهایی را که خریده بود، برداشت، آنها را در جیب پیراهنش چپاند و با عجله از مغازه بیرون رفت. با نگرانی پشت سرش را نگاه کرد تا ببیند کارمند نگاهش می‌کند یا نه. با آسودگی دید که نه، مرد منتظر مشتری بعدی بود.

توی ماشینش پرید و از پمپ بنزین بیرون رفت. تروریست حرامزاده لعنتی او را سرکار گذاشته بود. پلیس هرگز جستجوی او را متوقف نخواهد کرد. همه در کشور مواظب خواهند بود. و اگر سیگارش تمام نشده بود؛ چیزی از این وضع نمی‌فهمید.

استبان به او گفته بود، هیچ جا توقف نکن.

اوه، نه، هیچ جا توقف نکن. اگر توقف می‌کرد می‌فهمید که چطوری استبان او را سرکار گذاشته است. حتی ماشین فرارش رادیو نداشت. مثل بره‌ای بود که به کشتارگاه می‌برندش. کشتارگاه.

شکمش از ترس پیچ زد. چه باید می‌کرد؟
مامان. مامان باهوش بود. جایی برای پنهان شدنش پیدا می‌کرد.
برای کمک به او راهی پیدا می‌کرد.
باید هر چه زودتر به مادرش می‌رسید.

فصل هیجدهم

۲۵:۸ بعد از ظهر

یک گروه مکانیک و خلبان، به تلویزیونی که در دفتر جنب آشپزخانه بود، چسبیده بودند.

بث متوجه شد این بار نوبت شبکه ان.بی.سی است ولی تصاویر تقریباً همان‌ها بود که شبکه سی.ان.ان قبلاً پخش کرده بود.

«والتر، ما باید از این جا برویم.» کالداک به مردی که هیکلی

متوسط و بادگیر قرمز به تن داشت گفت: «بتزین داریم؟»

«آره.» خلبان چشم از تلویزیون برنمی داشت: «حرامزاده لعنتی.

شنیدی؟ شش مورد دیگر و مرکز بهداشت عمومی فقط اعلام می کند که

پادزهر کافی ندارد. این از آن میکروب‌های ساخت آزمایشگاه است.»

کالداک تکرار کرد: «والتر، باید برویم.»

او عبوسانه سرش را تکان داد: «باید آن حرامزاده را بمباران کنند.»

اعلام کرده اند که چه کسی این کار را کرده؟

- نه، ولنی باید صدام حسین یا یکی دیگر از آن وحشی‌ها باشد. باید آنها را بمباران کنند. باید در جنگ خلیج از شر همه‌شان خلاص می‌شدیم! یکی از جملاتی که خلبان گفته بود ناگهان بٹ را به خود آورد: «گفتی پادزهر به قدر کافی وجود ندارد تا برای همه کافی باشد. اصلاً پادزهری هست یا نه؟»

- یک جور پادزهر آزمایشی هست. مرکز بهداشت عمومی به دختر کوچکی که چند ساعت پیش به آنجا آورده‌اند خون تزریق کرده است. - و او زنده است؟

- «تا حالا که زنده مانده است.» رویش را از تلویزیون برگرداند: «سوار شوبد، آقای کالداک. من همه چیز را کنترل می‌کنم. به زودی پرواز می‌کنیم.» از دفتر بیرون رفت و به طرف آشپخانه به راه افتاد. بٹ زیر لب زمزمه کرد: «پادزهر.»

کالداک گفت: «نه یک پادزهر، به نظرم آنها از آخرین نمونه خونی که برایشان فرستادی استفاده کرده‌اند و آن را به دخترک تزریق کرده‌اند.» - چطور توانستند این کار را بکنند؟

- آنها سلول‌های فعال و پرورش یافته را از نمونه خون خارج می‌کنند و بعد سلول‌ها را با ژن ایمنی ترکیب می‌کنند. آنها همین تجربه را با بیماران ایدزی هم داشته‌اند. گروه داناوان حتماً به تولید پادتن سرعت داده‌اند. - و فایده داشته است. بچه زنده است. این یک شروع است.

کالداک سرش را تکان داد: «این یک حرکت تبلیغاتی است. دولت نمی‌خواهد اعتراف کنند که پادزهری وجود ندارد، بنابراین یک راه علاج معجزه‌آسا خلق کرده‌اند.»

- واقعاً معجزه است. دخترک زنده است.

کالداک با دقت به صورت بٹ نگاه کرد: «چه فکری می‌کنی؟»

بث وقتی سوار هواپیما می‌شد و روی صندلی مسافر می‌نشست، نگاه کالداک را احساس می‌کرد. ولی کالداک تا وقتی که از زمین بلند نشدند، حرفی نزد. بعد گفت: «خوب؟»

- به خلبان بگو به طرف غرب برود.

کالداک گفت: «از همین می‌ترسیدم. کولینزویل؟»

یائل تکرار کرد: «کولینزویل!»

بث سرش را تکان داد: «همان جایی که گروه بهداشت عمومی

هستند. همان جایی که من باید باشم.»

- می‌دانی که آنجا قرنطینه است.

- اوه، فکر می‌کنم بگذارند من وارد شوم.

- این همان چیزی است که از آن می‌ترسیدم. تو درست داری توی

دست‌های رمزی می‌افتی.

- خون من آن بچه را نجات داد. ممکن است آدم‌های دیگری هم

باشند که بتوانم بهشان کمک کنم.

- بیشتر آسیب وارد آمده است. سیاه‌زخم در تیراژ بالائی انتشار

یافته. هیچ کس با عقل سالم آن پاکت‌های پول را نباید باز می‌کرد.

- آن بچه کوچک یکی را باز کرده است.

- ببین، نوع خون تو فقط برای مقایسه به درد می‌خورد. این کار

باعث کمتر شدن شانس در آن‌جا می‌شود. و فکر می‌کنی چقدر خون

می‌توانی بدهی؟

بث سرش را تکان داد.

یائل گفت: «بث، راست می‌گوید.»

بث گفت: «راست نمی‌گوید فکر می‌کنید می‌توانم جایی پنهان شوم

و آنچه که آنجا رخ می‌دهد، تماشا کنم؟» به طرف کالداک برگشت و گفت:

«من می‌روم. حالا خودت ببین چطوری می‌توانم این کار را بکنم و باز هم جوی در امان باشد و خودم از قرنطینه بیرون باشم.»
- چیز زیادی نمی‌خواهی.

بث با حرارت گفت: «تو به من مدیونی. به خاطر تناجو به من مدیونی، حالا دین خودت را ادا کن، کالداک.»
کالداک مدتی طولانی به او خیره ماند، سپس از جا برخاست و به طرف کابین خلبان رفت و گفت: «به والتر می‌گویم که می‌خواهیم به کولینزویل برویم.»

کالداک تا زمانی که می‌خواستند در فرودگاه کولینزویل فرود بیایند از کابین خلبان بیرون نیامد. بث صدای او را که بی وقفه با بی‌سیم حرف می‌زد می‌شنید، ولی نمی‌فهمید که چه می‌گوید.
بث پرسید: «چکار می‌کردی؟»

- «کمربندهایتان را ببندید. تا پنج دقیقه دیگر فرود می‌آئیم.» روی صندلی نشست و کمر بند خودش را بست: «و برای یک کمیته استقبال آماده باشید.»

بث پرسید: «کی؟»

- «من به مرکز بهداشت عمومی، شبکه سی.بی.اس و سی.ان.ان، و روزنامه پست دسپاچ سنت لوئیس^۱ بی‌سیم زدم.» با اوقات تلخ لبخندی زد و ادامه داد: «وقتی مادر ترزا دوباره ظهور می‌کند و از هواپیما خارج می‌شود، آنها مشتاقانه منتظرش هستند.»

بث اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید: «مادر ترزا؟»

کالداک گفت: «تو، به زودی یک قهرمان ملی خواهی شد. زن دلیر و

مهربان و خوش‌نیتی که خطر قرنطینه را به جان می‌خرد تا با خون خودش بیماری را شکست بدهد.»

یائل زمزمه کرد: «خیلی عالی است.»

- و از خودگذشتگی تو خیلی بیش‌تر از این‌هاست چون تو بچه بیماری را رها کرده‌ای تا به این جا بیائی، بچه‌ای که از مرگ نجات داده بودی.

بث گفت: «خدای من، مثل این سریال‌های آبکی است.»

- ولی این سریال نیست. واقعیت است و می‌تواند توسط هر گزارشگری که ماجرا را نقل می‌کند، تأیید شود.
- تو درباره استبان به آنها گفته‌ای؟

کالداک سرش را تکان داد: «در مورد تناجو گفته‌ام. تا جایی که می‌توانستم قضیه را برای آنها روشن کرده‌ام. رسانه‌ها به خصوص دوست دارند که یکی از میان خودشان قهرمان صلح باشد.»
بث با بی‌میلی گفت: «من قهرمان نیستم.»

کالداک گفت: «حالا هستی. تو می‌توانی به دیدار دختر بچه‌ای که خون تو را به او تزریق کرده‌اند، بروی. از تو در حالی که هر روز نمونه خون می‌دهی، فیلم خواهند گرفت. از تو و هر قربانی تازه‌ای که به بیمارستان بیاورند، عکس خواهند گرفت. به منطقه شورش خواهی رفت و نشان می‌دهی که امکان دارد از دست این باکتری جهش یافته، جان سالم به در برد.» مکث کرد، سپس ادامه داد: «و درباره جوزی و امیلی و تناجو مصاحبه خواهی کرد.»

- نه!

- بله، لازم است. می‌خواهم دکتر کن‌وود به خاطر عمل جوزی معروف‌ترین جراح آمریکا شود. می‌خواهم با سرپرستار مصاحبه شود.

می‌خواهم بیمارستان به خاطر دور نگه داشتن خبرنگاران یک لشکر نگهبان دور جوی بگذارند.

بث تازه جریان را فهمید و چشمانش گرد شدند: «او استبان را هم دور نگه دارند.»

- فکر می‌کنم در مورد آن می‌توانیم به رمزی متکی باشیم. او جرأت نمی‌کند بگذارد برای عزیز دل کوچک آمریکائی‌ها، اتفاقی بیفتد.

یائل گفت: «و به عبارتی دیگر او قادر نیست بث را از جلوی چشمان همه به یک بیمارستان منتقل کند.»

کالداک سرش را تکان داد: «نقشه همین است.»

بث فکر کرد: «و نقشه‌ای عالی است. مؤثر واقع می‌شود.»

کالداک گفت: «یک چیز دیگر، تو باید به خبرنگاران بگوئی که مرکز بهداشت عمومی به یافتن یک راه علاج دائمی خیلی نزدیک‌تر از آن است که سخنگوهای رسمی آنها اطلاع می‌دهد.»

- چرا؟

- می‌خواهم استبان عدم امنیت را احساس کند. اگر فکر کند که راه علاجی پیدا شده، سعی می‌کند خیلی زودتر اقدام کند و جلوی ضررهایش را بگیرد.

- یا یک بار کامیون دیگر پول تقسیم خواهد کرد.

- نه، این کار را دیگر نخواهد کرد. همه خبر دارند. او به هدف خود رسیده و همه تا سرحد مرگ ترسیده‌اند.

- نمی‌توان مطمئن بود.

- «من از هیچ چیز اطمینان ندارم. فقط می‌توانم انگشتانم را روی هم بگذارم و امیدوار باشم که حدسم درست باشد.» و عبوسانه اضافه کرد: «یک چیز خوب این است. من شک دارم که استبان به کولینزویل بیاید و

سعی کند گلوی تو را ببرد.» وقتی چرخ‌ها به زمین رسیدند، هواپیما تکانی خورد: «این حرکت بسیار شجاعانه‌ای است حتی برای او.»

یائل گفت: «حتی روی آن هم نمی‌توانم شرط ببندم. ممکن است او باهوش باشد، ولی خیلی از تاکتیک‌هایش عجیب و غریب است.»

«پس فقط باید بٹ را در امنیت کامل نگه داریم، اینطور نیست؟»

کمبربندش را باز کرد و ایستاد. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت:

«رسیدند. آن قدر دورین هست که مثل هالیوود در شب مراسم اسکار به نظر می‌رسد.»

بٹ گفت: «از این کار بیزارم!»

کالداک گفت: «نه، خواهی دید که در آن طرف دورین چه جوری است. یا الله. بیائید نمایش را شروع کنیم.»

کولینزویل

۱۱:۰۷ بعد از ظهر

گزارشگران به طرف بٹ که از پله‌های هواپیما پائین می‌آمد، هجوم بردند. کالداک عقب ماند، تماشا می‌کرد.

بٹ ممکن بود از این که در مرکز توجه قرار گرفته ناراحت باشد، ولی لبخند می‌زد و به سؤال‌ها با اعتماد به نفس خوبی جواب می‌داد.

کالداک چیز دیگری انتظار نداشت. وقتی پای امتحان به میان می‌آمد، بٹ نشان داده بود که از پس هر کاری برمی‌آید.

«تو حرامزاده‌ای.»

کالداک به طرف نجوای آهسته‌ای که از پشت سرش می‌آمد برگشت و رمزی را دید، گفت: «رمزی، انتظار نداشتم به این زودی تو را

این جا بینم.» رمزی از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «من نیمه‌های راه بودم که از مرکز بهداشت عمومی زنگ زدند و گفتند که تو این شاهکار را به خرج داده‌ای. برای این کار تو را بازداشت می‌کنم.»
 - به تو گفته بودم که نمی‌گذارم یا بٹ این رفتار را بکنی.
 - باید قبل از این که این رسوائی اتفاق می‌افتاد، تو را کنار می‌گذاشتم!

- «اوه، کولینزویل همه‌اش تقصیر من است؟ تو اصلاً درگیر نبودی؟»

انگشت گذاردن روی عذاب وجدانش دقیقاً همان انتظاری بود که از رمزی داشت: «تقصیرات تو شسته نمی‌شود. من فقط پادو هستم. توئی که در جای راننده نشسته‌ای.» به بٹ نگاه کرد و ادامه داد: «و اگر بگذاری اتفاقی برای او بیفتد احساس خواهی کرد که با کامیون تصادف کرده‌ای.»
 - مرا تهدید می‌کنی؟

- «بله.» نگاهش دوباره به رمزی برگشت و ادامه داد: «مأیوس شده‌ای؟ تو نمی‌دانی این لغت چه معنی دارد. من او را از دست نخواهم داد و استبان را هم از دست نخواهم داد.»

- تو از قبل استبان را از دست داده‌ای. حتی به گرفتن او هم نزدیک نشده‌ایم. او هر سر نخ را که ممکن بود کسی را به طرفش راهنمایی کند، از ته بریده است. دو ساعت بعد از انفجار هلی‌کوپتر هاین، انفجاری در یک انبار در واترلو، ایووا رخ داده است.

کالداک خشکش زد: «محل جعل اسکناس؟»

- ما این طور حدس می‌زنیم. متخصصینی را به آنجا فرستاده‌ایم که خاکسترها را بگردند.

یائل پرسید: «برای آنها خطرناک نیست؟ شاید باکتری فعال

سیاه زخم در جوهری که استفاده می کردند، وجود داشته باشد.»
 کالداک گفت: «اگر آتش به قدر کافی حرارت داده باشد خطری
 متوجه کسی نیست. آتش پاک کننده خیلی خوبی است. مرکز بهداشت
 صومالی از آتش حتی برای از بین بردن ابولا استفاده می کند.»
 رمزی گفت: «اوه، به قدر کافی شدید بود. عملاً همه چیزها را ذوب
 کرده که شامل آدم‌هائی که در ساختمان بودند هم می شود. ما چیز به
 دردبخوری پیدا نخواهیم کرد.»
 - کودی جفرز چه شد؟

- حدود سه ساعت پیش به مادرش زنگ زد ولی او گوشی را
 گذاشت.

کالداک بی حرکت ماند: «به مادرش زنگ زد؟»
 - داشت به او التماس می کرد و از او خواهش می کرد. ولی قبل از
 این که بتوانیم ردش را بگیریم مادرش تلفن را قطع کرد. از آن موقع هیچ
 اثری از او نداریم. استبان احتمالاً از این سر نخ آویزان هم مراقبت خواهد
 کرد.

- آخرین مهلت پرداخت پول کی است؟
 - «پس فردا.» نگاه عبوسانه‌ای به یائل انداخت: «رئیس جمهور از
 دست دولت شما کلافه شده. آنها مرتباً ناله می کنند که در مقابل
 تروریست‌ها تسلیم نشویم.»

یائل گفت: «دولت من راست می گوید. چیزی بدتر از برآوردن
 تقاضای تروریست‌ها وجود ندارد.»
 - تحریک کردن استبان برای پخش کردن اسکناس‌های آلوده در
 نیویورک خیلی بدتر است.

کالداک پرسید: «این تهدید اوست؟»

رمزی سرش را مختصری تکان داد: «می دانی که یک اتفاق دیگر چه بر سر سهام می آورد؟»

- فقط این را می دانم که دلم نمی خواهد به استبان پول بدهم و بگذارم با باکتری سیاه زخمی که هنوز دارد، فرار کند. چه چیزی مانع می شود که دوباره تهدید نکند؟

رمزی به طرف بٹ سر تکان داد و گفت: «بٹ! و تو او را از چنگ من بیرون کشیدی، حرامزاده.»

- خیلی بد شد. فکر کردم تو فقط مجبوری به جای ارباب یک زن بیگناه روی پیدا کردن استبان تمرکز کنی.
- دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه؟

کالداک کمی عقب کشید و گفت: «بله، گمان می کنم همین است.»
قدمی به جلو برداشت و با آرنج راهش را از میان خبرنگاران باز کرد و گفت: «برای الان کافی است. خانم گرادی خیلی خسته است، ولی خوشحال خواهد شد که فردا صبح با همه شماها صحبت کند. او حالا باید به قرارگاه مرکز بهداشت عمومی در شهر برود و خون بدهد.»

یکی از دوربین ها فوراً روی او برگشت: «و شما کی هستید؟»
- «من محافظ شخصی خانم گرادی هستم. دولت اهمیت زیاد وجود ایشان را می داند.» به طرف رمزی برگشت: «بنابراین معاون مدیریت رمزی مرا به این کار گماشت تا مطمئن شود که او در امنیت کامل باشد. آیا درست نمی گویم؟»

رمزی نگاه معنی داری به او انداخت و به زحمت لبخندی زد و گفت: «البته. کاملاً صحیح است که ما مراقبت شدیدی از خانم گرادی به عمل خواهیم آورد.»

کالداک با لحنی شیرین گفت: «الان داشتند به من می گفتند که

نیروئی را برای محافظت از بیمارستان به جانز هاپکینز فرستاده‌اند. من خانم گرادی را به قرارگاه مرکز بهداشت عمومی می‌برم و ایشان تمام ماجرا را برای شما بیان می‌کنند.»

بیشتر افراد رسانه‌ها فوراً رمزی را دوره کردند، و کالداک مجبور شد بٹ را فقط از دست دو خبرنگار سمج دیگر، خلاص کند. یائل کنار آنها بود، گفت: «از این طرف. این مل داناوان است از مرکز بهداشت عمومی.»

کالداک با او دست داد و گفت: «قبلاً یکدیگر را دیده‌ایم. این بٹ گرادی است. مل داناوان. او جای اد را در مرکز گرفته است.» داناوان دست بٹ را فشرد و گفت: «از ملاقات شما خوشحال شدم، خانم گرادی. گرچه آرزو داشتم تحت چنین شرایطی نباشد. گروه ما در منطقهٔ قرنطینه در میهمانخانهٔ رامادا^۱ اقامت دارند. درست جنب بیمارستان است. من برای گروه شما جا رزرو کرده‌ام.»

بٹ پرسید: «مورد جدیدی به بیمارستان نیاورده‌اند؟» - «یکی. او یک ساعت پیش مرد.» داناوان آنها را به طرف ماشینی که کنار ساختمان فرودگاه پارک شده بود، راهنمایی کرد. یک ماشین پلیس کولینزویل با چراغ چشمک‌زن قرمز درست جلوی آن پارک شده بود: «شنیدید که آخرین نمونه را برای انتقال به کار بردیم.»

- «به همین دلیل من این جا هستم.» روی صندلی عقب نشست: «ولی ظاهراً به قدر کافی زود نرسیده‌ام. امیدوار بودم...» سرش را تکان داد: «مهم نیست که چه امیدی داشتم. اکنون این جا هستم. هر کار که بتوانم خواهم کرد. چقدر به پیدا کردن یک پادتن نزدیک هستید؟»

داناوان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «داریم مدارک اد را که در

1. Ramada

انفجار از بین رفته دوباره بازسازی می‌کنیم، ولی این وقت می‌برد.» در جای راننده نشست و گفت: «باور کن، از وقتی که سیاه‌زخم جهش یافته در معرض دید ما قرار گرفت، ما بیست و چهار ساعته کار کرده‌ایم. این فاجعه فقط فشار بیشتری روی ما وارد کرد. همه یک جواب می‌خواهند و ما نمی‌توانیم جوابی به آنها بدهیم.»

یائل روی صندلی مسافر، کنار داناوان نشست و گفت: «راه بیفتیم. آن خبرنگاران هر لحظه ممکن است دوباره سر برسند.» کالداک روی صندلی عقب نشست و در را به هم کوبید: «یائل و من ماشین‌هایی با آرم مرکز بهداشت عمومی لازم داریم که بتوانیم در منطقه قرنطینه حرکت کنیم.»

داناوان گفت: «شهردار به ما اجازه داده از ماشین‌های آنها استفاده کنیم. به محض این که به هتل برسیم آرم‌ها را به تو خواهم داد.» به ماشین پلیس دست تکان داد و پلیس ماشینش را روشن کرد: «ولی بدون همراهی پلیس هیچ جا نروید. شهر خیلی ناآرام است.»

زنکه هرزه می‌خندید و به همه دروغ می‌گفت. استبان در اتاق متلش نشسته بود و گزارش‌های خبری کولینزویل را تماشا می‌کرد. مقدار زیادی الکل نوشیده بود. وقتی فرودگاه و بٹ گرادی را می‌گرفتند، دروغ‌های او خیلی آسان ثابت می‌شد. بٹ به آنها دروغ می‌گفت. مرکز بهداشت عمومی به راه علاج نزدیک نبود. با مرگ ادکنز از این موضوع مطمئن بود.

ولی اگر مردم حرفش را باور می‌کردند چی؟ اگر به رئیس‌جمهور فشار می‌آوردند که مبلغ مورد درخواست را نپردازد چی؟ آن جهودهای لعنتی همیشه مانع راه بودند. بٹ دوباره داشت حرف می‌زد. خشم

وجودش را گرفت فریاد کشید: «دروغ می گوئی. خفه شو، هرزه. گفتن این دروغ ها را بس کن.»

دیو سیاه را آزاد کرده و به آنها نشان داده بود که راهی برای در امان ماندنشان وجود ندارد. باز هم آنها فکر می کردند که بث می تواند کاری برای نجاتشان انجام دهد. اگر می خواست بازی را ببرد، باید همه در حال ترس باقی می ماندند تا از او اطاعت کنند.

باید همه امیدها را از بین می برد.

ماشین داناوان وارد یک خیابان با نگرهبانی گارد ملی شد که دو مایل با فرودگاه کولینزویل فاصله داشت ولی وقتی سربازان برچسب مرکز بهداشت عمومی را روی شیشه جلو دیدند به او اجازه ورود دادند.

بث به دیدن سربازان مسلح در کشورهای جهان سوم عادت داشت، ولی در این شهر کوچک آمریکائی وجود آنها غیرعادی و عجیب به نظر می رسید. استبان این شرایط را برای همه به ارمغان آورده بود.

داناوان احمقانه به پشت سرش گفت: «مواظب درهای ماشین باشید. بیمارستان در منطقه شورش واقع شده.»

بث پرسید: «گارد ملی نمی تواند کاری در این مورد بکند؟»

در حال حاضر آنها مشغول حفظ قرنطینه شهر هستند و فرماندار نمی خواهد از ارتش استفاده کند. این مردم از قبل قربانی شده اند. از همه خواسته تا صبح که سربازان بیشتری می رسند از خیابان ها دور بمانند.

چند بلوک بعد، وارد منطقه شورش شدند. شیشه های مغازه ها همه شکسته شده بودند. مردم دستگاه های تلویزیون و صوتی را می بردند.

همه جا آتش های کوچکی روشن بود.

بث زیر لب زمزمه کرد: «کالداک، این جا جایی است که می خواهی

حمایتم را نشان بدهم؟»

کالداک گفت: «شاید در مورد این قسمت از نقشه‌ام دوباره فکر کنم.»

بث سرش را تکان داد: «نه، تو حق داری. این یک نمایش مؤثر است.» بث ساکت شد و به بیرون پنجره خیره شد. ناگهان به داناوان گفت: «ماشین را نگه دار.»

– چچی؟

– «ماشین لعنتی را نگه دار.» قفل در را باز کرد و بیرون پرید. ماشین پلیس جلوی آنها متوقف شد.

زن مسن دستش را توی و بترین شکسته جواهرفروشی فرو برد. تنظیم کن.

بگیر.

پسر کوچولوی ژولیده‌ای سگ مودراز و گوش آویخته‌ای را از یک مغازه حیوانات خانگی که آذیر دزدگیرش داشت شیون می‌کرد، بیرون می‌آورد.

تنظیم کن.

بگیر.

کالداک کنارش بود، گفت: «برگرد توی ماشین. باعث می‌شوی داناوان دچار حمله قلبی شود.»

– «یک دقیقه دیگر.» نگاه بث به کوچه روبروی خیابان بود. دو سایه

لاغراندام جلوی شعله‌های نارنجی - زرد آتش. نمی‌توانست جنس یا سن آنها را بگوید ولی آنها مثل کشیشی که جلوی محراب ایستاده باشد، جلوی یک بشکه روغن قراضه ایستاده بودند. بث زیر لبی گفت: «چکار می‌کنند؟»

جلوتر رفت.

تنظیم کن.

بگیر...

خدای من، آنها داشتند پول می سوزانند.

ولی وقتی ما می بینیم که آنها پول را پاره می کنند یا می سوزانند

می فهمیم که دچار مشکل واقعی شده ایم.

انگار خیلی وقت از زمانی که کالداک این کلمات را گفته بود،

می گذشت.

تصور آن هم غیرممکن بود.

ولی این اتفاق داشت می افتاد. همه چیز اتفاق افتاده بود.

پس عکس بگیر. ماجر را بگو.

تنظیم کن.

بگیر.

دوربین را پائین آورد و گفت: «کافی است.» به طرف ماشین حرکت

کرد: «فکر می کنی پول های قلبی بودند؟»

«ظاهراً آنها فکر می کنند که قلبی هستند، ولی امیدوارم که نباشد.

آنها با دست بدون دستکش پول ها را برمی دارند.» در ماشین را برایش باز

کرد: «و تو نباید به عقب برگردی تا آنها را نجات دهی. احتمالاً تو را هم

توی آن بشکه روغن خواهند انداخت.»

یک نفر باید به آنها هشدار بدهد.

داناوان گفت: «ماشین های پلیس با بلندگو گشت می زنند. باید از این

جا برویم. ما خیلی توجه همه را جلب می کنیم.»

بث متوجه شد که او عصبی است. فکر می کرد اگر خودش هم

تحت تأثیر چیزهائی که می دید قرار نگرفته بود، حتماً عصبی می شد.

سری تکان داد و داناوان آهی از سر آسودگی کشید و ماشین را روشن کرد.

کالداک درها را قفل کرد و به عقب تکیه داد.

بث از پنجره به بیرون خیره شد و زمزمه کرد: «تو به من هشدار دادی، ولی واقعاً حرفت را باور نکرده بودم.»

- «نمی‌توانم تو را سرزنش کنم. در آن زمان نمونه صداقت و راستگوئی نبودم.» او مکث کرد و سپس ادامه داد: «ولی وقتی توانستم، حقیقت را به تو گفتم.»

- وقتی که فکر کردی راحت‌تر است که حقیقت را به من بگوئی.
- از لحظه‌ای که تو را دیدم، هیچ کاری را برای راحتی انجام ندادم.
می‌دانم که برای تو فرقی نمی‌کند، ولی قول می‌دهم که از حالا به بعد به جز حقیقت چیزی به تو نگویم.
- خیلی دیر شده.

- «خیلی دیر نیست. نه اگر...» نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد: «می‌دانم حالا وقتش نیست. فراموش کن که من چیزی گفتم.»
بث سعی می‌کرد فراموش کند. سعی کرده بود کالداک را فراموش کند. با وجود این او این جا در کنارش بود، فریب می‌داد، نگرهبانی می‌داد و حواشی‌اش را برآورده می‌کرد.

کالداک فراموش کردنش را خیلی مشکل کرده بود.

در هتل، اول به اتاق داناوان رفتند تا او بتواند از بث نمونه خون بگیرد. یائل تصمیم گرفت امنیت ساختمان را بررسی کند، و کالداک بث را به اتاقش راهنمایی کرد.

او قفل در را باز کرد و کلید را به بث داد و گفت: «اتاق یائل کنار اتاق

تو است و مأموران رمزی همه جا را زیر نظر دارند. طبقه پراز مأموران سیا است. در را باز نکن مگر این که بدانی آن طرف در کیست.»

- می دانم. قبلاً هم همه این ماجراها را داشته ام. حالا خودم عملاً یک متخصص به حساب می آیم.

- «این جا خیلی خطرناک نیست. هیچ کس حتی اجازه ندارد بدون اوراق هویت حسابی وارد شهر شود و دیگر دی سالمو هم نیست که هراسان باشی.» لبخند کجی زد: «و در کولینزویل چه کسی می خواهد یک مادر ترزای جدید را به قتل برساند؟»

- این شوخی کهنه شده. کالداک فردا صبح می بینمت.

- در واقع، نمی بینی.

بث به او نگاه کرد.

- «من تا فردا بعد از ظهر به این جا بر نمی گردم.» مکث کرد و بعد

گفت: «شاید آن وقت هم برنگردم.»

بث اخم هایش را در هم کشید: «چی؟»

- من دارم به کانزاس می روم. کودی جفرز بعد از ظهر به مادرش

زنگ زده است. مادرش گوشی را گذاشته، ولی فکر می کنم که کودی دوباره زنگ می زند.

- چرا؟

- او ترسیده و مادرش تنها کسی است که دارد.

- پس رمزی می تواند رد تلفن را بگیرد و او را دستگیر کند.

- نمی خواهم رمزی، جفرز را بگیرد. اگر رمزی او را دستگیر کند،

در تمام روزنامه ها خبرش چاپ می شود. می خواهم استبان فکر کند که جفرز هنوز آزاد است.

- اگر او را بگیرد چکار می کنی؟

- «خودم هم نمی دانم. چند ایده مختلف دارم، ولی بستگی دارد که او چقدر بداند و چقدر بتوانم او را وادار به همکاری کنم.» لب هایش به حالت تمسخر تاب برداشت: «من در سوءاستفاده از افراد خیلی ماهرم، یادت هست؟»

- «یادم هست.» بٹ در را باز کرد: «به من زنگ بزن. می خواهم بدانم چه اتفاقی می افتد. اگر شانس برای گرفتن استبان باشد، نمی خواهم از دست بدهم!»

- من تو را کنار نمی گذارم. اگر دوست داشته باشی تو را با خودم می برم.

- می دانی که نمی توانم پیامم. گروه داناوان شاید به من نیاز داشته باشند.

کالداک سرش را تکان داد و گفت: «یادت هست که از تو پرسیدم اگر قرار باشد بین جوزی و استبان یکی را انتخاب کنی، چه کار می کنی؟» بٹ بدون تردید گفت: «این یک وضعیت اضطراری است، اگر به جای جعفرز، استبان بود که دنبالش می رفتی، با تو می آمدم.» برگشت و داخل اتاق شد و گفت: «شب به خیر کالداک».

بٹ با خستگی به در تکیه داد. کالداک مثل همیشه بی رحمانه روی هدفش تمرکز کرده بود ولی زندگی بٹ از نظم و ترتیب همیشگی اش خارج شده بود. نمی توانست از کولینزویل بیرون برود، آن هم وقتی که اقامت در آن جا کسی را زنده نگه می داشت. بیچارگی و عجزی که در تناجو احساس کرده بود، هنوز برایش خیلی تازه بود. باید این جا هر کاری که می توانست، بکند. هر لحظه یک قدم به جلو برمی داشت!

فصل نوزدهم

روز چهارم
آثورو را، کانزاس
۲:۴۷ بامداد.

حیاط کوچک خانه جفرز پر از خبرنگاران و دوربین های تلویزیون بود. یک کامیون ماهواره دار هم آن طرف خیابان پارک شده بود. کالداک دوبلوک پائین تر پارک کرد و با سرعت به طرف در جلوی خانه رفت. از میان خبرنگاران با حرکت دست و آرنج رد شد و زنگ در را زد. یکی از عکاسان به او هشدار داد: «بهتر است مواظب باشی. وقتی من بعد از ظهر زنگ زدم او به پلیس زنگ زد و آنها تقریباً مرا بیرون کردند.» کالداک نمی توانست او را سرزنش کند. ازدحام رسانه ها خارج از تحمل بود.

دوباره زنگ زد.
جوابی نیامد.

چه خبر است. شانه‌اش را به در گذاشت و با تمام قدرت هل داد.
 - «گندش بزند. دیوانه شده‌ای.» عکاس سرآسیمه عکسی از او که
 در را شکست و وارد شد، برداشت و گفت: «می‌خواهی همه ما را از این
 جا بیرون بیندازد؟ او جیغ‌های وحشتناکی می‌کشد...»

کالداک آخرین کلمات او را نشنید و وارد خانه شد و در را پشت
 سرش به هم کوبید. حال تاریک بود ولی می‌توانست نوری را که از یکی از
 اتاق‌های بالای پله‌ها می‌تابید، ببیند.

انتظارش خیلی طول نکشید. دری باز شد و دوناجفرز بالای پله‌ها
 ظاهر شد. او لباس خواب و روبدوشامبر به تن داشت و یک اسلحه را به
 طرف او گرفته بود.

کالداک گفت: «معذرت می‌خواهم. هزینه تعمیر در را خواهم داد.»
 - از خانه من برو بیرون.

- لازم است که شما را ببینم.

- تو متجاوزی. اگر یک سوراخ در بدنت ایجاد کنم، حق دارم.

- درست است، ولی فکر می‌کنی به جر و بحث نیازی هست؟
 احتمالاً به قدر کافی مشکل داشته‌اید.

- تو کی هستی؟ خبرنگار؟ پلیس؟

- سیا. می‌توانم بیایم بالا و با شما حرف بزنم؟

- «یک نفر از سازمان شما با من حرف زده است. از همه

سازمان‌های لعنتی کسی را داشته‌ام که با من حرف زده باشد.» چراغ‌ها
 را روشن کرد و چشمانش را تنگ کرد و به او نگاه کرد و گفت: «شما قبلاً
 هم این جا بوده‌اید! برین؟»

- کالداک. یک دروغ کوچک...

- «شما دنبال کودی می‌گشتید.» داشت از پله‌ها پائین می‌آمد: «هنوز

این اتفاقات نیفتاده بود و شما دنبال کودی می‌گشتید.»

- من سوژن داشتم که او درگیر شده باشد.

- پس چرا او را پیدا نکردید؟ چرا گذاشتید این کار را بکنند؟

دوستانم فکر می‌کنند که من یک هیولا پرورش داده‌ام. چرا جلوش را نگرفتید؟

- «سعی کردم.» به هفت تیر نگاه کرد: «چرا آن را زمین نمی‌گذارید؟

من دارم سعی می‌کنم که کارها را برای شما آسان‌تر کنم.»

- شما سعی دارید که کودی را بگیرید، مثل بقیه.

- «من مردی را می‌خواهم که او را استخدام کرد، و می‌خواهم او را

تشویق کنید که به من کمک کند. ولی بیرون افرادی هستند که دنبال یک

بُزگر می‌گردند تا کاسه و کوزه‌ها را بر سرش بشکنند. آنها پُسر را

خواهند گرفت.» کالداک مکث کرد و بعد گفت: «و تو را هم با او خواهند

گرفت.»

او یک لحظه ساکت ماند و بعد گفت: «از من چه می‌خواهی؟»

- وقتی او زنگ می‌زند، با او حرف بزن ولی خیلی کوتاه. ما

نمی‌خواهیم رد تلفن گرفته شود. اگر او خواست که ملاقاتی با تو داشته

باشد، این کار را بکن. و به او بفهمان که خط تحت کنترل است تا خودش

را لو ندهد.

- شاید دوباره زنگ نزنند.

کالداک کنار میز کوچک تلفن توی هال نشست و گفت: «باید هر دو

امیدوار باشیم که زنگ بزنند.»

چند ساعت بعد تلفن زنگ زد. کالداک درست هم زمان با دونا که

تلفن آشپزخانه را برداشت، گوشی توی هال را برداشت.

- مامان، گوشی را نگذار.

دونا جفرز گفت: «نمی‌توانم با تو حرف بزنم. دیوانه شده‌ای؟ دفعه پیش به تو گفتم که دیگر به من زنگ نزن. بعد از کاری که کرده‌ای، فکر می‌کنی تلفن مرا کنترل نخواهند کرد؟ اگر مرا بازداشت نکنند، شانس آورده‌ام. تو زندگی مرا خراب کرده‌ای، ابله.»

- مامان، من نمی‌خواستم این طوری بشود. پول‌ها تقلبی بودند ولی من فکر می‌کردم ماجرا فقط همین است. به کمک تو نیاز دارم. تو تنها کسی هستی که دارم. می‌توانی مرا در جایی که جشن تولد نه سالگی‌ام را گرفتیم ملاقات کنی؟

- نه، من نمی‌توانم درگیر این موضوع بشوم.

- خواهش می‌کنم، مامان.

دونا ساکت ماند.

- «من منتظر تو می‌شوم. می‌دانم که می‌آیی.» کودی گوشی را گذاشت. کالداک از دیدن اشک در چشم دونا که به حال آمده بود تعجب می‌کرد.

دونا گفت: «لعنت بر او، خیلی احمق است. آنها او را زندانی می‌کنند و بعد می‌کشند.» کالداک دلش می‌خواست به او دروغ بگوید ولی نگفت: «الان همه خیلی عصبانی هستند.»

- «من او را دوست دارم، می‌دانید...» چشمانش را پاک کرد و شانه‌هایش را راست کرد و گفت: «ولی نمی‌گذارم مرا هم با خودش بکشاند.» مدافعانه به کالداک زل زد: «تو فکر می‌کنی من وحشتناک هستم، این طور نیست؟»

- من درباره شما قضاوت نمی‌کنم.

- «اهمیتی ندارد که چه فکری می‌کنید. من همیشه بهترین سعی‌ام را

برای او کرده‌ام.» به طرف اتاق خوابش رفت و گفت: «باید صورتم را درست کنم و لباس بپوشم. بعد از این جا خارج می‌شویم. چطوری می‌خواهی مرا از بین جمعیت بیرون ببری؟»
 - همان طوری که وارد شدم.
 - آنها دنبالم می‌آیند. همین طور پلیس.
 - من آنها را جا می‌گذارم. یکی دو ساعت طول می‌کشد ولی آنها را گمراه می‌کنم.

کالداک پرسید: «کلبه پیتزا؟»
 دونا جفرز شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «همه بچه‌ها پیتزا را دوست دارند.»
 کالداک به پارکینگ پیچید و موتور را خاموش کرد. هنوز تا ساعت یازده مانده بود و رستوران بسته بود. سه ماشین دیگر در پارکینگ بودند.
 کالداک گفت: «احتمالاً او از دور ما را می‌پاید. بیا از ماشین پیاده شویم. می‌خواهم هر دوی ما کاملاً قابل دیدن باشیم. اگر او با ماشین به این جا برسد و مرا در ماشین ببیند، وحشت‌زده خواهد شد. ممکن است دوباره فرار کند.»
 ده دقیقه گذشت.

دونا گفت: «او نمی‌آید.»

- به او فرصت بده. او خواهد...

ماشین سیاهی از پائین خیابان ظاهر شد و داخل پارکینگ پیچید و با زوزه لاستیک‌ها توقف کرد. پنجره پائین کشیده شد.

کودی پرسید: «اون کیه؟ چرا تنها نیامدی، مامان؟»

- چون خودم نمی‌توانستم به تو کمک کنم. این بار خیلی زیادی

رفته‌ای.

-اون کیه؟

-«کالداک!» دونا مکث کرد و سپس گفت: «مأمور دولت است.»

کودی شروع به بالا کشیدن شیشه کرد.

-«این کار را نکن کودی جفرز..» دونا به او چشم غره رفت: «صدای

مرا می‌شنوی؟ از این یکی نمی‌توانی فرار کنی. نمی‌گذارم آنها مجبور شوند تو را تعقیب کنند و بزنند.»

-مامان، او سرم را کلاه گذاشت. نمی‌دانستم قرار است کسی بمیرد.

آنها فکر می‌کنند من همدست او هستم.

-پس آن حرامزاده را لو بده، تلافی کن.

کودی نجوا کرد: «مامان می‌ترسم.» چشمانش از اشک برق می‌زد:

«هیچ وقت این قدر نترسیده بودم. نمی‌دانم چکار کنم.»

-«به تو گفتم که چکار کنی.» کنار رفت و به کالداک اشاره کرد: «تو

هر چه که او می‌گوید انجام بده! ممکن است جان سالم از این ماجرا به در

ببری.»

-«نمی‌خواهم...» نگاهش به نگاه مادرش افتاد و روی صندلی

مچاله شد: «خیلی خوب. می‌خواهی چه کار کنم؟»

آره، این درست است. کالداک قدمی به پیش نهاد و سعی کرد

اشتیاقش را بپوشاند، گفت: «اول، اطلاعات. می‌خواهم از لحظه‌ای که

استبان تو را در شاین انتخاب کرد، همه چیز را بدانم.»

۱۱:۴۵ صبح

یائل با عجله توی اتاق بیمارستان دوید و گفت: «هنوز این جایی؟»

پناه بر خدا، بٹ هنوز به تو ناهار نداده اند؟»

بٹ آستین لباسش را پائین کشید و گفت: «حالا مطمئناً آماده خوردن هستم. تنها چیزی که به من داده اند، آب پرتقال بوده. شرط می بندم تمام سربازانی که برای من نگهبانی می دادند تا حالا صبحانه و ناهارشان را خورده اند.»

- ببینم می توانم چیزی برای خوردن پیدا کنم. به کالداک قول داده ام که مواظبت باشم.

- «تو این کار را کرده ای. من دائماً در محاصره بوده ام.» لبخندی زد و ادامه داد: «انگار شما دو نفر فکر می کنید تنها کسانی هستید که می توانید شیاطین را دور کنید.»

- «خوب ما خیلی در این مورد ماهر هستیم.» به او کمک کرد تا از جایش بلند شود و ادامه داد: «مرد مسنی که امروز صبح آمد، چطور است؟»

- او شانس خوبی آورد. داناوان از نمونه ای که دیشب گرفته بود سرمی به او تزریق کرد. ولی درست کردن سرم طول می کشد و داناوان مقداری ذخیره لازم دارد.

- شاید بهتر باشد مواظب او باشم. این دکترهای زیادی مشتاق ممکن است ثابت کنند که بدتر از استبان هستند. از تو خون زیادی گرفته اند.

- اگر می خواهی واقعاً مواظب سلامتی من باشی، می توانی مرا به کافه تریای طبقه پائین ببری. از گرسنگی دارم می میرم.

- «مشکلی نیست.» یائل مردد بود: «خوب، شاید دو تا، خیلی کوچک. اول من باید ناهارت را به این جا بیاورم. برایت امن نیست که پائین و به کافه تریای عمومی بروی. دوم، بیرون یک اتاق پر از خبرنگار

همراه داناوان هستند. آنها دربارهٔ پیرمرد شنیده‌اند و می‌خواهند خبر پیدا کنند.»

- تعجب می‌کنم که گذاشته‌ای آنها به من نزدیک شوند. همه چیزهای دیگر یک مسألهٔ امنیتی است.

- «همه را کلافه کرده‌اند.» ابرویش را بالا انداخت: «می‌خواهی از شرشان خلاص شوی؟»

بث سرش را تکان داد. این قسمتی دیگر از نقشه‌ای بود که برای حمایت از جوزی قبول کرده بود: «با آنها حرف می‌زنم. ولی بعد از پانزده دقیقه مرا نجات بده، باشد؟»

- مثل لانسلوت^۱ که برای نجات گوئین اور^۲ هجوم می‌آورد.
بث جا خورد. گفت: «این حرف را زن. گوئین اور عاقبت به صومعه رفت.»

یائل خندهٔ خفه‌ای کرد.

- امروز صبح روزنامه‌ها را دیده‌ای؟ آنها عملاً یک هاله دور سرم کشیده‌اند. داشتم بالا می‌آوردم.
- تو جان سالم به در می‌بری.

- من آرزوی مرگ ندارم. اگر مرده بودم، استبان هر چیزی را که می‌خواست و به خاطرش دست به جنایت زده بود، به دست می‌آورد. این اتفاق نخواهد افتاد. خبری از کالداک نداری؟

- هنوز نه. ولی او قول داده که با من در تماس باشد. بث، او ما را در تاریکی رها نخواهد کرد.

- همیشه هر چه او می‌گوید باور می‌کنی؟

یائل سرش را تکان داد: «و تو هم باید باور کنی.»

بث سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «تو به کالداک اعتقاد داری. من به جوزی و تو و خیلی بیشتر به همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده سنتی اعتقاد دارم.»

به طرف دررفت و ادامه داد: «پس بگذار آن مصاحبه ها تمام شود تا بتوانی مرا برای ناهار ببری.»

او تازه مصاحبه را تمام کرده و به اتاقش در بیمارستان بازگشته بود که تلفن همراه یائل زنگ زد.

یائل به بث گفت: «کالداک است.» بعد آهسته لب زد: «به تو گفته بودم.» وقتی به تلفن گوش می داد، لبخندش به کندی ناپدید می شد: «فکر نمی کنم این فکر خوبی باشد. خدا لعنتت کند، تو گفتی مواظب او باشم و حالا می خواهی این کار را بکنم؟ محال است که او را بیاورم...» دگمه قطع مکالمه را فشار داد و گفت: «پدر سوخته گوشی را گذاشت.»

- چه خبر شده؟

- او را پیدا کرده... بیرون جایی که ماشین اسکناس استبان پنهان شده بود. مزرعه ای نزدیک مرز آیووا است. کالداک دارد به آنجا می رود. هیجان وجود بث را پر کرد: «استبان...»

- حتی فکرش را هم نکن. من تو را به آنجا نمی برم.
امیلی.

بگذار کالداک کار او را بسازد. این جا بمان، جایی که می توانی مفید واقع شوی. هیولاها را به آنها نشان بده.

داناوان قبلاً نمونه های اضافه گرفته بود که اگر کسی را به بیمارستان آوردند، داشته باشد. این تنها شانس او بود که کاری را که همیشه مایل بود، انجام دهد. می توانست هیولا را بکشد.

- من می روم.

یائل سرش را تکان داد.

- به من نه نگو. من می روم. یائل مرا به آنجا ببر.

- «اصلاً نه.» تلفنش را بیرون آورد: «به کالداک زنگ بزن و بگو بیاید

دنبالت.»

بث سرش را تکان داد و گفت: «او آنجاست، تو این جایی. تو مرا

ببر.»

- چطور این کار را بکنم؟ در حال حاضر تو مهم ترین زن آمریکایی.

- تو مرا از آپارتمانم بیرون آوردی.

- آن فرق داشت. آنجا منطقه قرنطینه نبود. و اصلاً راهی نیست که

برایت هواپیمائی تهیه کنم.

- پس یک ماشین برایم پیدا کن. خواهش می کنم، یائل.

- این اشتباه است.

- نه، نیست. باید این کار را بکنم.

یائل یک لحظه ساکت شد و بعد آهی از سر تسلیم کشید: «لعنتی،

فکر می کنم تو بردی.»

اسپرینگ فیلد، میسوری

۳۷:۲ بعد از ظهر

یک جایی از کار خراب بود. جفرز باید یک ساعت ونیم پیش

می رسید. دست های استبان روی فرمان منقبض شد. با اخبار سراسری

رسانه ها اگر پلیس او را بازداشت کرده بود، حتماً می فهمید. و این اتفاق

نیفتاده بود.

اگر جفرز یکی از بسته های پول را باز کرده بود، شاید کنار جاده ای

افتاده و مرده بود.

یا شاید فهمیده بود که در آن بسته‌ها چی هست و وحشت کرده بود. شاید فرار کرده بود که اصلاً خوب نبود. او آن قدر باهوش نبود که مدت زیادی پنهان بماند.

دلیل تأخیر هر چه که بود، وضعیت غیرقابل جبران نبود. امکان داشت که نتواند آن طور که نقشه داشت جفرز را با دقت و پاکیزه محو کند، ولی مردک خیلی کم می‌دانست. این که جفرز کسی بود که پول‌های تقلبی را در آسیاب جاسازی کرده بود هم به سادگی قابل حل بود. پول را جابه‌جا می‌کرد، و جفرز دیگر تهدیدی نبود. بله، همه چیز ممکن بود دوباره سرجایش بیفتد، درست همان طور که نقشه‌اش را کشیده بود. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که کنترل خودش را در دست بگیرد و آنگاه می‌توانست کنترل همه چیز را در دست داشته باشد.

نزدیک مرز آیووا

۴۸:۳ بعد از ظهر

نسیمی می‌وزید و پره‌های آسیاب بادی به آرامی می‌چرخید. کودی جفرز گفت: «آن جا است. آنجا پول‌ها را خالی کردم. من اصلاً نزدیک تر نمی‌آیم. تو نمی‌توانی مرا وادار کنی، کالداک.»
- «مجبور نیستی که بیائی.» کالداک از ماشین پیاده شد: «ماشین را به طرف پلی که در سه کیلومتری جاده است ببر، جایی دور از نظر پارک کن و منتظر من باش.»

- اگر برنگشتی چی؟ اگر کسی مرا دید، چی؟ تو به مامان قول دادی که من سالم بمانم.

- «فقط منتظر باش.» وقتی به آسیاب بادی نگاه می‌کرد، عضلات شکمش منقبض می‌شد. تمام آن سالهای جستجو سرانجام به این جا منتهی شده بود.

هیچ ماشینی جلوی چشم نبود. این می‌توانست بد یا خوب باشد. یا استبان قبلاً پول‌ها را برداشته بود، یا هنوز به این جا نرسیده بود و به کالداک فرصت می‌داد که تله‌ای بگذارد.

لعنتی، کاش به قرار ملاقات ساعت یک که استبان با جفرز گذاشته بود، می‌رسید. ولی ممکن است هنوز دیر نشده باشد. اگر استبان به محل قرار ملاقات که صدها کیلومتر دورتر در اسپرینگ فیلد بود، رفته باشد، نباید هنوز وقت کرده باشد که به این جا برسد.

اگر. شاید. کی استبان کاری را که انتظار می‌رفت، انجام داده بود؟ ممکن بود از خیر قرار ملاقات گذشته باشد و در آن تکه جنگل در جنوب پارک کرده و به طرف آسیاب رفته باشد. او می‌توانست آنجا منتظر کلمه‌ای دربارهٔ پرداخت پول باشد.

اوه، مکان لعنتی می‌توانست مثل آن کارخانه در واترلو یک تله احمقانه باشد. مهم نبود. حالا نمی‌توانست متوقف شود. استبان خیلی نزدیک بود. به طرف آسیاب رفت.

۷:۳۳ بعد از ظهر

بث فکر کرد، یک آسیاب. یک آسیاب بادی سنگی زیبا که زیر نور ماه می‌درخشید. مرگ در آن آسیاب بود، مرگ منظم و بسته‌بندی شده. او همیشه آسیاب بادی را دوست داشت. باید هزاران عکس از آن وقتی که در هلند بود، برداشته باشد.

- «ماشینی این اطراف نیست. فکر نمی‌کنم کالداک رسیده باشد، پس بگذار اول من بروم.» یائل مردد بود: «تو عقیده‌ات را عوض نمی‌کنی؟»

بث سرش را به علامت نفی تکان داد. این حضور کالداک نبود که یائل می‌خواست بررسی کند بلکه حضور استبان بود. گفت: «مواظب باش.»

یائل لبخندی زد و گفت: «هستم!» بث او را دید که در سایه‌ها ناپدید شد. یک لحظه بعد بیرون آمد و به او اشاره کرد.

بث به طرف او دوید: «کالداک؟»

- «هنوز نرسیده.» در را برای بث باز نگه داشت و او پا به تاریکی گذاشت. یائل ادامه داد: «ولی پول‌ها هنوز این جاست. این معنی را دارد که ما راهی برای کشاندن استبان به این جا داریم. من فانوس را روشن می‌کنم.» هوا خیلی تاریک بود. بث نمی‌توانست چیزی ببیند. چطور یائل توانسته بود پول‌ها را ببیند؟

استبان گفت: «من روشن می‌کنم.»

بث سر جایش خشک شد.

استبان در آن طرف اتاق، فانوس را روشن کرد. هفت تیری در

دستش بود. گفت: «درست سر وقت، نابلت. خودم هم تازه رسیده‌ام.»

یائل گفت: «بیرون آوردن او از کولینزویل کار آسانی نبود. من شانس

آوردم که توانستم این کار را بکنم. فکر می‌کنم یک پاداش حسابی به من بدهکاری.»

بث بهت‌زده به او خیره ماند.

یائل به آرامی گفت: «متأسفم، بث! معامله سخاوتمندانه‌تر از آن بود

که بشود از آن گذشت.»

بث نجوا کرد: «تو هم قسمتی از این جریانی؟ تمام مدت با او کار می کردی؟»

- نه، فقط از شانس‌ی که پیدا شد استفاده کردم.

استبان گفت: «او پیش من آمد و راهی پیشنهاد کرد که بدون دیده شدن به سرعت مکزیکو را ترک کنم. و در مقابل درصد کوچکی از پول باج خواهی، هر خدمتی که بخواهم، بکند!»

- دو میلیون دلار ممکن است برای تو کم باشد ولی برای من اصلاً کم نیست. من در یک محله یهودی نشین بزرگ شده‌ام.

بث داشت حالش به هم می خورد. هر کسی به غیر از یائیل. یائیل یکی از هیولاها نبود. پرسید: «چه... خدماتی؟»
استبان گفت: «واقعاً نفهمیدی؟ البته، تو.»

جنایت. او داشت درباره جنایت حرف می زد: «یائیل زندگی مرا نجات داد.»

- اوه، در عوض توانست کار خودش را در حکومت اسرائیل ادامه دهد. می خواست از این جریان، پاک بیرون بیاید. بنابراین وقتی قرار بود از تو نگهداری کند، نباید این اتفاق می افتاد.

یائیل بی صبرانه دستش را تکان داد: «هیچ یک از این ها مهم نیست. با آوردن او برای تو، همه پل های پشت سرم را خراب کردم. همان طور که گفتم، فکر می کنم استحقاق یک پاداش بزرگ را داشته باشم.»

بث هنوز نمی توانست باور کند. خیانت یائیل او را مبهوت کرده بود. بث گفت: «کالداک اصلاً به تو زنگ نزد و از تو نخواست که به این جا بیایی، مگر نه؟»

یائیل سرش را تکان داد.

یا عیسی مسیح، چه قدر زیرکانه سرش را کلاه گذاشته بود. او

می دانست تنها کاری که باید بکند، آویزان کردن استبان در مقابل او است و بٹ حاضر است هر کاری را برای گرفتن استبان انجام دهد. بٹ گفت: «تو حتی به من گفتی که دوباره به کالداک زنگ بزنم. اگر من این کار را می کردم تو چه می کردی؟»

- «پیشنهاد می کردم که خودم به او زنگ بزنم و او کاملاً از مسیر خارج بود.» نگاهش به نگاه بٹ افتاد و گفت: «از این کار پشیمانم، بٹ ولی تو خیلی استبان را عصبانی کرده بودی.»

- «من عصبی نبودم. او فقط یک زن است. من همیشه می دانستم که راهی برای خلاص شدن از شر او پیدا خواهم کرد.» دست استبان روی هفت تیری که در دستش بود، محکم تر شد: «و حالا که او را به این جا آورده ای، می خواهم از خلاص شدن از شر او لذت ببرم. و باور کن، این بالاترین لذت را به من خواهد داد.»

یائل پرسید: «نمی خواهی من این کار را بکنم؟»

- «تو نگران پاداشت هستی؟ نه، او مال من است. دخالت نکن.» او با هفت تیر به بٹ اشاره کرد: «من خواب این لحظه را می دیدم. می دانی چقدر باعث زحمت من شدی؟»
می خواست او را بکشد.

وحشت در وجودش خانه کرد. نمی خواست بمیرد. کارهای زیادی بود که هنوز می خواست انجام دهد.

لعنت بر او، نباید بمیرد. باید راهی باشد. فکر کن. راهی پیدا کن که او را معطل کنی.

بٹ گفت: «خوشحالم که باعث زحمتت شدم. ولی هنوز تمام نشده! حتی اگر مرا بکشی، ادامه خواهد داشت. آنها هرگز پولی به تو نخواهند داد. من خون کافی به آنها داده ام تا پادزهری پیدا کنند. آنها

پیدایش می‌کنند. فردا. شاید همین امروز.»

استبان به او چشم‌غره رفت: «حقیقت ندارد.»

- «حقیقت دارد.» بٹ به طرف او رفت: «هرگز پولی به تو نمی‌دهند.

چرا باید بدهند؟ تو این بسته‌ها را در نیویورک پخش می‌کنی و فقط باعث

نارضایتی می‌شوی. هیچ کس نخواهد مرد.» چند قدم با او فاصله داشت.

ادامه داد: «به غیر از تو. آنها تو را خواهند کشت. برای کاری که در

کولینزویل کردی تو را تکه تکه می‌کنند.» به چیز دیگری فکر کرد: «و آن

وقت موش‌ها تو را خواهند خورد. آنها گوشت تو را پاره می‌کنند و

چشمان تو را می‌جویند. تو را می‌بلعند مثل...»

- «نه.» صدایش مثل شیونی بلند بود: «دروغگو. هرزه. این

نمی‌تواند...»

بٹ به طرف هفت‌تیر حمله کرد.

- «کثافت.» با لوله هفت‌تیر به سر او کوبید.

درد.

سقوط...

از میان یک مه تیره می‌توانست استبان را ببیند که هفت‌تیر را به او

نشانه می‌رفت.

- استبان.

- کالداک!

کالداک از میان سایه‌های پشت استبان بین آنها شیرجه رفت و او را

پائین کشید. صدای انفجار هفت‌تیر با بدن کالداک خفه شد. هفت‌تیر روی

زمین سر خورد و او سست شد.

رنج و عذاب وجود بٹ را تسخیر کرد. فریاد زد: «نه.»

بٹ هراسان او را از استبان جدا کرد.

خون. همه جا خون. سینه‌اش... کالداک تکان نمی خورد.
استبان داشت روی زمین می خزید و سعی داشت به هفت تیر
برسد.

بث زودتر از او به آن رسید. دستش روی دسته هفت تیر بسته شد
بعد به پشت غلتید و به طرف استبان نشانه رفت.
- «جلویش را بگیر.» استبان داشت از بالای سر بث به یائل نگاه
می کرد: «او را بکش.»
بث خشکش زد.

یائل گفت: «ولی تو می خواستی خودت این کار را بکنی. واقعاً فکر
نمی کنم که باید دخالت کنم.»
- او را بکش.

یائل پرسید: «واقعاً می خواهی این کار را بکنی، بث؟»
کالداک. امیلی. دنزار. ناکوآ. تناجو. کولینزویل.
یائل گفت: «می توانم بینم که این کار را می کنی. بث پیشنهاد می کنم
حرامزاده را بزن.»

بث ماشه را کشید.
گلونه وارد پیشانی استبان شد.
بث دوباره شلیک کرد.

یائل گفت: «کافی است. یک بار کافی بود.»
بث چرخید و هفت تیر را به او نشانه رفت.
یائل دست هایش را بلند کرد و گفت: «من تهدیدی برای تو نیستم،
بث...»

- غلط کردی که نیستی.
- تو می توانی وقت را تلف کنی و مرا بکشی یا بینی که می توانیم

کالداک را نجات بدهیم یا نه. فکر می‌کنم هنوز زنده است.
نگاه بٹ به طرف کالداک پرواز کرد. زنده است؟ خیلی خون ریخته
بود...

یائل کنار کالداک زانو زد، انگشتانش روی گلوی کالداک بود. سرش
را تکان داد و گفت: «زنده است.»
- از او کنار بکش.

- من هم هفت تیر دارم، بٹ. باید این امکان را در نظر بگیری که من
می‌توانستم تو را هر لحظه به قتل برسانم.
- استبان گفت که دخالت نکنی.

- «تا حالا مرا این قدر صبور دیده بودی؟» یک نوار از پیراهن
کالداک پاره کرد و جلوی زخم را گرفت: «حالا بیا و به من کمک کن. این
خونریزی خطرناک است.»
بٹ از آن سوی اتاق با عجله آمد، زانو زد و کالداک را در آغوش
گرفت.

یائل گفت: «تو روی زخم را فشار بده، تا من اورژانس را بگیرم.»
دست‌های بٹ از قبل روی سینه کالداک و روی زخم بود: «زنگ
بزن. سریع.» استبان مرده بود و کالداک زنده بود. به او امکان وقوع یک
معجزه داده شده بود و او به هیچ قیمتی اجازه نمی‌داد آن را از او بدزدند.
نمی‌گذاشت کالداک بمیرد.



پزشکیاران با احتیاط کالداک را توی آمبولانس گذاشتند و بٹ توی
ماشین پرید و کنار او نشست.

به یائل که بیرون ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید: «تو می‌آیی؟»
او سرش را به علامت نفی تکان داد: «پزشکیاران به پلیس زنگ

زده‌اند. من کارهائی دارم که قبل از رسیدن آنها به این جا باید انجام دهم. تو را در بیمارستان خواهم دید.»

واقعاً می‌آمد؟ یا از این فرصت استفاده می‌کرد و فرار می‌کرد؟ کارهای یائل کاملاً برایش غیرقابل باور بود. شک نداشت که او با استبان همکاری می‌کرد. با وجود این وقتی می‌توانست او را بکشد دست نگه داشته بود و برای نجات کالداک به او کمک کرده بود.

پزشکیار در آمبولانس را بست و لحظه‌ای بعد ماشین با سرعت از جاده خاکی به طرف بزرگراه رفت.

کالداک هنوز بیهوش و رنگش پریده بود. بث چشمانش را پاک کرد و دست او را گرفت.

زیر لب نجوا کرد: «نباید بمیری. طاقت بیاور. کالداک حق نداری بمیری.» قبل از این که صدای انفجار را بشنود، لرزش آمبولانس را احساس کرد.

نگاهش به طرف پنجره پشت ماشین پرواز کرد. آسیاب مثل اسباب‌بازی بچه‌ها به هوا پرتاب شده و شعله‌های آتش آن را بلعیدند و به آسمان سرکشیدند.

فصل بیستم

وقتی کالداک را توی اتاق اورژانس می بردند، چشمانش را باز کرد و
نجوا کرد: «استبان؟»

- «مرده.» دستش روی دست کالداک محکم تر شد و گفت: «حرف
زن.»

- حالت... خوبه؟

بث با اوقات تلخی سرش را تکان داد: «آدمکش خوبی هستی. چرا
نتوانستی او را بزنی، یا کاری بکنی؟ مجبور بودی وسط ما پیری؟»

- او دستش روی ماشه بود. ترسیدم... عکس العمل بود.

- پس گذاشتی آن حرامزاده تو را بزند.

- نه... نقشه من این نبود. همه چیز عوضی از کار درآمد. من منتظر

استبان بودم. وقت نبود. او درست قبل از تو... به آنجا رسید.

- گفتم حرف زن. می خواهی بمیری، مرد احمق؟

- «نه...» چشمانش بسته شد: «نه، می خواهم زنده بمانم.»

- حالش چطور است؟

بث سرش را بلند کرد و یائل را دید که در مدخل اتاق انتظار ایستاده است. بث با خستگی گفت: «یک بیمارستان دیگر. باید ملاقات‌های این طوری را تمام کنیم.»

- حالش چگونه؟

- الان در اتاق عکس‌برداری است. فکر می‌کنند که گلوله به ارگان‌های حیاتی اصابت نکرده، ولی خیلی خون از دست داده است. - زنده می‌ماند. کالداک جان سخت است.

- بله. ولی یک ابله کله‌پوک هم هست. او هفت تیر داشت ولی از آن استفاده نکرد. گذاشت او بزندش. انتظار داشت از او متشکر باشم؟ - احتمالاً اصلاً فکری نکرده بود. آیا سپاسگزاری؟

- نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم.

- به جز این که خوشحالی که کالداک نمرده است.

بث واقعاً از این جهت خوشحال بود. بقیه چیزها در نظرش تیره و تار بود. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت: «آسیاب را منفجر کردی؟»

- و پول‌ها و استبان را همراه آن.

- چرا؟

- این تنها راهی بود که مطمئن می‌شدم پول‌ها از بین رفته‌اند. نمی‌خواستم آنها ضبط شوند و در یک انبار امنیتی در جایی گذاشته شود. دولت شما بسیار علاقمند است که هر چیزی را برای روز مبادا ذخیره کند.

بث به او چشم‌غره رفت: «تو با استبان کار می‌کردی، تو پدر سوخته.»

یائل سرش را تکان داد: «هدف اصلی من همیشه گرفتن هابین بود. او کسی بود که می‌خواست زندانیان را آزاد کند. مجبور بودم با استبان کار کنم تا مطمئن شوم هابین نابود شده است.» لبخند کوچکی زد و ادامه داد: «باعث خوشحالی من است که بمب جاسازی شده در هلی‌کوپتر هابین و آن که به جفرز داد تا کارخانه پول قلبی را منفجر کند، تهیه کردم.»

- تو می‌توانستی جلوی جفرز را بگیری تا آن پول‌ها را بار نزنند.

یائل سرش را تکان داد و گفت: «من جزئیات را نمی‌دانستم. استبان همانطور که از بقیه استفاده می‌کرد از من هم استفاده کرد.»

- ولی اگر قرار بود کشتن هابین یا متوقف کردن واقعه کولینزویل یکی را انتخاب کنی، کدام را انتخاب می‌کردی؟
یائل ساکت ماند.

بث نجوا کرد: «هنوز هم هابین را انتخاب می‌کردی.»

- «کشور من تحمل ندارد که بگذارد مردمی مثل هابین زنده بمانند. همسر اول من به خاطر مردانی چون هابین، مرد.» نگاهش که به نگاه بث افتاد، سرد بود: «بله، من صد کولینزویل را قربانی می‌کردم تا نگذارم زندانیان آزاد شوند.»

کالداک یک بار گفته بود یائل از او سلیم‌تر است. این حقیقت نداشت. مردی که جلوی رویش ایستاده بود، سراپا بی‌رحمی بود.

یائل لبخندی زد و گفت: «حیرت‌کردی؟ یادت هست که گفتم ما همه اولویت‌های خودمان را داریم. استبان در فهرست من آن قدر در درجه اول نبود که در فهرست تو بود، تو باید از خودت بپرسی برای دست‌یابی به استبان چه چیزهایی را قربانی می‌کردی.»

- یائل، فکر نمی‌کنم ترا فدا می‌کردم.

لبخند یائل محو شد: «امیدوار بودم که باعث مرگ تو نشوم، ولی

مجبور بودم پول‌ها را از بین ببرم. تنها راهی که می‌توانستم آن را پیدا کنم این بود که به استبان بگویم از آنها مثل طعمه‌ای برای کشاندن تو به تله استفاده کند.» ادائی درآورد و ادامه داد: «اگر کالداک به من زنگ زده بود و گفته بود که از جفرز چه فهمیده، این کار ضروری نبود. به هر حال، پلیس محلی جفرز را یک ساعت پیش کنار آسیاب بازداشت کرد. او فریادهائی می‌زد که تا آسمان می‌رفت و دربارهٔ معامله‌ای که با کالداک کرده بود حرف می‌زد.»

بث به جفرز اهمیتی نمی‌داد. گفت: «ولی تو فقط آنجا ایستادی. تو گذاشتی استبان به من شلیک کند.»

- «جداً؟» سرش را تکان داد: «من فقط منتظر فرصتی بودم که قهرمان شوم. تو و کالداک این فرصت را به من ندادید.»
- تو قهرمان نیستی.

- «نه، فقط مردی با اولویت‌های خودم هستم.» برگشت تا برود و گفت: «من فردا شب به تل‌اوئو می‌روم. تا فردا صبح می‌مانم تا کالداک را ببینم.»

- فکر می‌کنی او مایل است تو را ببیند؟
یائل سرش را تکان داد: «ممکن است به خاطر به خطر انداختن تو عصبانی باشد ولی کالداک اولویت‌ها را درک می‌کند.»
- مزخرف می‌گوئی.

- اوه، چرا، او می‌فهمد. هیچ کس استبان را بیش از کالداک نمی‌خواست، ولی خودش هم شب گذشته او را نکشت. فکر می‌کنم او خیلی خوب اولویت‌ها را می‌فهمد.



بعد از ظهر روز بعد، وقتی بث وارد اتاق شد، کالداک روی تخت

نشسته بود.

بث پرسید. «به تو اجازه نشستن داده‌اند؟»

- «حالم خوب است.» ابروهایش را درهم کشید: «ولی نمی‌گذارند

از این جا بیرون بروم.»

- «به خاطر این است که گلوله خورده‌ای.» او خوب به نظر

نمی‌رسید، ولی از روز قبل خیلی بهتر شده بود. سینه و شانه‌اش باندپیچی

شده و رنگش تقریباً طبیعی بود. بث گلدان گل‌های بهاری را که با خود

آورده بود، روی میز کوچک گذاشت و پرسید: «یائیل این جا بود؟»

کالداک سرش را تکان داد.

- او می‌گفت که تو خواهی فهمید.

- درست است.

- خوب، من نمی‌فهمم. من احساس... خیانت می‌کنم. فکر می‌کردم

او دوست من است.

- دوست تو بود.

- هیچ دوستی آدم را در تله کوچکش طعمه نمی‌کند.

کالداک ساکت بود.

- «من به اولویت‌ها اهمیت نمی‌دهم. درست نیست. نباید این کار را

می‌کرد.» دست‌هایش به صورت مشت درآمدند: «ولی هنوز هم از آن

پدر سوخته خوشم می‌آید. این هم درست نیست.»

- از من می‌خواهی چکار کنم؟ کار او را توجیه کنم؟ برایش بهانه

بتراشم؟

سرش را تکان داد و ادامه داد: «نمی‌توانم این کار را بکنم. این کار را

نخواهم کرد. برای خودم هم این کار را نخواهم کرد. ما هر دو از تو

استفاده کردیم و به تو خیانت کردیم. پشیمانی واقعیت را تغییر نخواهد

داد. تو یا باید ما را ببخشی یا سعی کنی ما را از زندگی ات بیرون بیندازی.»
- سعی؟

- «ممکن است در مورد یائل موفق شوی. ولی درباره من نمی توانی.» و با صدائی رگه دار گفت: «من به تو نیاز دارم. می دانی که گفتنش چقدر برایم سخت است؟ من به تو نیاز دارم و نمی گذارم از دستم بروی. اهمیتی نمی دهم که تو فکر کنی من یک پدر سوخته ام. اگر سعی کنی از دستم بگریزی، دنبالت می آیم. خدا می داند، من شکارچی خوبی هستم. من مزاحم تو نمی شوم ولی تو خودت می دانی که من با تو هستم. و یک روز من کنارت خواهم بود و تو هم به من نیاز پیدا خواهی کرد.»
بث سرش را تکان داد.

- سرت را تکان نده. این اتفاق خواهد افتاد.

- ممکن است اتفاق بیفتد. ولی نه به خاطر این که تو مرا تحسین می کنی.

- «من چاپلوسی نمی کنم. فقط به تو می گویم که چه می شود.»
کالداک مکث کرد و سپس ادامه داد: «به خاطر امیلی است؟ آیا هنوز مرا به خاطر امیلی سرزنش می کنی؟»

- نه، دیگر سرزنش نمی کنم. تو نمی دانستی که او هم به تناجو می آید. حتی به خاطر فرستادن خودم به آن جا هم سرزنش نمی کنم. کار غلطی بود، ولی می توانم دلیل آن را درک کنم. دوباره آن اولویت های لعنتی. تو و یائل و سواس آنها را دارید.

- نه بیشتر از حدی که سواس تو را دارم.

- «من نمی خواهم دل مشغولی کسی باشم. خودم به قدر کافی دل مشغولی دارم.» البته کالداک به خوبی می توانست یکی از آنها باشد. از همان لحظه ای که پا به زندگی اش گذاشته بود بر آن مسلط شده بود.

- فکر می‌کنی من از زندگی انگلی حرف می‌زنم؟ ما با هم خیلی خوب هستیم.

- منظورت از نظر عشقی است؟

- «جهنم، بله. ولی بیش از آن است و خودت خوب می‌دانی.» او مردد ماند و بعد ادامه داد: «من به تو... اهمیت می‌دهم. نمی‌خواهم از زندگی من بیرون بروی. می‌خواهم با تو بمانم، با تو زندگی کنم.»
بث هم می‌خواست با او بماند. این آگاهی، ناگهانی و بااطمینان به ذهنش خطور کرد. او کالداک را بیش از هر چیزی که تاکنون در زندگی‌اش خواسته بود، می‌خواست. ولی نمی‌توانست او را داشته باشد. نه هنوز. شاید هم هرگز. به او گفت: «و آیا می‌خواهی درباره‌ی ناکوآ با من حرف بزنی؟»

او خشکش زد: «منظورت چیه؟ من درباره‌ی ناکوآ به تو گفته بودم.»
- درباره‌ی همسر و پسرت چیزی نگفته بودی. درباره‌ی دیوید گاردینر چیزی نگفته بودی. وانمود نکن که تو آن مرد نیستی. همه با یک روح متولد می‌شوند ولی تجربه‌ها انسان را می‌سازند. من کالداک را می‌شناسم. دیوید گاردینر را نمی‌شناسم. استحقاق شناختن هر دو را دارم. به کمتر از این راضی نمی‌شوم.

کالداک لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «به تو می‌گویم.»

- «ولی نمی‌خواهی حرف بزنی. پناه بر خدا، فکر می‌کنی من می‌خواهم به زور از تو حرف بکشم؟ من فقط می‌خواهم که تو بگذاری گذشته بگذرد. اگر پیش من بیایی و بگویی که تو آن کار را کرده‌ای، شاید امیدی به...» از جایش برخاست و ادامه داد: «این ما را به جایی نمی‌رساند. به زودی همه چیز تمام می‌شود.»

- می‌دانم که تو به من کمی اهمیت می‌دهی. بمان و بگذار این رابطه

پا بگیرد.

- در حال حاضر نمی دانم چه احساسی دارم. من غمگینم و عصبانی و سپاسگزار، ولی من...

- من سپاسگزاری تو را نمی خواهم. می خواهم تو... ولی اگر تو راضی شوی من سپاسگزاری را قبول می کنم.

- «حالا خیلی زود است.» به طرف در رفت و گفت: «من نمی توانم با آن سر کنم. کالداک، نمی توانم با تو سر کنم.»
- با فرار کردن چیزی درست نمی شود.

- «من فرار نمی کنم. کارهائی دارم که باید انجام دهم. دارم به کولینزویل برمی گردم و با مأمور بهداشت عمومی کار می کنم تا مطمئن شوم که اگر این باکتری لعنتی سیاه زخم از جائی دیگر سر در آورد، آنها راه علاجی برایش دارند. باید به بیمارستان بروم و سری به جوی بزیم. بعد می خواهم به کانادا و ایستگاه نگهبانان بروم، جائی که تام و جولی ماشینشان را گذاشته اند و منتظرشان بمانم تا از جنگل برگردند. دیگر هر روز امکان برگشتشان هست.» مجبور شد صدایش را کنترل کند تا نلرزد: «باید آنجا باشم تا درباره امیلی به آنها بگویم. من فرار نمی کنم. من هم یک زندگی دارم، کالداک.»

- «من ندارم. هنوز ندارم. ولی دارم سعی می کنم داشته باشیم. فقط کمی فرصت به من بده تا من هم به آنجا بیایم.» با لحنی خشن گفت: «برو، از این جا برو بیرون. ولی مطمئن باش که بعداً تو را خواهم دید.»
بث از اتاق بیرون رفت.

بث او را دوست داشت ولی داشت از او جدا می شد. در آن لحظه که او آن قدر تنها بود. وقتی وسواسی که سال ها یک مرد را به پیش می راند، از بین برو، آن مرد چه خواهد کرد؟ می خواست برگردد و به او

بگویند...

نه، برای هر دوی آنها خیلی زود بود. درد و حسرت بیش از آن بود
که یک روزه بر آن غالب شوند. شاید بعداً.
اگر بعدی وجود داشته باشد.

«سخن آخر»

تنظیم کن.

بگیر.

جولی ملتسمانه گفت: «دیگر نه، عمه بث. باید با پدر به مغازه خواربارفروشی بروم. قول داده‌ام.»

بث فکر کرد، جولای از خریدن کردن نفرت داشت. از تنها چیزی که بیش از خرید کردن نفرت داشت عکس گرفتن بود. بث نباید او را مجبور به این کار می‌کرد ولی می‌خواست عکسی برای تولد تام به او بدهد. گفت: «فقط یکی دیگر.»

موهای فرفری سرخ جولای وقتی روی تاب به جلو و عقب می‌رفت در نور آفتاب می‌درخشید. ترکیب عکس تقریباً عالی بود.

«(و جوزی خیلی خسته شده.)» جولای به طرف دختر کوچکی که در

جمعه‌شن بازی بود برگشت: «خسته نشدی، جوزی؟»

جوزی سرش را تکان داد: «خسته شدم. خیلی خسته.»

جولای با رضایت خاطر گفت: «دیدی؟»

جوزی، جولای را می‌پرستید و اگر جولای از او می‌خواست، می‌گفت

که ماه نارنجی است. بٹ تکرار کرد: «فقط یکی دیگر.»
جولی به کسی که پشت سر بٹ بود گفت: «سلام. دنبال بابا
می‌گردید؟ او در خانه است.»

«نه، من دنبال پدر تو نمی‌گردم.
بٹ خشکش زد. بعد برگشت.
او کت و شلوار آبی تیره بر تن داشت و شیک و متمدن به نظر
می‌رسید. نه، او فوق‌العاده به نظر می‌رسید. بٹ گفت: «سلام، کالداک...»
جولی پرسید: «حالا می‌توانم بروم؟»
بٹ سرش را تکان داد: «ولی اول باید تو را به آقای کالداک معرفی
کنم. این خواهرزاده من جولی است.»

کالداک گفت: «حال شما چگونه؟ درباره شما خیلی شنیده بودم.»
جولی لبخند زد و پرسید: «جداً؟ شما دوست عمه بٹ هستید؟»
کالداک به بٹ نگاه کرد و پرسید: «هستم؟»
بٹ لبخندی زد و گفت: «بله.»

جولی گفت: «از دیدنتان خوشوقت شدم.»
نگاه کالداک به طرف جعبه شن رفت: «جوزی؟ خدایا، او
فوق‌العاده به نظر می‌رسد.» به طرف جعبه شن رفت و کنار دختر کوچکولو
زانو زد: «سلام، جوزی. فکر نمی‌کنم مرا به یاد بیاوری؟»

جوزی خندید و یک سطل پلاستیکی قرمز به دستش داد.
«متشکرم.» دستش را دراز کرد و یک لنگه گوشواره باریک طلائی
را در گوش چپ او لمس کرد: «من این گوشواره‌ها را یادم هست. قشنگ
است.»

جوزی سرش را تکان داد و بعد دستش را دراز کرد و گونه او را
نوازش کرد و گفت: «قشنگه.»

کالداک مبهوت ماند و پلکش را روی هم گذاشت.
جوزی از خوشحالی جوابی که داده بود خندید و گونه دیگرش را
لمس کرد و گفت: «قشنگه».

کالداک خندید: «بیزارم که به تو توهین کنم، جوزی! ولی قضاوت تو
واقعاً غلط است».

بث گفت: «شاید هم نه. او معمولاً واقع بین است. جولی حالا
می توانی بروی. قبل از این که جوزی را توی ماشین ببری، شن ها را خوب
پاک کن».

- «می دانم.» جولی کنار جعبه شن بود و جوزی را بلند می کرد:
«یاالله، جوزی. باید شیلنگ را باز کنیم و تمیز شویم، باشد؟»

جوزی تکرار کرد: «شیلنگ.» صورتش برق زد: «لوله آب، چتر».
جولی گفت: «نه، این دفعه نه!» جولی به آن طرف حیاط رفت،
آهسته می رفت تا جوزی تاتی تاتی کنان با او برود: «چتر نه ولی لوله آب
شاید».

کالداک گفت: «بچه های خوبی هستند».
- واقعاً هم هستند.

- پیش از یک سال می شود. انتظار نداشتم تو را هنوز این جا بینم.
عکس گرفتن از بچه ها به سختی ترا راضی می کرد.

- ضرری نمی کنم اگر برای مدتی کارم را رها کنم. جولی و تام به من
نیاز دارند. فکر می کنم من هم به آنها نیاز دارم.
- جوزی واقعاً چه طور است؟

- «عالی. هنوز دوره نقاهت را می گذرانند، ولی تو دیدی که چقدر
هالی به نظر می رسد. مقامات مکزیکی فهمیدند که پدر بزرگ و
مادر بزرگش مرده اند، و هیچ فامیلی که بخواهد مسئولیت او را به عهده

بگیرد، وجود ندارد.» نگاهش در تعقیب جوی و جولی بود و تبسمی بر لب آورد و گفت: «بنا بر این او مال من است، کالداک، من او را به فرزندخواندگی قبول کرده‌ام.»

- عالی است، بٹ.

- بیشتر از عالی است، یک دنیای جدید برای من است. تو حالا چه کار می‌کنی؟

- این اواخر خیلی حوصله‌ام سر رفته است. تقریباً دو روز است که کسی را نکشته‌ام.
- کالداک.

- معذرت می‌خواهم. در واقع من یک پروژه تحقیقاتی را روی یک ویروس جدید که در جنگل‌های گرمسیری آمازون کشف شده، پیش می‌برم.

- میکروب‌های بیشتر؟

کالداک شانه بالا انداخت: «چه می‌توانم بگویم؟ این تخصص من است.» نگاهش با اشتیاق روی صورت بٹ ثابت مانده بود: «فکر می‌کردم شاید برای شام بتوانیم بیرون برویم.»

- چرا نمی‌مانی و شام را با ما نمی‌خوری؟ می‌توانی تام را هم ببینی.
کالداک سرش را تکان داد: «می‌خواهم با تو تنها باشم. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

- جدآ؟ درباره چی؟

- «کفش و گوسفند و مهر و موم.» مکث کرد و بعد ادامه داد: «لعتی، فکر می‌کنی درباره چی می‌خواهم با تو حرف بزنم؟ فکر می‌کنی برای چی به این جا آمده‌ام؟»

- به من بگو.

- می دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود؟ خدایا، تو عالی به نظر می رسی.

- «من حالم خوب است.» چه دروغی. در آن لحظه احساس می کرد که می تواند مثل یک بادکنک پرواز کند: «تو چطوری؟»
- «خوب.» بعد با صدای رگه داری گفت: «نه، دروغ گفتم! من خیلی بدخلق و بیچاره و بی قرارم.»

- چیز تازه ای نیست. تو همیشه این طوری بودی.
- تو به جولی دروغ گفتی. من دوست تو نیستم.
- «اوه، می توانی باشی.» لبخند درخشانی زد و گفت: «محال است که من عاشقی داشته باشم که دوستم نباشد، کالداک.»
او خشکش زد.

بث با صدائی لرزان گفت: «من هم خیلی بی قرار بودم.»
- «بث...» او داشت به طرفش می آمد و حالتی که در صورتش بود...
اوه، خدایا، لازم بود که برای همیشه به یاد داشته باشد.
تنظیم کن.
بگیر.

ISBN 964-7543-15-8



9 789647 543156

۳۳۰۰ تومان